







موریس لبلان

از عملیات خارق العاده آرسن لوپن

(توده طلا)

قسمت اول

باران اخگر

ترجمه :

آقای میرزا نصر الله خان فلسفی

ناشر

محمد رمضانی

صاحب

کتابخانه شرق

شهریور ۱۳۰۴

مطبعهٔ بوسفور

توده طلا

قسمت اول

باران اخگر

-۱-

ماهان کورالی .

تقریبا در ساعت پنج و نیم بعد از ظهر ، وقتیکه آفتاب رو بخاموشی رفته و هوا کم کم تاریک میشد . در چهار راه مشجری که بین کوچه « کابو » و کوچه « پی یر شارون » واقع شده است ، دو نفر سرباز دیده میشدند . یکی از آندو نیم تنه آبی سربازان فرانسه را در برداشت و دیگری که از اهالی سنگال واز سربازان مستعمراتی فرانسه بود با نیم تنه پشمی خاکستری و شلوار گشادی بطریق لباس که از بدو جنگ بین المللی برای سربازان افریقائی ترتیب داده اند پوشیده بود . بعلاوه از ایندو نفر سرباز اولی از پای چپ بی نصیب ودومی ازدست راست محروم بود .

مختصر ایندو نفر از پیاده رو گذشته درعقب درختان سبزی توقف کردند و سرباز فرانسوی سیگاری را که بسر لب داشت بسرزمین انداخته سرباز سنگالی آنرا برداشته نزدیك دهان برد وچندحلقه دوداز آن خارج ساخته،خاموش کرد ودرجیب نهاده.

درهمان موقع از کوچه (کالی یرا) دو سرباز دیگر ظاهر شدند که از صورت ظاهر آندو نمیشد حدس زد که درکدام قسمت قشونی خدمت میکنند ، چون لباسشان با لباسهای غیر نظامی نیز مخلوط بود و ترتیب معینی نداشت . معهذا یکی از آندو فینه سربازان افریقائی را بر سر گذاشته و دیگری سرخود را در کلاه مخصوص توپچیان مخفی نموده بود.

از ایندو نفر یکی با چوب زیر بغل حرکت میکرد و دیگری بدو عصای جماق مانند تکیه میداد .

و هر دو مانند سربازان فوق الذکر در ابتدای پیاده رو توقف نمودند دقیقه ای طو لی نکشید که از

کوچه (پی یر شارون) و کوچه (برینول) و (کابو) سه نفر دیگر یکایك ظاهر شدند . یکی از این سه بلباس سربازان سوار و از یکپا افلیج بود و دیگری لباس بمب اندازان پوشیده و می لنگید و سومی که از سربازان بحری بود از تهیگاه ناقص بنظر می آمد و هرسه نفر بدون اینکه با یکدیگر حرفی بزنند ، بدرختان مختلف متکی شدند .

کابه این هفت نفر چنان مینمود که اصلا یکدیگر را نمیشناسند ، عابرین هم بواسطه تاریکی شب و خلوتی راه ابدا در صدد تحقیق حال و مقصود آنان بر نمی آمدند .

همینکه ساعت پنج ونیم را خبر داد ، در یکی ازخانهای چهارراه باز شد و مردی بیرون آمده دررا به بست و بجانب کوچه (کابو) روان گردید. اینمرد صاحب منصبی بود که نیم تنه‌ای آبی در بر و کلاه قرمزی مانند پلیسان بر سر داشت . قد او خیلی بلند وباریك بودوساق راستش به گلوله لاستیکی منتهی میشد و بر عصائی که در دست داشت تکیه میکرد . مختصر این صاحب منصب بطرف کوچه (پی یر شارون) متوجه شده ، یکمرتبه بقفا نگریست و بعضی از درختان را مورد دقت قرار داده مجددا براه افتاد و مستقیما بسوی مرکز شهر شتافته خود را بخیابان (شانزه لیزه) رسانیده ازپیاده رو سمت چپ پیش رفت و پس ازطی دویست قدم راه ، به میهمانخانه بزرگی رسیده در نزدیکی آنجا توقف نمود و منتظر ایستاد .

نیم ساعت توقف او بطول انجامید و همینکه چند دقیقه ای از ساعت هفت گذشت . پنج نفر ازهتل خارج شدند و بعد از آنان نیز دو نفر دیگر از آنجا بیرون آمده راه خودرا پیش گرفتندو بالاخره خانمی که شنل گشاد وآبی رنگی بردوش افکنده بود ، از دالان میهمانخانه ظاهر گردید و بهمانراهی را که صاحب منصب در موقع آمدن عبور کرده بود ، متوجه شد و از کوچه (پی یر شارون) گذشته بالاخره وارد چهار راه کوچه (کابو)

گردید .

صاحب‌منصب هم از دنبال وی روان شده بود و با قدمهای ملایم و کوتاه زنانه او ، دور دور همراهی میکرد و همینکه به کوچه (کاپو) رسیدند ، جز آندو دیگری در آنجا بنظر نمی‌رسید . ولی بمحض اینکه وارد خیابان (مارسو) گردیدند ، اتوموبیل در خط سیر آندو بحرکت آمد و صاحب‌منصب توانست مرد سبیل کلفتی را که با یکنفر دیگر درون آن جای گرفته و اغلب با شوفر نجوی میکرد در تاریکی شب تشخیص دهد .

زن جوان که از صلیب قرمز شغلش معلوم بود از اعضاء صلیب احمر است بدون اینکه به اتوموبیل یا به صاحب‌منصب متوجه شود بر سرعت قدمها افزوده بطرف مقصد خویش میشتافت ولی معلوم بود که اتوموبیل هرچه بدو نزدیکتر میشود از سرعت خود میکاهد و بالاخره چون کاملا به آنزن نزدیک گشت ، مرد سبیل کلفت با رفیقش پیاده شدند وخود را به پیاده رو رسانیدند صاحب‌منصب از مشاهده این حال فورا حدس زد که توقف اتوموبیل مقدمه واقعهٔ سوئی است . لذا خود را برای مدافعه حاضر ساخت و در همانلحظه فریادی از زن جوان بگوش رسید ، وصاحب‌منصب بلا فاصله صفیری زده پیش دوید و بـه اثر صفیرا و هفت نفر ناقص الاعضائی که سابقا ذکر کردیم نیز از میانه درختان خارج گشته بطرف دو نفری که از اتوموبیل پیاده شده و به زن جوان حمله نموده بودند . دویدند .

نزاع چندان طول نکشید وبلکه میتوان گفت اصلا نزاعی رخ ننمود ، چون شوفر اتوموبیل بمحض اینکه حریفان را متعدد دید ، اتوموبیل را حرکت داده فرار کرد ورفقایش نیز چون خود را با صاحب منصب و رفقایش مقابل دیدند . در صدد فرار برآمده ، در تاریکی پشت به دشمن کردند .

صاحب منصب به سرباز سنگال که از یکدست محروم بود ، امرداد « پاپان » ! شتاب کن و مگذار از چنگ ما بگریزند .

بعد بازوی زن جوان را که از ترس نزدیک بـود ضعف کند ،

گرفته گفت : خانم وحشت نکنید من هستم . . . سلطان بلوال . . . پاتریس بلوال . . .

دخترك چشم باز کرده زیرلب گفت : عجب ! سلطان شمائید !

گفت : آری ، کلیه دوستان برای محافظت و حراست شما جمع شده و مهربانیهای خواهرانه شما را هنوز فراموش نکرده اند .

گفت : متشکرم . . . ولی آخر این دو نفری که میخواستند مرا بربایند چه شدند و مقصودشان چه بود ؟ از من چه میخواستند وشما از کجا به خیالات سوء ایشان پی بردید ؟

گفت: دشمنان شما هر دو فرار کردند ولی پاپان آنان را تعقیب کرده وعنقریب دستگیرشان میکند . فعلاخوبست این قضیه را فراموش کنید وبفرمائید که کجا تشریف میبردیدو مقصدتان کجاست ؟ . . چون تصور میکنم که با این حال ضعیف ، استراحت برای شمانهایت لزوم داشته باشد

در ضمن صحبت صاحب منصب دست دخترك را گرفته بطرف خانه ای که سه ربع ساعت قبل خودش از آنجا خارج شده بود ، میبرد دختر هم کاملا خود را باختیار او گذاشته ومطیع بنظر می آمد

همینکه بخانه ورود کردند :

صاحب منصب چراغ برق طبقه‌زیرین را روشن کرد ویك صندلی مقابل بخاری سوزان نهاده دخترك را تکلیف نشستن نمود وبعد رو به سایر سربازان وهمراهان نموده بطریق ذیل هریك را امری داده گفت : پولار ، تو باطاق نهارخوری برو ویك گیلاس بیاور تو هم (ویب راك) از مطبخ یك تنگ آب سرد حاضر کن . . (شاتلن). تو هم بشربت خانه برو ویك بطری آب جو بیاور . .

دختر اشاره کرد که آب جو دوست ندارد وصاحب منصب بشاتلن امر داد که از پی آن نرود وبر طبق خواهش دختر فقط یك گیلاس آب برایش بیاورده

کم کم پریدگی رنك دختر به رنك ارغوانی مبدل شد و لبهایش گلگون گشته تبسمی بر آنان نقش بست و چون گیلاس آب را نوشید

و کاملا آثار اضطراب و توحش از
چهره‌اش زایل گشت وصاحب‌منصب
باکمال‌خوشحالی گفت: مامان گورالی
تصور می کنم حالتان کاملا خوب
شده باشد ؟!

گفت : بلی، کاملا حالم‌خوب‌است.

گفت: خداراشکر ! ...اما واقعا
در چه دقیقه خوبی ما از خیابان
عبور کردیم! عجب حکایتی بود! بعقیده
من باید این موضوع را دنبال کرد
و پرده‌از روی‌اسرار آن بر گرفت...

بعدرو برفقای‌خود نموده گفت:
آخر ازمامان گورالی تشکر کنید!
مگرمهربانیها و نوازش های‌مادرانه
او را فراموش‌کرده و آن ایامی‌را
که درمریضخانه ازاوجزملاطفت‌نمی
دیدید از خاطرتان محو شده‌است!

از این صحبت رفقای بی‌دست
و پای او در اطراف مامان‌گورالی
گرد آمدند و هر یك زبان باظهار
تشکر و امتنان گشودند . یکی می
گفت : مامان گورالی واقعا شما
جان مرا خریده اید !دیگر ابدا
اثری‌از درد پا‌احساس نمیکنم ...
دیگری میگفت : شانه منهم کاملا
خوب شده و بهبودی حاصل کرده،
خدا شما را حفظ کند !...

کلمات محبت آمیز سربازان که
دخترك آنسان را در مریضخانه
اطفال خویش‌میخواند، درروی‌خیلی
مؤثر شدند و بی اختیار اشك از
دیدگانش فروریخت . پاتریس
بلوال ، متعجب شده گفت : عجب
مامان گورالی برای چه گریه می
کنید ! حقیقةقلب شما خیلی نازك
است ، و همین قلب حساس شماست
که مارا فریفته خود ساخته خوب‌به
خاطر دارم وقتی را که در مریض
خانه موقع اعمال جراحی برای‌این
که‌فریاد نزنم ، بزحمت خود داری
میکردم و شما که ناظراعمال‌جراح
بودیدبی اختیار گریه میکردید و
همان گریه مادرانه شماسبب میشد
که من در تحمل درد بیشتر اصرار
کنم ...

دختر گفت : سبب گریه من‌هم
این بود که میدانستم شما برای
خاطر من از فریاد زدن‌خودداری
می کنید . گفت : در هر حال
نباید گریست ، مثل اینکه یابان هیچ
وقت گریه نمیکند و پیوسته می
خندد... صدای پایش رامیشنوید؟

گویا وارد خانه شد ...

مامان گورالی از جا بر جست
و پرسید :درحقیقت‌تصور میکنید که
یابان بدستگیری دشمنان موفق شده
است ؟

جوابداد : البته : چون بسوی
حکم داده ام که حتما یکی از آن
دورا دستگیر کند وممکن نیست‌حکم
مرا مجرا نکرده مراجعت نموده
باشد ....

درهمان لحظه صدای پای‌سرباز
سنگالی از جانب پله کان شنیده شد
و بلا فاصله وارد گردیده مردی
را که گرفته بود بدرون راند ،
سلطان باو امر داد که دشمن را رها
کند و چون یابان دست از گلوی
وی بر داشت بر میان اطاق در
غلطید صاحب‌منصب خندیده گفت :
حقیقة من تردید داشتم که یابان
دشمن را زنده بیاورد ، چون با
وجود اینکه یکدست بیشتر ندارد
اگرچنگش بگلوی کسی برسد حتما
اوراخفه خواهد کرد وآلمانها هم
درموقع جنگ کاملا ازقوت چنگال‌او
مطلع شده اند !

یابان همانطورکه در ابتدای‌فصل
ذکر کردیم از سپاهان سنگال و
سر باز ان افریقائی فرانسه بود ،
رنگ و رویش مانند ذغال شفاف و
موهایش مجعد و در هم بودند .
نصف صورت وشانه اش راخمپاره
در هم شکسته بود ولی در نیمه
دیگر همیشه آثار فرح و انبساط
مشاهده‌میگشت و نیمه لبش پیوسته
متبسم بنظر میرسید . خمپاره اورا
از نعمت ناطقه نیز محروم کرده
بود و خشم وغضب اوفقطاز
حالت چشمان و غرشش مفهوم می
گشت .

مختصر یابان میغرید و مکرر به
ارباب و شکار خود مینگریست و
حالت او شباهت داشت بسك‌شکاری
که شکارراازراه‌دوری‌برای صاحب
خود آورده و فخر میکند ...

پاتریس دشمن را امتحان کرد
وچون دانست که فقط بیهوش شده
است از مامان گورالی پرسید : این
مرد را میشناسید ؟

جوابداد : خیر !

پرسید: مطمئن هستید‌که‌تاکنون
او را ندیده اید ؟

گفت :بلی : هرگز با چنین

صورتی رو پرونشده و ابداً او را نمیشناسم .

شکار یابان سری بزرك و زلفی مشکی و پیچیده داشت . سبیلش هم خرمائی رنك بود و از لباس شیك و خوش فرم او نیز واضح میشد که خیلی با سلیقه است . سلطان جیب های او را تفتیش و جستجو نمود ولی ابداً کاغذی در آنها نیافت . گفت : باید تامل نمود که بهوش بیاید واو را استنطاق کرد ... یابان فعلا دست و پایش را ببه بند و همین جا مراقبش باش ...

بعد رو بسایر رفقا کرده گفت : موقع کار شما هم رسیده است و باید از پی آن بروید .

سربازان همه از مامان کورالی خداحافظی کردند از اطاق خارج شدند . پاتریس در را از دنبال آنان بست و بطرف دخترك آمده مقابل وی قرار گرفت و گفت : مامان کورالی . حالا میتوانیم به آزادی با یکدیگر صحبت کنیم . خواهش میکنم درست بکلمات من گوش بدهید ، چون میخواهم واضح و بی شاخ و برك و بی پرده صحبت کنم .

آنوقت یکی از چراغ برقهای اطاق را خاموش کرد وصندلی خود را بطرف بخاری پر آتش کشیده آغاز سخن نمود و گفت : مامان کورالی ، البته میدانید که امروز هشت روز است من از مریض خانه مرخص شده و در میدان « مایو » واقعه در « نویی » مسکن گزیده ام . قسمت اعظم اوقات من با خیال مریضخانه تو ام است وبقیه اوقاتم نیز بگردش و ملاقات رفقای قدیم و جدید صرف میشود . امروز صبح در یکی از اطاقهای قهوه خانه میدان « مایو » تنها نشسته بودم که صحبت دو نفر توجه مرا جلب کرد ... ولی ضمنا بدانید که بین من و این دو نفر دیوار چوبی که بارتفاع قد انسان متوسطی است ، فاصله بود بنا بر این آن دو نفر مرا نمیدیدند و بهمین جهة بتصور اینکه کسی در میهمان خانه نیست بلند حرف میزدند ، و من صدای آندو را بخوبی می شنیدم و چون کلمات آنان برای

من اهمیت داشت ، عینا در دفتر بغلی خود نقل کردم .

آنوقت دست بجیب برده دفتر را بیرون کشید و گفت : آندو نفر قبل از ذکر جملاتی که من در این دفتریاد داشت کرده ام ، از جرقه های آتش و یکنوع باران اخگری که قبل از جنك هم دو مرتبه به ظهور رسیده است صحبت میکردند و من تصور میکنم که مقصود از این باران اخگر و جرقه های آتشی که در شب ایجاد می کنند یکنوع نشانه و علامت شبانه ای باشد .... راستی فراموش کردم بشما بگویم که این دو نفر بزبان انگلیسی تکلم میکردند ولی از لهجه و آهنك صدای آنان بخوبی مفهوم میشد که هیچکدام انگلیسی نیستند یکی از آندو گفت : خوب پس ازاینقرار دیگر معطلی ندارید و هر دو در ساعت معین در آن مکان حاضر خواهید شد ؟

دیگری جواب داد : آری کلنل ، در ساعت معین حاضر میشویم ، اتومبیل هم منتظر ما خواهد بود .

گفت : البته می دانید که دخترك در ساعت هفت از مریضخانه خارج میشود .

جواب داد : آری ، مطمئن باش که ما اشتباه نخواهیم کرد و چون او حتما از کوچه « پی یرشارون » عبور میکند . بمقصود خواهیم رسید .

پرسید : برای نیل بمقصود البته نقشه ای طرح کرده ، وخطرات را پیش بینی نموده اید ؟

جواب داد : آری ، مقصود خود را در کوچه « کایو » انجام خواهیم داد و بر فرض اینکه کسی هم به خواهد بکمك خانم بیاید ، مانع ما نخواهد گشت ، چون کار را بانهایت سرعت انجام میدهیم .

پرسید : باتومبیل چی خود اعتماد دارید ؟

گفت : همینقدر میدانم که باو خوب پول میدهیم و در اینصورت البته تشویشی از این جهت نباید داشت .

گفت : خوب ، پس من هم در همان نقطه ای که میدانید دراتومبیل منتظر خواهم بود اما شما برسید ودخترك را بیاورید . واقعا اگر

بمقصود برسید کار بر وفق مراد خواهد بود

گفت : آری کاپتن . دخترک برای شما شکار خوبی است . چون خیلی زیبا وطناز میباشد . . .

جواب داد : آری من مدتی است که اورا می بینم واز دور آه میکشم . ولی امشب اگر خدا بخواهد دیگر پرده از روی کار خواهم گرفت ... شاید کار بداد و فریاد و گریه و زاری هم منجر شود ولی دیگر درمن تاثیری نخواهد داشت . .

آنوقت هردو شروع بخنده بلند نمودند وازجا برخاسته پول مهمان خانه‌را پرداختند وبطرف درمتوجه شدند . منهم بلافاصله ازجا حرکت کردم و خود را فورا بدری که میهمانخانه در میدان بزرك داشت رسانیدم . یکی‌از آندونفر که بیرون آمد صورتی فربه و سبیلهائی کلفت وآویخته داشت و کلاه نمد خاکستری رنگی بسر گذاشته بود . دیگری گویا از راه دیگر خارج شده واز کوچه مخالف رفته بود در میدانهم وسیله حرکتی جزیك اتوموبیل که مرد سبیل کلفت سوار آن گردید ، وجود نداشت ومن مجبور شدم که از تعقیب او صرف نظر نمایم . . . ولی چون مطلع بودم که شما هرشب در ساعت هفت از مریضخانه خارج میشوید واز کوچه « بی یرشارون » بمنزل میروید ؛ فورا بمقصودسوء آندو پی بردم .

مامان کورالی اندکی بفکر فرو رفت وپس از لحظه ای پرسید : پس چرا قبلا مرا از خیال آندو آگاه نکردید ؟

گفت : چگونه میتوانستم شما را آگاه کنم . چون شخصا اطمینان نداشتم که موضوع راجع بشماست و راضی نمیشدم که شما را بدون جهت مضطرب ومشوش نمایم بعلاوه بر فرض آنهم که از این جهت مطمئن بودم شما را ازخیال آنان مطلع نمیساختم ، چون دراینصورت دشمنان شما دام دیگری در راه شما میگستردند که ما از محل و موقع آن بی اطلاع بودیم و باز جان شما درخطر می افتاد ،

پس بهتر آن بود که بگذارم قضایا در مجرای طبیعی خود سیر کنند ودشمنان برای انجام مقصود

خویش در میعاد گاه حاضر شوند تاشاید بتوانیم آنانرا دستگیر کنیم و بحقایق مطلب آشنا شویم . لذا عده‌ای از مرضای سابق مریضخانه را که شما پرستار آنان بوده وطرف محبت همگی میباشید جمع آوری نمودم و از صاحب اینخانه هم که اتفاقا بامن دوست بود تقاضا کردم که منزل خود را موقتا از ساعت شش تانه باختیار من گذارد . . . این بود گذارشات واعمال امروز من ، حالا عقیده شما دراینخصوص چیست و تصور میکنید که دشمنان شما چه‌خیال داشته اند .

گفت : من همینقدر میدانم که مورد خطر عظیمی واقع شده و بوسیله شما از آن خطر نجات یافته‌ام و بهمین جهة از شما زیاده از حد متشکرم .

گفت : من‌ابدا این‌خدمت کوچك را لایق تشکر نمیدانم وخیلی از اینکه بانجام اینخدمت موفق شده‌ام مسرور میباشم . از تشریح گذارش امروز هم مقصودم این نبود که از من تشکر کنید . فقط میخواستم بدانم که آیا شخص شما از این وقایع و مقدمات آن مطلع بوده‌اید یاخیر ؟

جواب داد : خیر ، ابدا ازآن چه برای من شرح دادید سابقه‌ای نداشتم وتصورچنین واقعه‌ای برای من محال بود .

پرسید : هیچکس را سراغ ندارید‌که باشما عداوت داشته‌باشد ؟

جواب داد : خیر ، ابدا .

پرسید . پس آنکسی که میخواست شما را برباید چگونه شما را می شناخت ؟ رنك دخترك ازاین‌سؤال سرخ شد وجواب داد : البته می دانید که هرزنی درمدت عمرخود طرف توجه مردانی میشود که او را میشناسند وتعقیب میکنند . ولی من نمیدانم که اینمردکیست . .

کاپیتن چند دقیقه سکوت کرد و بالاخره اظهار داشت : پس از اینقرار تنها راهی که برای حل این‌معما داریم ، استنطاق محبوس است ، واگر اوهم‌از ابراز مطلب خود داری کند ، ناچاریم کهپلیس را اطلاع دهیم تا در صدد کشف مطلب برآید .

مامان کورالی ازجا جسته گفت : چطور ! مگر خیال دارید پلیس‌را

هم از این قضایا آگاه کنید ؟

جواب داد : پر واضح است ! البته من مجبورم این شخص را تسلیم پلیس نمایم . .

گفت : خیر ! خیر ! اینکار صلاح نیست ! چون اگر پلیس آگاه شود نام من بر سر زبانها خواهد افتاد میل ندارم کسی اسم مرا بشنود . .

پاتریس گفت : معهذا چاره‌ای جز تسلیم او به پلیس نداریم ...

گفت : من از شما دوستانه تقاضا میکنم که راه دیگری فکر کنید وراضی نشوید که نام من بر زبانها جاری شود .

کاپیتن از اضطراب دختر سخت متعجب شده گفت : مامان کورالی مطمئن باشید که نام شما را کسی نخواهد شنید .

پرسید : چطور !

گفت : برای اینکه از تسلیم اسیرمان به اداره پلیس صرف نظر کردم . همینقدر بعضی سؤالات از او خواهم نمود و مرخصش خواهم کرد .

آنوقت از جا برخاسته بدختر گفت : شما میل ندارید او را به بینید ؟

جواب داد : خیر ، من خیلی خسته هستم . اگر وجود من لازم نیست ، خودتان به تنهائی او را استنطاق کنید و نتیجه را بمن اطلاع دهید ...

کاپیتن بلافاصله از اطاق خارج شد و مامان کورالی صدای او را شنید که میگفت : خوب یابان ، محبوس کجاست ! خبر تازه‌ای که نیست ؟ ... رفیق حال شما چطور است ؟ گویا از فشار پنجه یابان اندکی آزرده شده اید ؟ ... چرا جواب نمیدهید ؟ ... عجب ! اینمرد را چه میشود ؟ . . . چرا حرکت نمیکند وجواب نمیدهد !..

آنوقت کاپیتن از ترس فریادی زد ومامان کورالی بی اختیار از اطاق بیرون جسته خود را بدالان رسانید ولی در آنجا کاپیتن سر راه بروی گرفته گفت : میائید ! میائید !

دخترك نگاه تعجب آمیزی به سرا پای او افکنده گفت : مگر شما را مجروح کرده‌اند ؟

جواب داد ! خیر ! چطور مگر ؟

گفت ! پس چرا آستین لباستان خون آلود است ؟ کاپیتن نظری باستین خود انداخته گفت : این خون چیزی نیست . خون محبوسمان است پرسید: مگر اورا زخم زده‌اند

جواب داد : بلی ، خون از دهانش بیرون آمده گفت : چطور مگر یابان گلویش رازیاد فشارداده ؟

جواب داد : خیر ، اینکار کار یابان نیست ؟ پرسید : پس کار کیست ؟

جواب داد : کاریکی از همدستان خودش است . گفت : مگر همدستانش بدینجا راه یافته‌اند ؟

گفت : بلی ، آمده ورفیق خود را خفه کرده‌اند .

گفت : چطور چنین تصوری ممکن است من هرگز نمیتوانم باور کنم

آنوقت خودرا نزدیك محبوس رسانیده او را دیدکه ابدا حرکت نمی کند و در صورتش آثار مرك بخوبی آشکاراست . ریسمان ابریشمی قرمزی هم که از دو طرف گره داشت دور گردن آن بیچاره حلقه زده بود .

۲ - دست راست و پای چپ

پاتریس بلوال دخترك رامجددا باطاق آورده درضمن دستوری که به یابان داد و رو بـه مامان کورالی کرده گفت : ابدا از قتل اینمرد متاثر نشوید چون یقین دارم که انسان بی شرفی بوده است . اسمش را هم که روی ساعتش کنده بودند خواندم . نام او مصطفی روحی بوف است والبته جائز نیست ماکه در میدانهای جنك حاضر بوده و آنهمه خونریزی و قتل را تماشا کرده‌ایم ، از مرك مرد بی‌شرفی متاثر شویم . . . به یابان دستور دادم که او را زیر بغل بگیرد و تاکسی در کوچه نیست در خیابان « برین یل » از عقب برده به باغ موزه « کالی یرا » بیاندازد . بنا براین دیگر باید مطمئن بود که از من وشما ابدا نامی برده نخواهد شد و حقیقة اکنون اگر از من تشکر کنید بجا خواهد بود .

بعد قاه‌قاه خندیده گفت : واقعا چه خوب محبوس را از جنك ما خلاص کردند . من ابدا فکر نکردم

که رفیق دیگر او مردی‌راکه در اتوموبیل منتظر شما بوده است خبر خواهد کرد و بایکدیگر برای خلاصی رفیق خود بدینجا خواهند آمد . . . درموقعی که ما مشغول حرفی بودیم آندو وارد شده واز راه مطبخ خود را بدالانی که محبوس درآنجا بیهوش ودست‌وپا بسته افتاده بود رسانیده‌اند .ولی در دالان ندانسته اند که چه باید کرد . چون‌اگر میخواستند رفیق خود را ازآنجا خارج کنند حتما بابان بیدار میشد واگرهم ازنجات دادن اوصرف نظرمیکردند اسرار را فاش میکرد و زحماتشان را بهدر میداد . . . آنوقت یکی از آندو خم شده و ریسمان خود را بگردن‌رفیق شفیق خود کره کرده وآهسته‌آهسته آنقدر کشیده است که نفس کشیدن را فراموش کرده بعد بدون صدا هر دو با نهایت اطمینان از دالان خارج گشته و یقین کرده اند که دیگر رفیقشان اسرار را مکشوف نخواهد نمود .

آنوقت بر خنده خود افزوده گفت : بلی‌دیگر رفیق آنان حرف نخواهد زد ، و اداره پلیس هم که نعش او را در باغ موزه پیدا میکند ابدا ازموضوع چیزی نخواهد فهمید ، من وشما هم دیگر محال است از مقصود این اشخاص که میخواستند شما را بربایند آگاه شویم .

بعد پاتریس بلوال در عرض‌و طول اطاق‌شروع بقدم زدن نمود و ابدا در راه رفتن با آنکه ساق پای چپش‌از چوب بود ، نمی لنگید صورت او خیلی گشاده وگلگون به نظر میآمد و ظاهرا بیست و هشت و یاسی ساله جلوه میکرد . مختصر بالاخره‌مجددا مقابل مامان کورالی ایستاده با آهنگ ملاطفت آمیزی گفت : خانم ، من ابدا از اسرار زندکانی شماآگاه نیستم ، درمریض خانه کلیه پرستار هاو دکتر ها شما را مامان کورالی خطاب مـی کنند ، در صورتیکه بگمان من‌اسم اصلی شما چیز دیگری است هیچ کس نمیداند شما شوهر دارید یا اینکه بیوه میباشید ؟ از منزل‌شما نیز مطلع نیستند . همه روز ، از یك راه بمریضخانه آمده‌ومراجعت

می کنید . گاهی اوقات هم نوکری که زلف بلند ، ریش مجعدو عینك زرد دارد ، با شما همراه است ، هر چه‌خواسته اند اوضاع زندکانی شمارا از این شخص بفهمند ممکن نشده وهرچه از اوسؤال کرده‌اند بروز نداده است

« من همینقدر میدانم که شما از حیث اخلاق قابل پرستش‌هستید و اگر اجازه بدهید میتوانم‌عرض کنم که از حیث وجاهت نیز بی مانند میباشید ... در هر حال من از چهره زیبای شما احساس مـی کنم‌که از زندکانی فعلی خودچندان راضی نیستید ، و حدس میزنم که حیات شمابا غم و اضطراب دائمی آمیخته است ... بهمین جهة مدتی است فکری را در سر پرورش‌می دهم و دنبال موقع میگشتم که‌شما را از فکر خود آگاه سازم .... بعقیده من شما بلاشك به دوست‌و برادری که مدافع و راهنمای شما باشد محتاج هستید ، و تصور نمی کنم که در این عقیده بخطا رفته باشم .

کلمات‌پاتریس در مامان‌گورالی اثرات غریبی داشت ، آهسته‌خود را از نزدیك وی بکنار میکشید و از صورتش ظاهر بود که میل نداشت از اوضاع زندکانیش‌صحبتی بمیان آیدو همین که صحبت کاپتین بدینجا رسید دهان گشوده گفت : متاسفانه شما در این عقیده بخطا رفته‌ایدومن ابدادر زندکانی‌محتاج بدوست و مدافعی نیستم

پاتریس با کمال تعجب گفت: این چه حرفـی است ؟ اگر شما محتاج به مدافعی نیستید ، و در زندکانی شما خطری متصور نیست، پس‌این اشخاص‌که میخواستندشمارا بدزدند چه‌میگویند.پس این اتفاق‌و دسته‌بندیکه برای‌ربودن‌شماشده‌چیست و دشمنان برای چه‌ازترس افشای اسرار خـود بکشتن رفیق خویش راضی میشوند ... جان شما در خطر است و این موضوع تردید ناپذیر میباشد . شما محتاج بمدافع وپشتیبان هستید ومن خود را برای اینکار حاضر کرده‌ام ... فرضا هم که شما نخواهید مرا بدوستی و پشتیبانی‌خود بپذیرید مجبورا آنرا بر شما تحمیل خواهم کرد ...

دخترك آهسته گفت : خیر ، من در زندگانی محتاج بمدافع و مساعدی نیستم پاتریس گفت : در هر حال من بدلیلی که فوق کلیه دلائل‌است ، مجبورم ازشما محافظت ودفاع نمایم .... دختر جوان نظری بوی افکنده پرسید : این دلیلی که اظهار می کنید چیست ؟ گفت : این دلیل عشق است . من شما را دوست میدارم .

پاتریس بلـوال عشق خود را آشکار ساخت ولی نه مانند عاشقی که مدتها از افشای آن خود داری کرده وبالاخره اظهار آنرا یکنوع جرئت وتهوری برای خویش تصور نماید ، پاتریس با کمال کبر وغرور عشق خـویشتن را ابراز نمود و آشکار بود که از اظهـار آن نیز بی‌نهـایت مسرور و خورسند است زیرا بسخن ادامه‌داده گفت : مامان کورالی ، شاید شما خیلی تعجب کرده اید که چرا عشق خـود را با آه و زاری ابراز نکردم وچرا درمقابل معشوق خود بزانو نیفتادم برای این است که من از اظهـار عشق خویش ابدا باکی نـدارم و شما خودتان هم شـاید بخوبی از محبت من مسبوق بودید . ازهمان روزی که مــرا با سر خونین به مریضخانه آورده وشمارا پرستارم قرار دادند عشق ومحبت ما شروع شد . چطور میشد که شما را دوست ندارم: نوازشهای شمارا ممکن نیست کسی به‌بیندو عاشق نشود ... هفت نفرسربازی‌هم که‌سابقامریض‌شما وچند دقیقه‌پیش هم درخلاصی شماشرکت داشتند . شما را دوست میدارند . یابان هم شمارا میپرستد . تنها آنان سرباز هستندوجرئت نمیکنند محبت خودرا ابراز کنند ولی من صاحب منصب هستم و از اظهار آن ابـدا باکی ندارم .

مامان کورالی ابدا حرکتی نکرد وفقط یکی ازدستهایش را به‌پیشانی نهاده‌ارتعاش مختصری در شانهایش پدیدار گردید . پاتریس باملایمت دست اورا از پیشانی برداشت و صورت زیبایش را نمـایان ساخته پرسید : مامان کورالی ، برای‌چه گریه میکنی ؟

دختر جوابی نـداد کاپیتن باز پرسید : آیا خدای نکرده حرف

های من موجب ریزش این قطرات گرم شده‌است ؟ جواب داد : خیر چگونه ممکن است که کلمات نشاط آمیز شما موجب گریه کسی بشوند پاتریس پهلوی وی نشسته گفت : خوب ، آیا هنوز هم بـرای قبول تقاضای من حاضر نشده‌اید ؟

مامان کورالی جواب‌داد : خیلی متاسفم از اینکه نمیتوانم تقاضـای شما را اجابت کنم . لذا خواهش میکنم‌که دیگردر اینخصوص‌صحبتی بمیان نیـاورید پاتریس گـفت : بسیار خوب ، اکنون که شما میل دارید در اینخصوص صحبت نشود منهم قول میدهم‌که تادفعه دیگری که شمارابه بینم‌از اینبابت حرفی نزنم . مامان‌کورالی زیرلب‌آهسته گفت : تصور نمیکنم که دیگرمرا به بینید .

کاپیتن بلوال از شنیدن ایـن جمله متعجب شده گفت : عجب ! برای چه دیـگر شما را نخواهم دید ؟ گفت برای اینکه من مایـل نیستم من بعد یکدیگر را ملاقات کنیم . پرسید : آخر برای چه ؟ مامان کورالی آهسته روبدوکرده گفت : برای اینکه من شوهر دارم

پاتریس‌ابدا از استماع اینحرف مشوش‌نشد و با خنده گـفت :خوب چه عیب دارد ، ممکن است یك مرتبه دیگرهم شوهر کـنید،چون یقینا شوهر شما پیر مرد است واو رادوست نمی دارید ، او هم‌لابد خواهدفهمید که دیگری بشما عشق میورزد ...

مامان کورالی ابرو درهم کشیده گفت :خواهش‌مندم شوخی راکـنار بگذارید ...

کاپیتن بلوال‌دست او را بدست گرفته گفت : حق با شما وتقصیربا منست که مطالب‌را روشن تر بیان نکردم ...زندگانی من‌و شما بلاشك بیکدیکر مربـوط بوده و خواهد بودو فرضا هم‌که فعلاجواب‌مساعدی از شما نشنوم ناامید نخواهم شدو یقین‌دارم که قضا و قدر حتما یك روز مارا بیکدیکر نزدیك‌خواهد ساخت ،

دخترگفت : چنین چیزی ممکن نیست کاپیتن‌اظهار کرد: چراممکن است . بنیان عالم بر قضا وقدر قرار گرفته و کلیه این‌وقایع‌این

دنیا مرهون قضا و قدر میباشد..

گفت: خیر، اینطور نیست و من مایل نیستم که چنین باشد. شما باید قول بدهید که دیگر پیرامون دیدار من نگردید و ابدا نام مرا بر زبان جاری نکنید... اعتراف عاشقانه شما بکلی مارا از یکدیگر دور کرد، چون من میل ندارم که کسی در زندگانیم مداخله نماید... ضمنا سعی میکرد که دست خود را از دست او بیرون کشیده از اطاق خارج شود. پاتریس گفت: شما اشتباه میکنید... انسان در زندگانی برفقای خوب محتاج است... درست فکر کنید...

دختر دست خود را از دست او بیرون کشیده و اورا از خود دور کرد و همین حرکت موجب واقعه غریبی گردید. چون بر اثر حرکت وی کیف کوچکش از بالای بخاری بر زمین افتاده باز شد و محتویاتش بیرون ریخت و پاتریس بلوال برای جمع آوری آنها با کمال عجله بر زمین خم گشته قوطی کوچکی را که از میانه کیف بیرون افتاده باز شده بود برداشت و سبحه یاقوتی را از درون آن بیرون کشیده زیر لب گفت: چیز غریبی است... این دانه‌ها چقدر با مال من شباهت دارند.. مثل اینست که از زیر دست یک زرگر بیرون آمده اند...

بعد یکمرتبه چنان از حیرت بر خود لرزید که مامان کورالی را مضطرب ساخت. در میان انگشتان او دانه درشتی که بین سبحه و شیخک آن قرار گرفته بود، دیده می‌شد ولی این دانه از وسط شکسته و تقریبا نصف شده بود.

مامان کورالی پرسید. از چه تعجب کرده اید؟ جواب داد هیچ... شباهتی در میان این سبحه و سبحه من موجود است... الساعه آنها را با هم مقایسه خواهم کرد... ولی خواهشمندم شما بدوا بگوئید بدانم این سبحه را که بشما داده است؟...

گفت: هیچکس... مدتیست که آنرا دارم.... گفت: بسیار خوب... ولی آخر البته قبل از شما بدیگری تعلق داشته است؟

جواب داد: بلی... متعلق به مادرم بوده گفت: عجب! این سبحه

از مادر بشما رسیده است؟ جواب داد: بلی، مانند سایر جواهرات او... پرسید: مگر مادر شما مرحوم شده است؟

گفت: بلی، وقتی که مادرم مرد من چهار سال بیشتر نداشتم و اکنون باشکال میتوانم صورت اورا در نظر مجسم نمایم. ولی آخر این سؤالات شما چه مناسبتی با سبحه من دارد؟ گفت: سؤالات من با این دانه یاقوت درشت شکسته مربوط است...

آنوقت دکمه جیب نیم تنه خود را گشوده از درون آن ساعت خود را با زنجیری که بآن اشیاء مختلفه از قبیل کلید آویخته بود بیرون کشید و در میان آن اشیاء دانه درشت یاقوتی را که همانطور از وسط نصف شده بود بدست گرفته با دانه یاقوت سبحه مامان کورالی مطابقه نمود... آندو دانه از هر حیث با هم مشترک بودند، در رنگ و خطوط و درشتی آندو هیچ گونه اختلافی مشاهده نمیشد...

مامان کورالی زیر لب گفت: چیزی نیست... ایندو دانه اتفاقا باهم شباهت دارند... گفت: صحیح است... ولی اگر شکستگی آندو نیز با هم مطابق شود باز میتوان اتفاق را در این امر دخیل شمرد؟ دختر اندکی مشوش گردیده گفت ممکن نیست... پاتریس دودانه شکسته را بهم نزدیک کرده قسمت های شکسته را روی هم گذاشت.. شکستگی های آندو یاقوت بقسمی باهم مطابق شدند که یکدانه درشت صحیح تشکیل دادند و تردیدی باقی نماند که هر یک از آن دو نیمه یک دانه درشت یاقوت است.. پاتریس گفت: منهم درست نمیدانم که این دانه شکسته یاقوت از کجا آمده است... از طفولیت آنرا در میان اشیاء متفرقه ای، از قبیل مهر اسم، انگشتر های مختلف، کلید ساعت و غیره که از پدرم مانده بود دیده ام، امسال چهار سال است که آنرا از میانه آن اشیاء انتخاب نموده بزنجیر ساعت خود آویخته ام، ولی چیزیکه تردید ناپذیر میباشد اینست که بزرگترین دانه سبحه یاقوت شما روزی بزمین افتاده و دو نیمه شده، یک نیمه

آن را صاحبش یافته و مجدداً بسینه خود متصل نموده است و یك نیمه دیگر نیز نصیب دیگری شده و بالاخره از پدر بمن میراث رسیده است ... پس معلوم میشود فعلاً صاحب دو دانه یاقوت شکسته می باشیم که در بیست سال قبل بیکنفر تعلق داشته است ...

بعد بدختر نزدیکتر شده گفت: البته بخاطر دارید که الساعه گفته مرا قبول نمیکردید و منکر بودید که دست قضا مارا بیکدیگر نزدیك کرده است. آیا باز هم در این خصوص تردیدی در ذهن شما باقی است؟ این دانه های یاقوت بثبوت می رسانند که ما از بیست سال قبل با رشته های مرموزی بیکدیگر نزدیك بوده ایم ... و بهمین جهة است که من یقین دارم در آتیه نیز با هم نزدیك خواهیم بود ... پس بهتر آنست که از قبول دوستی من خود داری نکنید و بدانید که من وقط میل دارم دوست و پشتیبان شما باشم و ابدا از عشق و محبت حرفی در میان نیست؟ مامان کورالی هنوز از قید تعجبی که مطابقه دو یاقوت شکسته برایش ایجاد کرده بود نه خلاص نشده بود، چنانکه گویا اصلا صدای صاحبمنصب را نمی شنید.

پاتریس نزدیکتر رفت و گفت: در خواست مرا می پذیرید؟ دختر پس از اندك تاملی جواب داد: خیر!

پاتریس خندیده گفت: معلوم میشود هنوز بگفته من معتقد نشده اید؟ گفت: خیر، اما نبایستی من بعد یکدیگر را نه بینیم. گفت: بسیار خوب، منهم دیگر این موضوع را به قضا و قدر وامیگذارم و سوگند یاد میکنم که ابدا برای ملاقات شما سعی و کوشش بخرج ندهم.

دخترك دست بسوی او دراز کرده گفت: پس خدا حافظ.

پاتریس دستش را فشرده گفت: بامید دیدار!

***

وقتی که در حیاط بر روی دختر بسته شد، پاتریس خود را به پنجره ای رسانیده بکوچه نظر انداخت و مامان کورالی را دید که در ظلمت شب از میان درختان کوچه عبور میکند، آنوقت قلبش بی اختیار طپیدن

گرفت و در دل گفت آیا دیگر او را خواهم دید؟ بعد عصای خود را بر داشته از خانه بیرون آمد و برای صرف شام خود را بیکی از مهمانخانه های نزدیك رسانیده از آنجا بمنزل خویش که در مریضخانه اردو و دوه «نوی یی» بود رفت و بمحض ورود از پرستاری سراغ یابان را گرفت. پرستار باو گفت که یابان در اطاق خود با رفیقه خویش مشغول بازی پاسور است.

پرسید: پست برای من مکتوبی نیاورده است؟ گفت: خیر، فقط یکنفر بسته ای آورده و گفته است که متعلق به کاپیتن بلوال است.

صاحبمنصب بسته را گرفته باطاق خویش شتافت و آنرا روی میز گذاشته نخهایش را باز کرد و از میانه لفاف کاغذی، جعبه کوچکی را ظاهر ساخت... از میان جعبه کلید زنك زده ای دید که معلوم بود ساخت سنوات قدیم است.

در دل گفت: مقصود از فرستادن این کلید چیست.. عجب روز غریب و پر از اسراری را شب کردیم ...

بعد کلید را در جیب نهاده نزدیك پنجره رفت تا پرده ها را عقب بزند و بخوابد ولی ناگهان از پشت شیشه چشمش به جرقه هائی افتاد که از عقب درختان جنگل «بولونی» دیده میشد آنوقت صحبت مهمانخانه و باران اخگر بیادش آمد و بخیال اشخاصی که میخواستند مامان کورالی را بدزدند افتاد ...

۳ـ کلید زنك زده

پاتریس بلوال تا سن هشت سالگی با پدرش در شهر پاریس میزیست ولی بعد از آن ویرا به یکی از مدارس فرانسوی لندن فرستادند که ده سال متوالی از عمرش در آنجا گذشت تا مدتی مکاتیب مرتب از پدر دریافت میکرد و از سلامتی وی مطلع میشد ولی پس از چندی یکروز مدیر مدرسه باو اطلاع داد که یتیم شده است و ترکه پدرش

نزدیك کمپانی انکلیسی است که
پس ازخروج ازمدرسه بوی تسلیم
خواهد کرد .

پاتریس وقتیکه ازمدرسه خارج
شد همانطور که مدیر مدرسه کفته
بود ترکه پدر را که بیـر دویست
هزار فرانك بالغ میشد ، ازکمپانی
دریافت داشت ولی اینمبلغ کجا
ول خرجی های اورا کفاف میداد ؟
مخصوصا وقتیکه بواسطه شغل نظامی
مامور الجزیره کردید . بقدری
در خرجهای بیجا اسراف کرد که
در اندك مدتی ارث پدر را بباد
داد وبیست هزارفرانك هم مقروض
شد تهی دستی بالطبیعه انسان را
درکار ساعی وزرنك میکند پاتریس
هم همینکه جیب های خود را از
پول مفت تهی یافت بفکر کار افتاد
و بیاری هوش و ذکاوت فطری
دراندك مدت سرمایه ای برای خویش
مهیا ساخت و بکار های پر منفعت
از قبیل شرکتهای برق . خرید
قنوات وآبشار ها ، براه انداختن
اتوموبیلهای کرایه ای . استخراج
معادن و غیره مبادرت نمود ، و
پس ازچند سال کارش بجائی رسید
که سرمایه خود را در دوازده راه
مختلط بکار انداخت و از هر راه
منافع بسیار نصیب وی کردید .

مختصر وقتیکه جنك بین المللی
پیش آمد ، پاتریس بلوال آنرا
برای خود بفال نیك کرفت و در
جزو داوطلبان وارد قشون کردیده
وبسوی فرونت مارن رهسپار کردید
در ۱۵ سپتامبر کلوله ای یکپای اورا
از ساق کوتاه کرد و دو ماه بعد
درحین پرواز بروی اردوی دشمن
با کلوله شراپنل مشئومی مصادف
کردید که او و رفیقش را از
هوا پیما بر زمین افکند و هر دو
را بمرك نزدیك نمود ...

ایندفعه دیکر اورا روی تخته
انداخته بمریضخانه خیابان شانزه
لیزه بردند و در همان ایام بود
که مامان کورالی نیز داوطلبانه
بمریضخانه مزبور وارد شده در
ردیف پرستاران مشغول خدمت نوعی
کردیده بود ...

پاتریس بلوال در نتیجه این
خدمات بمرتبه نایبی نائل کردید
و با آنکه زخمش خیلی خطر ناك
بود ، ابدا دردها و مصائب آن

رابروی خود نمیاورد . درمریضخانه
خیلی خوشروئی بخرج داد ، بقسمی
که محبتش در قلب کلیه اعضاء و
اطباء آنجا رسوخ یافت ومخصوصا
مامان کورالی بکلی شیفته اخلاق وی
کردید .

***

پس کاپیتن بلوال حق داشت
که در آنشب مامان کورالی یعنی
کسی را که با نهایت مهربانی و
ملاطفت درمریضخانه از وی پرستاری
کرده بود ، ازجنك دشمنانش نجات
دهد ... همینکه از عقب پنجره
چشمش به جرقه های آتش آفتاد
صحبت مهمانخانه وباران اخکر را
بیاد آورد و دانست که دشمنان
مامان کورالی عملیات خود را
تعقیب می کنند . پاتریس حدس زد
که شراره آتش از جانب رود سن
و در بین « تروکادرو » و « پاس »
زبانه میکشد و در دل کفت که از
اینجا تا محل آتش بیش از دو یا
سه کیلو متر فاصله نیست ، پس
بهتر آنست که درصدد کشف حقیقت
مطلب برآئیم ...

درطبقه دوم عمارت نور ضعیفی
از سوراخ کلید یکی از اطاقها
بنظر میرسید و آنجا منزل یابان
بود و نایب میدانست که آن سیاه
حبشی در آنجا با محبوبه خود
علی الرسم بپاسورزدن مشغول است
پس در را باز کرد و داخل شد
ولی برخلاف معمول یابان را دید
که با محبوبه خود در مقابل میز
بخواب رفته و کارتهای بازی نیز
در مقابل آندو روی میز متفرق
است .

محبوبه یابان یکی از شاکرد
آشپز های خانه بود و آنژل نام
داشت . رنك رخسارش بارنك روی
محبوب چندان تفاوتی نداشت و
بدن فربهش بقدری مایل بزردی و
براق بود که تصور میرفت با روغن
چرب شده است ...

پاتریس دستی بر شانه یابان زده
او را بیدار کرد و کفت برخیز
که با تو کار واجبی دارم . یابان
از شدت وجد محبوبه را فراموش
کرد و بقسمی خود را از زیر تنه
او بیرون کشید که آن بیچاره
خرخر کنان بروی میز درغلطید .
وقتیکه وارد کوچه شدند ،

اثری از جرقه های آتش دیده نمیشد و سیاهی درختان آنها را از نظر مستور میداشت پاتریس و یابان از میدان عبور کرده با واگون برقی خود را بخیابان هاتری مارتن رسانیدند و از آنجا نیز بکوچه « تور » و « پاسی » رفتند .

در ضمن راه پاتریس باب سوال یابان را بحرف گرفت و با آنکه میدانست سیاه بیچاره از کلماتش نتیجه ای نمی گیرد شروع بشرح مطلب و مقصود نمود و در پایان کلام گفت : یابان حالا تو در اینخصوص چه عقیده داری ؟ بعقیده من جرقه ها ووقایع اول شب بهم مربوط است ؟ آیا تو هم با این عقیده موافق میباشی ؟ یابان معمولا دو قسم صدا میکرد که یکی علامت نفی و دیگری نشان اثبات بود ، در اینجا نشان اثبات را بکار برد وغرشی کرد که مفهوم آن موافقت با عقیده کاپیتن بود .

پاتریس گفت : پس بدون تردید مامان کورالی در معرض خطر جدیدی است ؟ یابان باز باغرش اثبات گفته اورا تصدیق نمود .

گفت : خوب حالا تو این جرقه ها را بچه تعبیر می کنی ؛ چند روز قبل که زپلن های دشمن شبانه بالای شهر پرواز کردند همین جرقه ها ظاهر شد و من اول تصور کردم که جرقه های امشب نیز از جانب خائنین وطن و برای راهنمائی زپلن های دشمن ترتیب داده شده است . . یابان غرش اثبات راباز بگوش رسانید . . .

کاپیتن گفت : نه احمق ، این جرقه ها برای راهنمائی دشمن نیست چون قبل از جنگ هم دو مرتبه آنهارا دیده اند ... ولی معهذا نمیتوان تردید داشت که آنها علامت و نشانه مخصوصی میباشند .

ایندفعه یابان غرش منفی را بکار برد ! پاتریس گفت : چطور ! تو میگوئی که این جرقه ها نشانه و علامت مخصوصی نیستند ؟ . . . . گویا بصحبتهای من گوش نداده آن ها را جواب میگوئی ؟ . . . تو اصلا نمیدانی که سبب این علامات چیست . منهم مثل تو ازاین حیث بی اطلاع میباشم ولی هیچوقت نباید حرف کسی را بلا تامل تصدیق یا

انکار نمود . . .

وقتیکه کوچه « تور » را بانتها رسانیدند ، پاتریس یکمرتبه برجا خشك شد ، چون انتهای کوچه به چندین راه منشعب میشد و معلوم نبود که کدامیك میتواند آندو را بمقصد رهبری نماید . از جرقه های آتش هم ابدا نشانی نبود ، ودر تاریکی شب جز جرقه های آسمانی روشنائی دیگری بنظر نمیرسید .

پاتریس رو بهیابان کرده گفت : خیلی زحمت کشیدیم ! .. تقصیر با تست که وقت را بی جهة تلف کردی اگر آن چند دقیقه‌ای را که بجدا کردن تو از آغوش محبوبه ات صرف کردم تلف نمیشد حتما به موقع میرسیدیم و مکان آتش را میجستیم . .

پاتریس یکای دودل و بلاتکلیف ایستاده بود و نمیدانست کدام راه را برای نیل بمقصد انتخاب کند خیالش قوت گرفته بود که اصلا بمنزل برگردد که ناگاه از کوچه « فرانکلن » اتوموبیلی در رسید و مردی از درون آن به شوفر امر داد که از جانب چپ برود

صدای مسافر بگوش پاتریس آشنا رسید ، وآنرا باصدای یکی از دو نفر ناشناسی که صبح آنروز در میهمانخانه دیده بود نزدیك یافت و زیر لب گفت : آیا این شخص یکی از آندو نفر واز همان اشخاصی که میخواستند مامان کورالی را به دزدند میباشد ؟

یابان که این کلمات را شنیده بود غرشی کرد و گفته کاپیتن را تصدیق نمود . پاتریس گفت : حق با تست ، تصور میکنم که این شخص براثر جرقه ها میرود و شاید اصلا آن آتش را برای اطلاع اینمرد روشن کرده بودند . در هر حال نباید گذاشت این اتوموبیل از نظر غائب شود ، زود از دنبالش بدو و مقصدش را یاد بگیر . . . ولی یابان هنوز پا بدو نگذاشته بود که اتوموبیل در کوچه « ری نوارد » وتقریبا در چهار صد قدمی آندو توقف کرد و پاتریس نزدیك شده در صد قدمی مراقب بایستاد . . پنج نفر از میانه اتوموبیل پیاده شدند و یکی از آنان زنگ در را فشار داد .

سی یا چهل ثانیه گذشت ، مجددا صدای زنگ در بلند شد ، آن پنج نفر در پیاده‌رو خیابان منتظر ایستاده بودند، بالاخره دریچه‌ای که میان یکی از دو لنگه در ساخته بودند باز شد و لحظه منتظرین باشخصی که در را باز کرده بود صحبت کردند ، معلوم بود که آنشخص از آنان توضیحاتی میطلبید . . بالنتیجه دو نفر از پنج نفر بدریچه حمله کردند و عبور را بر خلاف میل دربان برای رفقای خویش آزاد نمودند ، پس از ورود آنان در بشدت بسته شد و کاپیتن بلا فاصله در صدد مطالعه وضعیت آنخانه و خانهای مجاور برآمد .

کوچه « ری‌نوارد » از کوچه های قدیمی پاریس و یادگار دوره استبداد است . خانه‌ای هم که پنج نفر اشخاص فوق‌الذکر وارد آنجا شدند ظاهرا از خانهای قدیم ساز بنظر می آمد و دیوار آن بقدری محکم و بلند بود که پاتریس از آنسو مایوس گشت و برای ورود بخانه در صدد جستجوی راه آسان تری بر آمد .

از کوچه « ری‌نوارد » کوچه های تنگ متعددی جدا میشد که کابه برود خانه سن منتهی میشدند ؛ دیوار یکی از این کوچها یک ضلع خانه فوق الذکر را تشکیل میداد پاتریس و یابان وارد کوچه شدند در اواسط کوچه تیر چراغی بود کاپیتن رو به یابان کرده گفت : اگرچه دیوار خانه خیلی بلنداست ولی اگر با من کمک کنی ممکن است بتوانم بوسیله این تیر خودرا برروی دیوار برسانم .

یابان اورا کمک کرد وپاتریس خودرا بچراغ رسانید ولی چون دست بقسمت فوقانی تیر برد معلوم شد که از خارهای آهنین پوشیده و صعود از آن امری محال است پس با کمال غضب از تیر بزیر آمده گفت : یابان نزدیک بود دستم چاک چاک شود ، چرا بمن نگفتی که این تیر خاردار است پس من برای چه ترا همراه آورده‌ام ؟

بعد مجددا از کنار دیوار پیش رفتند واز خم کوچه پیچیده به قسمت تاریکی داخل شدند ، یابان دست بدیوار میکشید و می گذشت

وپس از اینکه چند قدمی طی شد یکمرتبه دستی برشانه کاپیتن زد ، پاتریس پرسید : چه میگوئی ؟ یابان دست او را گرفته بدری که درمیان دیوار نصب شده بود نزدیک کرد . پاتریس گفت : عجب ! تصور کردی که من این دورا ندیده ام ! خیر جناب یابان چشم بنده هم الحمد لله خیلی پرقوت وبیناست .

یابان قوطی کبریتی از جیب بدر آورده به وی داد و پاتریس در روشنائی کبریت در را درست وارسی کرده گفت : خیر ، با این دربسته هیچکار نمیشود کرد ، چوب ازخاک محکمتر است ، از دربسته میتوانستیم عبور کنیم ، عبور از دیوار نیز برای ما کار سهلی بود این سوراخ کلید را می بینی ؟ اگر کلید آنرا داشتیم کارمان آسان بود ولی افسوس که هیچیک ازکلید های جیب من باین سوراخ نمیرود ناگهان فکری درسرش راه یافت واندکی سکوت کرده بلافاصله دست بجیب برد وکلید زنگ زده‌ای را که میان قوطی دراطاق خویش یافته بود بیرون آورد ودر سوراخ در فرو برده چرخی داد و در را گشوده به یابان گفت : داخل شو ! یابان جرئت نمی‌کرد وارد شود ، خود پاتریس هم چندان از ترس بی بهره نبود ، چون فکر میکرد که کلید این در را برای چه مقصودی جهة وی فرستاده‌اند ؟ والبته کسی که کلید را فرستاده است از در غافل نخواهد نشست ومراقب خواهد بود . . ولی بالاخره بخود جرئت داده پا بدرون خانه گذاشت ومجددا به یابان گفت داخل شو ! . .

هنوز چند قدمی برنداشته بودند که برگهای درختان سروصورت آن دو را نوازش داد واز نرمی قدم ها نیز ملتفت شدند که روی سبزه راه میروند ، از شدت تاریکی تشخیص خیابان باغ مشکل بود و پاتریس ناگهان در جوی آبی فرو رفته گفت : آخ ! یابان بیا که من خیس شدم ! . .

هنوز کلام در دهان او بود که صدای غرش سگی او را از حرف زدن بازداشت و معلوم شد که سگ خانه از ورود آندو مطلع شده‌در خیال حمله میباشد . طولی نکشید

که عوعو او نزدیک شد و پاتریس بکلی خود را گم کرد ، چون نمی دانست بچه وسیله از خود دفاع کند ، اگر سگ را هدف تیر رولور قرار میداد صاحبخانه را آگاه ساخته بود . .

سگ غرش کنان پیش می آمد و صدای پرشهای او در روی سبزه از میان درختان بگوش میرسید ، پاتریس از ترس چند قدمی عقب کشید ولی در تاریکی یابان را تشخیص داد که باستقبال سگ میرود و طولی نکشید که باهم دست بگریبان شدند پاتریس نفس زنان میگفت : بنازم یابان ! ملتفت باش ناقص نکند !.

ولی یابان چون عضو بی نقصی نداشت چندان وحشتی در دل راه نمیداد و بشدت باسگ جنگ میکرد عاقبت برزمین غلطید و پس از دقیقه ای زدوخورد ازجا برخاسته غرش کنان بجانب پاتریس آمد . صاحب منصب کبریتی کشید و مشاهده کرد که یابان گردن سگرا درمیانه پنجه های آهنین یگانه دست خود گرفته فشار میدهد وسگ بیچاره درمیانه هوادست وپا میزند . گفت : احسنت یابان ! خوب مارا از دندانهای او خلاص کردی ، دیگر رهایش کن تصور نمیکنم جان حمله‌ای برایش باقی گذاشته باشی ،

یابان اطاعت کرد و سگ را بر روی زمین انداخت ، بیچاره حیوان چند دفعه ناله کشید و بیحرکت ماند ، پاتریس گفت : حیوان در راه ادای وظیفه کشته شد و حق داشت که بما حمله کند در هرحال ماهم باید در ادای وظیفه کوتاهی نکنیم ؛ براه بیفت . .

ازدور روشنائی چراغی پدیدار بود ؛ پاتریس ویابان بدانسو متوجه شدند و به پلکان سنگی رسیدند که به پنجره های اطاق منتهی میشد . کلیه پنجره‌ها تاریک وبسته بود و فقط نور چراغ ازیک پنجره میتابید

پاتریس یابان را امر داد تادر عقب درختان مخفی شود و خود شخصا بعمارت نزدیک گردید و گوشهارا تیز کرد ؛ ولی جز همهمه صدائی بگوشش نرسید وچون پنجره ها کلیه از داخل عمارت بسته‌بود راه ورود را نیز بر خود مسدود یافت .

در مجاورت پنجره چهارم راه روی بود که پاتریس داخل شد و در انتهای آن دری یافت ؛ در دل گفت در صورتیکه کلید در مخفی عمارت را قبلا برای من فرستاده‌اند از کجا معلوم است که این در بسته باشد وبلا تامل دست بردر نهاد و همانطور که حدس زده بود آن را بازدید ؛ پس داخل شد و از پلکان صعود نمود ؛ صدا از بالامی آمد پاتریس از دری داخل شد و خود را در ایوانی دید که بسر تالاری مشرف بود ! مقابل ایوان از جانب تالار قفسه های کتاب بزرگ که سر بسقف میسائیدند قرار گرفته واز هرطرف قفسه‌ها پلکانی پیچ مانند تازمین تالار تعبیه کرده بودند ؛ پاتریس درعقب قفسه پنهان شد وآهسته دو کتاب از میان آن بیرون کشیده از آنجا بدرون تالار که تقریبا سه ذرع در زیرپایش قرارگرفته بود نظر انداخت و بلا فاصله چشمش به پنج نفر ناشناس افتاد که مردی را برزمین زده باوی در زدو خورد میباشند .

کاپیتن بدوا فکر کرد که به یاری یابان مرد مغلوب را از چنگ دشمنان پنجگانه‌اش برهاند ولی چون خود را از وسائل دفاع عاری دید از خیال خویش منصرف گشت . . پنج نفر ناشناس پس از آنکه حریف را کاملا مغلوب خویش ساختند ؛ دست و پایش را بستند و یکی از آنان که ظاهرا رئیس و سردسته بنظر می آمد امر داد که دهانش را نیز به بندند . . پاتریس بلا فاصله صدای این شخص را که صبح همانروز در میهمانخانه شنیده بود شناخت ودانست که ازدشمنان مادام کورالی میباشد .

این شخص مردی لاغر اندام ، خوش لباس ؛ سبزه و صورة قسی القلب بنظر می آمد و مجددا به رفقای خود رو کرده گفت : خوب! بالاخره او را دستگیر کردیم و تصور میکنم که دیگر اینبار از ادای مطالب مضایقه نکند ، البته شما از هیچ اقدامی باک ندارید .

یکی ازچهار نفر جواب داد : خیر ! برای هر اقدامی ولو اینکه خطرناکهم باشد حاضریم . صدای اینمرد هم بگوش پاتریس آشنا

رسید و یقین کرد که یکی دیگر از دو نفری است که صبح آنروز در مهمانخانه دیده واو نیز از دشمنان مامان کورالی میباشد . بعلاوه کلاه نمدی خاکستری رنگ اورا هم روی یکی از صندلیهای اطاق مشاهده کرد و هیکل خوداو رانیز باسبیل های سیاه وکلفتش بذهن سپرد .

رئیس گفت : خوب ، بورنف حالا که شما برای هر اقدامی حاضر میباشید پس دیگر اتلاف وقت صلاح نیست…بیچاره « ایسارس » بد گرفتار شدی اینمرتبه دیگر جز افشای راز چاره ای برایت متصور نیست رفقای وی بر حسب قراری که سابقا با یکدیگر گذاشته بودند فورا مرد دست و پا بسته را در صندلی فنر داری انداخته او را محکم بصندلی طناب پیچ کردند ، بعد صندلی چوبی دیگر را درمقابل وی قرارداده دوپایش راروی آن نهادندبقسمی که تاکمر آن بیچاره در صندلی فنر دار و زانو هایش روی صندلی چوبی قرار گرفت ،سپس پوتین وجوراب او را از پایش بدر آوردند و با صندلیها به بخاری دیواری که از حرارت آتش سفید شده بود نزدیکش کردند ، بقسمی که دو پای او با آتش سرخ بیش از نیم ذرع فاصله نداشت …بیچاره با وجود دهان بند نعره از جگر بر کشید و با آنکه دو پایش بیك دیگر بسته بود آنهارا بزحمت از آتش دورساخت رئیس گفت : زود باشید ، نزدیك تر ببریدا نزدیکتر ببرید !…

پاتریس بلادرنك دست برولور برد و در دل گفت : دیگر جای تامل نیست ، ولی هنوز رولوررا از جیب بیرون نکشیده بود که چشمش در پشت شیشه ایوان مقابل ، که بامامن او شباهت تام داشت ، برنك پریده وچشمان گشاده زنی افتاد که با نهایت وحشت و تعجب مانند او بدرون تالار می نگریست ،کاپیتن فورااورا بشناخت و آهسته زیر لب گفت : مامان کورالی است !

٤ ــ مقابل اتش

مامان کورالی بود ! مامان کورالی چیز غریبی است ! جطور قضاوقدر مامان کورالی را در خانه ای که دشمنانش در تصرف دارند داخل کرده است ! وچگونه دست تقدیر پاتریس را بدانجا رهبری کرده !

این افکار فورا ازذهن پاتریس گذشت و پیش خود معمای حضور مامان کورالی را بدین قسم حل کرد که اوقبلا از راه مخفی داخل شده وخود را بدان محل رسانیده است ، ولی نمیتوانست حدس بزند که آن دختر بچه وسیله در مخفی را گشوده و بعلاوه برای انجام چه مقصودی وارد آن خانه شده است ؟

در این اثنا فریاد شدید تری اززیربگوش کاپیتن رسید که لحظه‌ای اورا از خیال محبوبه باز داشت و چون بدرون تالار نظر افکند دید که پای اسیر بیچاره را چنان به آتش نزدیك کرده اند که در شرف کباب شدن است ! حضور مامان کورالی درخانه بکلی پاتریس را از خیال حمایت آن بیچاره منصرف ساخت و حتی مصمم شد. که ابدا از جای خود حرکتی هم نکند و نتیجه آن پرده فجیع را منتظر شود .

در آن لحظه رئیس برفقای خود امر داد که دو پای اسیر را از آتش دور کنند و گفت که این جزئی شکنجه فعلا کافی است چون اورا تا اندازه ای به خیالات ما آشنا کرد . . سپس بحریف نزدیك شده گفت : خوب، ایسارس عزیز چه میگوئی ؟ حالت جگونه است ؟ البته تا اندازه به تصمیمات ما آشنا شده ای ؛ اگر بسؤالات من جواب نگوئی با تو همانقسم رفتار خواهد شد که انقلابیون در زمان انقلاب فرانسه با اشراف عمل میکردند . حاضر برای جواب هستی یا نه ؟

ولی بلافاصله دشنامی ازدهانش بیرون جست وبا نهایت غضب گفت ؟ چطور ؟ باز هم از جواب گفتن امتناع داری ؟ احمق معلوم میشود

هنوز نمیدانی مطلب از چه قرار است؟ گویا باز اندک امیدی در دلت باقی است؟.. زهی امید محال وبیجا! حقیقة عجب مجنونی هستی! در این موقع که میتواند ترا یاری کند؟ کلیه نوکر ها و پیشخدمتهای خانه تو از همدستان و مطیعان من هستند والساعه یکنفر از آنان در اینخانه وجود ندارد آشپز و کیس سفید خانه هم که بنا بر گفته خودت درانتهای باغ زندگی میکنند وابدا از اتفاقات اینطرف آگاه نمیشوند. زنت هم از این عمارت دور است و البته ابدا ورود مارا مطلع نشده. منشی ات سیمه ئون را هم که متاسفانه دست و پا بسته ایم...

سپس یکی از چهار نفر رفیق خود را پیش طلبیده و گفت: یورنف! منشی را کجاحبس کرده‌ای جواب داد: در اطاق قاپوجی

پرسید: میدانی اطاق خانم کجاست؟ جواب‌داد: بلی، خود شما بمن یاد داده اید.

گفت: پس هر چهار نفر رفته خانم و منشی را بیاورید! آن چهار نفر از دری که زیر ماهن ماهان گورالی بود خارج شدند و هنوز صدای پایشان بگوش میرسید که رئیسشان سر بگوش ایسارس نهاده گفت: ایسارس، حالا ما تنها هستیم و کسی در اطاق نیست منهم مخصوصا رفقارا بیرون فرستادم تا بتوانیم‌دو نفری آزادانه صحبت کنیم.

بعد بقدری دهانرا نزدیک گوش حریف برد که پاتریس بزحمت کلماتش را میشنید، میگفت: این اشخاصیکه می بینی با من همراه هستند،مردمان ابلهی میباشد کهمن هیچوقت ممکن نیست نقشه های خود را برای آنان فاش سازم. ولی‌من و تو ازاول قرار بود باهم متفق و مساعد باشیم، تو با این عهد و قرار مخالفت کردی، وکار رابدین جاکشیدی. فعلا دربند من و بکلی مغلوب هستی، بیجهة خودرا با شکنجه های سخت مواجه مکن و یك پیشنهاد میکنم بپذیر، نیمی ازمن‌و نیمی از تو... قبول‌داری یا نه؟ اگر قبول کنی‌از همین ساعت باهم‌صلح خواهیم کرد و بمساعدت

یکدیگر همیشه فاتح خواهیم بود. یك جواب بده یا آری یانه!

آنوقت دهان بند را از پیش دهان حریف رد کرده گوش‌خود را نزدیك برد و دیگر پاتریس نتوانست جواب حریف مغلوب را بشنود، ولی در پایان جواب او رئیس بانهایت‌غضب قد راست‌کرده گفت: چه جفنگ میگوئی؟ مرا بچه تصورمیکنی که میخواهی باین حرف ها فریبم دهی؟ این بذل‌و بخشش ها را بگذار برای بورنف و رفقای‌او... مرا کامل «فاخی» میگویند ونمیتوان باین سهولت‌مرا فریب داد!... نه‌عزیزم تواشتباه کرده ای طمع‌من‌خیلی بیشترازاینها است، فقط بنصف‌حاضرم، ولی‌پول صدقه از کسی نمیگیرم...

پاتریس با کمال حیرت گوش میدادو ضمنا ماهان گورالی رانیز ملتفت بود و میدید که او هم از حیرت و اضطراب بی بهره نیست. حریف مغلوب که عکسش در آئینه دیواری افتاده بودلباس شب‌دربر داشت و شلواری از فلانل بر پا کرده بود، صورتش خیلی فربه و بینی اش عقاب‌وار وخیلی‌بزرك بود، چانه او نیز در زیرریش سیاهی از نظر مستور و چشم و ابرویش نیز خیلی پشمالود وسیاه بودند. پاتریس در دل گفت: گویا اینمرد شرقی است، امثال او را در مصر وعثمانی زیاد دیده‌ام.

از طرف دیگر اسامی کلیه آنان بر شرقی بود نشان دلالت میکرد، کامل فاخی، مصطفی‌روحی، بورنف و ایسارس اسامی فرانسوی نبود، همگی از آن‌هیکلهای نتراشیده و زبده‌های اسکندریه و اسلامبول بودند. از جانب‌در صدائی مسموع شد و دفعة بورنف وهمراهانش با مردی دست وپابسته داخل شدند و بورنف بمحض دخول گفت: سیمه ئون را آورده‌ایم.

رئیسشان پرسید: زن ایسارس چه‌شد؟ مگر او رانیافتید؟جواب دادند: خیر، متاسفانه او را پیدا نکردیم. گفت: چطور! مقصودتان اینست که فرار کرده؟

جواب دادند: بلی، از پنجره اطاق گریخته است. گفت: زود باید او را دنبال کرده، البته از

باغ بیرون نرفته ... من خوب بیاد دارم که چند دقیقه پیش صدای عوعوسك هم بلند بود ...

گفت : ولی من یقین دارم که از باغ هم گریخته است . پرسید: از کدام راه ؟ جواب داد: از در کوچك .

گفت: ممکن نیست ، در کوچك باغ سالهای متمادی است که باز نشده و اصلا کلید ندارد ...

بورنف گفت : در هر حال به عقیده من صلاح نیست که برای خاطر یکنفر زن چراغ بدست بگیریم و زوایای باغ را بگردیم و بدینطریق اهل محله را از مطلب آگاه کنیم...

گفت : راست میگوئی ولی آخر این زن حیف است که از چنگ ما برود ... سپس رو باسیر خود کرده گفت : ای پیره گرك ، تو خیلی خوشبخت هستی این مرتبه دوم است که زنت از چنگ ما گریخته لابد سرگذشت امروز غروب خود را برایت تعریف کرده است ... خوب بدامش آورده بودم حیف که صاحبمنصب فضولی مانع شد واورا از چنگ ماربود . . . انشاء الله خدمت این صاحبمنصب هم خواهیم رسید . .

پاتریس از شدت غضب دستها را بهم میسائید و دندانها را بهم میفشرد ، چون ملتفت شده بود که مامان گورالی درخانه خود میباشد و از قرار معلوم پس از ورود دشمنان شوهرش از پنجره اطاق فرار کرده و خویشرا به ایوان فوقانی کتابخانه رسانیده . . .

کانل فاخی بسخن ادامه داده گفت : آری - ایسارس ، بدانکه من زنت را خیلی دوست میدارم و اگر امروز غروب نتوانستم او را بچنگ آورم ، حتما تا یکساعت دیگر هرقسم باشد دستگیرش خواهم نمود و آنوقت تا موافقتی بین ما حاصل نشود رنگش را نخواهی دید چون میدانم که تو او را زیاده از حد دوست میداری و نمیتوانی به دوری گورالی محبوبت رضایت دهی !

پاتریس میدید که از استماع اینکلمات رنگ گورالی از پشت شیشه سرخ میشود ، خود او نیز ازخشم وهیجان بی نصیب نبود وهر لحظه

که فکر میکرد مامان گورالی شوهر دارد ، بدنش بی اختیار میلرزید ، در دل متعجب بود که چرا مامان گورالی درصدد نجات شوهرش بر نمی آید وپلیس را از ورود دشمنان آگاه نمیسازد . معلوم میشد که گورالی نیز با شوهر خود عداوتی دارد وبی میل نیست که باو آسیبی وارد شود ...

کانل فاخی بالاخره قلم ودواتی از روی میز برداشته نزدیك اسیر خویش آورد و گفت : حالا که دهان بند بتو اجازه صحبت نمیدهد ، این قلمرا بردار وبنویس . البته میدانی که چه باید بنویسی و محتاج بتذکر نیست ؟ فقط با نگارش چند کلمه مختصر میتوانی خود را از این بند وشکنجه آزاد کنی ؟ . . حاضر هستی یانه ؟ نه ؟ .. خوب پس رفقا پایش را ده سانتیمتر دیگر باتش نزدیك کنید . .

بعد نزدیك منشی بیچاره که دست وپا بسته درکنجی افتاده بود رفته خم شد و گفت : سی مئون ، حال تو چگونه است . آسوده باش بتو آسیبی نخواهد رسید ، میدانم که اربابت اسرار خود را بتو نگفته است . بعلاوه میدانم که تو هم شخصا آدم محتاطی هستی و ابدا از وقایع امشب باکسی صحبت نخواهی کرد . . . چرا جواب نمیدهی ؟ مگر خدای ناکرده گلویت را سخت فشار داده اند ؟ . . . . نمرده باشی ؟ . . .

رفقای او پای ایسارس بیچاره را نزدیك بود حقیقة کباب کنند ، شعله آتش از اطراف دو پای آن بدبخت را احاطه کرده بود وهر چه میخواست آندو را از آتش دور کند نمیتوانست و ناله های جانگداز از سینه‌اش برمیخاست .

پاتریس در دل میگفت : چه باید کرد ؟ بگذاریم این بیچاره را زنده زنده کباب کنند ؟

رقیبس که مشغول باز کردن دست وپای سی مئون بود فریاد زد: پنج سانتیمتر دیگر . .

پای ایسارس را بکلی درآتش کردند که نعره‌اش بر آسمان رفت پاتریس ازمشاهده آن منظره نزدیك بود ضعف کند ، ولی در همان حال چشمش بدست اسیر افتاد که

آهسته بکشو میز مجاور رفته در جستجوی چیزی است ، و بالاخره مشاهده کرد که رولوری را باکمال احتیاط از کشو بیرون آورد و در همانحال که پایش در آتش میسوخت آنرا آهسته زیر صندلی پنهان کرد . . .

بنظر پاتریس این اقدام ایسارس هم از عقل دور بود ، چون البته نمی توانست به تنهائی باپنجنفر مقابله کند وبایك رولور کارکلیه آنانرا بسازد . معهذا در چهره او که در آئینه دیواری نمایان بود آثار جسارت وتصمیم را میخواند . .

کلنل فاخی دست از سی مه‌ژون بر داشته نزدیك بخاری آمد و چون چشمش بهپای سرخ شده حریف افتاد گفت : ایسارس ؟ چیزی نوشتی یا نه ؟ . . ننوشتی ؟ معلوم میشود هنوز امیدی دردل داری ؟ شاید تصور میکنی که زنت ممکن است پلیس را مطلع کرده باشد ؟. هیچوقت چنین تصوری مکن کهمامان کورالی هیچ در فکر خلاصی تو نیست . . بعلاوه‌من دیگر بیش‌از این نمیتوانم صبر کنم ، الساعه گوشهای ترا خواهم برید . . . البته میدانی که اینکار در ممالک ما رواج کاملی دارد . .

آنوقت از جیب جلیقه خود چاقوی تیز ودرخشانی بیرون کشید وبحریف نزدیك شد ولی ایسارس بروی‌سبقت جسته ناگهان رولوررا بطرف اوخالی کرد ... چاقو از دست کلنل فاخی بر زمین افتاد و پس از لحظه ای خود او نیز که با چشمان گشاده و متعجب باطراف مینگریست و نمیدانست چه برسرش آمده‌بسختی بروی حریف‌در غلطید و زیر لب گفت : ای بدجنس ! مرا کشتی ... نمیدانی که جان خودت هم در خطر است ... اگر امشب‌من بخانه مراجعت نکنم رئیس پلیس‌مکتوبی در یافت خواهد کرد که کلیه خیانتها و تاریخ زندگانی ننك آمیزتو در آن نوشته است... آخ ! تو چقدر احمق هستی ... به سهولت ممکن بود با هم‌موافقت حاصل کنیم...

آنوقت چند کلمه نامفهوم دیگر هم ادا کرده برروی قالی در غلطید و جانداد ... تالار منظرهٔ

غریبی داشت ، یك طرف نعش کلنل فاخی‌افتاده و از آن خون جاری بود از یك‌سو سی‌مه‌ژون با جسدی بیحرکت بنظر میرسید ، از یکطرف و یکسر ایسارس در مقابل آتش روی صندلی افتاده و دو پایش‌در شرف‌سوختن بود بورنف ورفقایش هم همگی از آن اتفاق ناگهانی متعجب شده و بیحرکت و مبهوت بر جاخشك شده بودند ؛ پاتریس و مامان کورالی نیز هر یك از پناهگاه‌خویش منتظر نتیجه وعاقبت کار بودند .

بورنف‌رولورراازچنك‌ایسارس بدر آورده بود و آن بیچاره فرصت‌را غنیمت شمرده حتی‌الامکان دو پا را از آتش دور میکرد ، رفقای‌چهار گانه کلنل همگی متفکر بودند ؛ چون اگر چنانچه کلنل در حین جاندادن گفته بود مکتوبش به رئیس پلیس میرسید جان آنان نیز با خطر مواجه میشد و مجازات دامنگیر ایشان نیز میگردید . از قیافه بورنف آثار عزم و اراده قاطعی نمایان بود و رفقای او هم منتظر فرمان وی بودند . بالاخره بورنف مصمم شد که عینا خیال کلنل‌را بانجام رساند ونزدیك آلاه خود رفته از میان آن گلوله که دیدارش پاتریس را مرتعش ساخت بیرون آورد . این گلوله عبارت بود از یك رشته ریسمان قرمزکه پاتریس‌جفت آن‌را بر گردن‌مصطفی روحی مقتول مشاهده کرده بود .

بورنف‌ریسمان‌را نزدیك‌ایسارس آورده گره کرد و بر گردن وی انداخته با لحن آسوده و آرامی که نشان از اراده تغییر نا پذیر او بود گفت :ایسارس ، من‌شکنجه کردن را چندان خوش ندارم وبه همین جهة بتو میگویم که اگر به سؤال‌من جواب مثبت ندهی با این ریسمان جانت راخواهم گرفت .

سپس رو برفقای خود کرده پرسید : آیا شما با این‌عقیده‌موافق هستید‌یانه ؟ همگی جواب دادند : بلی ؛موافقیم‌؛بورنف گره‌ریسمان رابر گردن ایسارس محکم کرده با لهجه هراس انگیزی ازاوپرسید آری یا نه ؟

جواب داد: آری .

زمزمه شادی از دهان رفقای

بورنف شنیده شد و نفسی براحت از دل بر آوردند . بورنف گفت: عجب ! چه شد که این دفعه راضی بحرف زدن شدی؟... درحقیقة اگر جواب منفی میدادی فورا جان از بدنت مفارقت میکرد .

بعد بدون اینکه ریسمان را از گلوی او باز کند ، گفت : خوب ، حالا اول بگو بدانم که چگونه راضی بصحبت و کشف راز شده ای ! من ترا خوب میشناسم و یکدفعه هم گفته بودم که هیچگونه شکنجه و عذابی، حتی تهدید بمرگ هم ممکن نیست ترا بکشف اسرارت وا دار سازد ، آیا غیر از این است و من در این عقیده به خطا رفته ام ؟

جواب داد : خیر ، همانطور که حدس زده ای ممکن نیست اسرار خود را بکسی بگویم ، ولو اینکه قطعه قطعه ام کنند ... گفت : پس حالا معلوم میشود میخواهی با ما صحبت دیگری را بمیان اوری ؟ جواب داد : آری .

پرسید : آیا این صحبت تو ارزش آنرا دارد که ما زحمت گوش گردنش را متحمل شویم ؟ گفت: آری ، من الساعه آنرا با کابل به میان آوردم و بعضی پیشنهادات باو کردم که از سماجت نپذیرفت ودر تصمیم بیمورد خود پافشاری کرد گفت : خوب ، اگر کابل پیشنهادات ترا نپذیرفته ، ازکجا معلوم است که من بپذیرم ؟ جواب داد : تو خواهی پذیرفت ، چون تو را از او عاقلتر می بینم .

گفت : معلوم میشود میخواهی کار را بمصالحه ختم کنی . جواب داد : آری . پرسید : صحبت از پول است ؟ جواب داد : آری .

بورنف شانها را بالا انداخته گفت : اگر میخواهی ازچند ورق اسکناس هزاری یا چند کیسه پول نقره حرف بزنی ؛ بیهوده خودرا زحمت مده ؛ بورنف و رفقایش چندان بپول احتیاج ندارند که به این جزئی مبالغ قانع شوند . . . بعلاوه ازعقل دور است کما بچند هزار فرانك مصالحه کنیم ، چون تقریبا از اسرار تو آگاه هستیم . گفت : صحیح است که ازاسرار

من مطلع میباشید ، ولی یك چیز برشما پوشیده است وآنوسیله ایست که بایستی برای اجرای اسرار ذی قیمت من بکار برد . . . گفت : چه اهمیت دارد ، اینوسیله را به سهولت میتوان پیدا کرد . . . . گفت : ممکن نیست بتوانید بان پی ببرید . . .

جواب داد : چرا پس ازمرگ تو دیگر کسی مانع راه ما نخواهد بود ودراینصورت بخوبی میتوانیم وسیله اجرای اسرار تو را جستجو کنیم . . .

گفت : عجب اشتباهی کرده اید پس از مرگ من بلا فاصله شما را نیز دستگیر خواهند کرد ، چون مکتوب کابل بزودی بدست رئیس پلیس خواهد رسید ، در هر حال من دوچیز بشما پیشنهاد میکنم و در رد وقبول آن مختار میباشید یکی اینست که مبلغی پول بگیرید واز پی کار خود بروید ویکی اینکه مرا بکشید وخود را بحبس پلیس وبالاخره بچوبه دار تسلیم کنید ..

کلمات اودر بورنف خیلی اثر کرد چون بلافاصله پرسید : خوب اگر بخواهیم پول بگیریم و صلح کنیم ، کی وجه را خواهی پرداخت جواب داد : الساعه . پرسید : مگر پول حاضر است ؟ گفت : آری .

گفت : یقینا خیال کرده ای که بامبلغ جزئی سر مارا شیره بمالی جواب داد : خیر ، مبلغی که میخواهم بشما بدهم خیلی بیش از آنست که بتوانید تصور کنید . پرسید : مثلا چقدر است ؟ جواب داد : مثلا چهار میلیون !

۵ــ زن وشوهر

از شنیدن جمله « چهار میلیون » بورنف ورفقایش بی اختیار برهوا جستند . بورنف پیش آمده بتصور اینکه شاید درشنیدن مبلغ اشتباه کرده باشد پرسید : چقدر گفتی ؟ . . .

جواب داد : گفتم چهار میلیون ، یعنی برای هریك از شما چهار نفر یك میلیون .. بورنف بانهایت تعجب گفت واقعا راست میگوئی ؟ . . . درحقیقة حاضر هستی که چهار میلیون بما

بدهی ! . . گفت : آری ، چهار میلیون میدهم .

مبلغ بقدری زیاد و پیشنهاد ایسارس بقدری عجیب بود که بورنف و رفقایش تصور کردند میخواهد باین حیله آنان را بدامی اندازد . پاتریس هم که ناظر آن وقایع بود همینطور تصور میکرد ، بورنف گفت : من اعتراف میکنم که این مبلغ حقیقة فوق انتظارات ماست … و بهمین جهة میخواهم از تو بپرسم که چرا کمتر پیشنهاد نکردی !

گفت : مگر تو بکمتر از این مبلغ راضی میشدی ؟ جواب داد : آری …

گفت : بدبختانه من جز این چاره‌ای نداشتم و برای خلاصی خود مجبور بودم که صندوق خود را برای تو بگشایم ، درون صندوق من هم چهار میلیون وجه نقد موجود است . بورنف گفت : تو از کجا میتوانی مطمئن باشی که ما پس از دریافت چهار میلیون بخیالات دیگر نیفتیم ؟

پرسید : مثلا بچه خیال ؟ باز اسرار من ؟ گفت : آری . جواب داد . خیر . شما میدانید که من مردن را بر کشف راز خود ترجیح میدهم ، بعلاوه در مقابل چهار میلیون هیچگونه سند ومدرکی هم از شما نخواهم گرفت ، بنابراین البته وقتیکه جیبها تان از پول بی نیاز شد بلاتامل از پی کار خود خواهید رفت و ابدا در صدد قتل من و کشف اسرار بر نخواهید آمد ، چون این اقدام ممکن است علاوه بر چهار میلیون شما را از جانتان نیز بی نصیب نماید ..

ایسارس بقسمی این کلمات را پوست کنده و صاف ادا کرد که دیگر برای بورنف مجال صحبت نماند ، و بلافاصله سؤال کرد : آیا پولها در همین اطاق است ؟ جواب داد : آری ، صندوق پول میان پنجره اول و پنجره دوم در عقب تابلو عکس من میباشد .

بورنف تابلو را از دیوار برداشته گفت : اثری از صندوق نمی بینم . گفت : چرا اگر درست نگاه کنی . روی دیوار پنج گل خواهی دید که ظاهرا از گچ ودر

حقیقت از آهن ساخته شده ، چهار دانه از این گلها در چهار گوشه و پنجمی در میان آنها واقع شده اول گلهای چهار گوشه را بطرف راست بپیچان . .

بورنف بنا بردستور او گلها رابطرف راست پیچانید . ایسارس گفت : خوب ، حالا گل وسط را هم باید بطرف راست چرخانید . بورنف گل پنجم را چرخاند و بلافاصله یکقسمت از دیوار جدا شد واز عقب آن سوراخی نمودار گردید . ایسارس گفت : صندوق چندان عمیق نیست ، دستهایت را بدرون آن فرو بر چهار کیف چرمی در انتهای سوراخ خواهی یافت که هریك حاوی یك میلیون است .

پاتریس ازمامن خود منتظر بود که در آن لحظه سوراخی باز شود و بورنف و رفقایش را درآغوش گیرد . بورنف و همدستهایش نیز از اینخیال در وحشت بودند ، چون رنك از صورتهاشان پرواز کرده بود وبورنف باکمال احتیاط عملیات خود را انجام میداد ولی

بالاخره کیفها را بیافت و نزدیك ایسارس آمده یکی از آنهارا بگشود و چون چشمش بدرون آن افتاد بی اختیار رعشه برزانوانش مستولی گردید . درون کیف پر بوداز اسکناسهای بانك ودست آن بیچاره از شدت شعف مانند دست پیر مرد های ضعیف البنیه میلرزید . زیر لب میگفت : اسکناس های هزاری است ،.. ده پاکت پراز اسکناس هزاری .. از شنیدن اسم اسکناس یکمرتبه همدستانش پیش دویده هریك کیفی را بتصرف درآوردند و درون آنرا وارسی کردند در میانه هر کیف ده پاکت بود و درهر پاکت صد اسکناس هزار فرانکی …

یکی از آنان بی اختیار فریاد زد : باید فرار کرد ! باید فرار کرد ! ترس و اضطراب غریبی وجود آنان را استیلا کرده بود ، تصور نمیکردند که ایسارس باین آسانی از چهار میلیون صرف نظر کند منتظر بودند سقف برسرشان فرود آید یا دیوار های اطاق بیکدیگر متصل شده آنان را در هم خور

کنند ؛ پاتریس نیز با همین افکار و تصورات دست بگریبان بود و گمان نمیکرد که مردی بجسارت و تهور ایسارس حقیقة از چهار ملیون پول بگذرد و بگذارد که دشمنانش آن مبلغ هنگفت را بسهولت ببرند و بخورند ..

معهذا بورنف که از سایرین قوی دل تر بود رو برفقا کرده گفت : حماقت را کنار بگذارید برای چه باید فرار کرده هیچ فکر نمیکنید که پس از فرار، ممکن است ایسارس و سیمه‌ئون دست و پای یکدیگر را گشوده مارا تعقیب کنند؟ رفقا گفته اورا تصدیق کردند و با یکدست کیف ها را گرفته با دست دیگر ایسارس را محکمتر بصندلی بستندو بورنف مشت سختی بروی زده بیهوشش ساخت و گفت: خوب ! حالا میتوانیم براحتی از این خانه خارج شویم .

یکی از همدستانش پرسید : نعش کانل راهمراه نمیبریم ؟ جوابداد نه ! چه لزومی دارد؟ ولی بعد کمی فکر کرده گفت : بعقیده من بهتر آنست که نعش کانل را نیزهمراه ببریم ، چون حتی الامکان نباید ایسارس را مقصر و متهم کرد ، بایدسعی کنیم که پلیس اصلا نتواند از اینکار آگاه شود ، چون اگر ایسارس دستگیر گردد باز جان ما در خطر خواهد افتاد . صلاح این است که نعش کانل رابا اتومبیل برده در سوراخی مخفی کنیم تا پلیس نتواند قاتلش را پیدا کند.. ضمنا در بین راه کاغذ های جیبش راهم تصرف میکنیم که برگه بدست تامینات نیفتد ...

آنوقت با کمال سرعت زخم کانل را بستندو دست و پای او را گرفته با تعجیل تمام از اطاق خارج شدند پاتریس صدای پای آنان را از اطاق مجاور و از میانه باغ شنید و در دل گفت : حالا است که یا ایسارس و یا سیمه‌ئون دگمه ای را فشار میدهند و دشمنان خودرا دستگیر میکنند !

ولی بر خلاف انتظار او نه ایسارس حرکتی کردونه سیمه‌ئون صدای پای بورنف و رفقایش دور شد و بالاخره صدای اتومبیل آنان نیز بگوش رسید ، کاپیتن در دل

گفت : رنود چهار ملیون را بلعیدند و فرار کردند ... معهذا هنوز منتظر بود که واقعهٔ تازه‌ای رخ دهد و تصور نمیکرد که قضایا باین سهولت انجام پذیرد ...درحقیقة هم واقعه تازه ای رونمودو توجه اوراجالب شد... مامان کورالی را دید که از جای خود حرکت کرد و خود را ازایوان بگوشه ای از تالاررسانیده پا به پله کان پیچ درپیچ نهاد .

چهره مامان کورالی بکلی حالت دیگر گرفته بود و آثار قساوت و شقاوتی در آن بنظر میرسید چنانچه از دیدار آن وحشتی در ضمیر پاتریس راه یافت و دانست که مامان کورالی در صدد اقدام موحشی است . دختر از پلکان به درون تالار سرازیر شد ، ایسارس هم در آئینه او را تماشا میکرد . همین که پای کورالی بزمین رسید پاتریس فورا خیالش را دریافت ، چون دختر بسوی چاقوی برنده ای که از دست کانل بر زمین افتاده بود شتافت وبا آنحالات غضب آلود معلوم بود که چه خیال دارد .

ایسارس بیچاره هم فورا مطلب را ملتفت شد چون بی اختیار در صدد پاره کردن بند های خود بر آمد مامان کورالی چاقو را بر داشت و نزدیک شوهر آمد وچشمان آندو با یکدیگر مصادف گردید . منظرهٔ غریبی بود ، افکارپریشان، ترس ، کینه ، عشق کلیه اینهادر سر آن زن وشوهر که یکی میخواست بکشد ویکی میخواست بمیرد جوش میزد ، پاتریس هم تکلیف خود را نمیدانست که آیا بایستی ازایسارس طرفداری کند ومامان کورالی را از آن سوء قصد مانع شود یااینکه از محبوبه متابعت کرده مغز ایسارس را باگلوله رولور پریشان سازد ؟ ازطرف دیگر حس کنجکاوی مخصوصی نیز دروی بروز کرده بود و میخواست از افکار واحساسات درونی محبوبه‌اش مطلع گردد . میخواست بفهمد که مامان کورالی برای چه بخون شوهر تشنه است ، ازراه انتقام یا ازراه کینه و عداوت ؟

کورالی دست را با چاقو بالا بردودر مقابل او شوهر بیچاره‌اش با قیافه مایوسی نگران بود ولی در چشمانش ابدا اثری از استغاثه

یا تهدید مشاهده نمیگشت . مامان کورالی دست را بالا برده وحتی محل فرود آوردن حربه خود را نیز معین کرده بود معهذا پاتریس میدید که در صورتش کم کم آثار رحم و شفقتی ظاهر شده و در تصمیمش تزلزلی رخنه کرده است در دل گفت : مامان کورالی ! من ترا خوب میشناسم ، هر چند هم که نسبت باینمرد کینه ور زو انتقام جوباشی اورا نخواهی کشت

آهسته آهسته دست دختر بزیر آمد و بالاخره به پهلویش آویخته شد ، بعد نظری بچاقو افکنده آنرا برای بریدن بند های شوهر بکار برد وآنها را یکان یکان پاره کرد ، ولی ابدا بصورت شوهر نمینگریست . . ایسارس آزاد گردید ، اما اززن خود نه تشکری کرد و نه کلام خشم آمیزی بر زبان راند . فورا از جا برجسته پابرهنه بسوی تلفونی که روی میز بود دوید وماننه گرسنه ای که نانی را برباید گوشی‌را برداشت وفریاد زد : مرکز ۴۰-۳۹ را بدهید . سپس رو به مامان کورالی کرده گفت : زود از اطاق خارج شو

دختر امر اورا ناشنیده گرفت و متوجه سیمه‌ئون گردیدایسارس مجبورا بمخابره خود ادامه داده گفت : آل‌او . . . مادموازل ... خواهش میکنم الساعه نمره ۴۰ـ۳۹ را بدهید .. بعد مجددا رو به کورالی کرده گفت : بتو میگویم از اطاق خارج شو !

کورالی با اشاره باو فهمانید که از اطاق خارج نخواهد شد و مخصوصا میل دارد که صحبت وی رابشنود . گفت : بتو میگویم برو ! ... بتو حکم میکنم که خارج شوی ! ... سیمه‌ئون توهم ازاینجا بیرون برو سیمه‌ئون بیچاره از جا برخاسته چند قدمی بطرف ارباب آمد و مثل این بود که میخواهد حرفی بزند ولی بلافاصله پشیمان شد و از اطاق بیرون رفت

ایسارس باز به کورالی گفت : توهم زود برو ! ... زود باش ! کورالی ابدا حرکت نکرد ونزدیکتر آمد . در همان لحظه سیمها به یکدیگر متصل شده بود و ایسارس مجبور بود خواهی نخواهی صحبت

کند . گفت : آل‌او کجائی ؟ نمره ۴۰ـ۳۹ ؟...

نمیدانست چه بکند . حضور کورالی برای او خیلی گران بود بالاخره بزبان انگلیسی شروع بصحبت کرده گفت : کره‌گوار تو هستی من ایسارس ... آل‌او ... آری از کوچه « ری نوارد » تلفون می‌کنم ... وقت خیلی تنک است درست آنچه میگویم گوش بده .

سپس روی صندلی نشسته بسخن ادامه داد : « اولا مصطفی مرده است ...

کانل هم همینطور .. حرف مرا قطع مکن ... مطلب خیلی مهم است ... مارا لو داده اند !. گوش بده .. کانل با بورنف و سایر رفقایش همگی آمدند و بزور مبلغی از من دزدیدند ... فقط کانل را راحت کردم ... ولی معلوم شد قبلا کاغذی باداره پلیس نوشته و اسرار را فاش کرده .. بورنف ورفقایش حتما تا یکساعت یا دو ساعت دیگر بخانه مراجعت می‌کنند ... نمیدانند که من وتو رفیق هستیم ... لابد کلید اطاق آنان را داری ؟... خوب ! پس بمحض اینکه بخواب رفتند وارد اطاقشان میشوی و در گنجه اطاق هر یك کیف چرمی هست که تو خودت میشناسی و در هر کدام یك ملیون اسکناس هست .. کیف هارا در چمدان خود میگذاری و بمن ملحق میشوی ... »

بعد قدری سکوت کرده گفت : نه احمق بکوچه « ری نوارد » میا مگر بتو نگفتم که کانل ما را لو داده ؟ .. دراینصورت من چطور میتوانم دراینخانه بمانم ؟ .. خیر ! بیا به میهمانخانه مجاور کار .. من هم ظهر یایکساعت بعد از آن خواهم آمد ، تو با کمال راحتی مشغول صرف ناهار باش تامن برسم ملتفت شدی ؟ خوب ، فعلا بسلامت

صحبت تمام شد ، ایسارس از جا بر خاسته مجددا بصندلی مقابل بخاری مراجعت کرد و صندلی را پشت به بخاری قرار داده بنشست و با کمال آرامی جوراب و کفش خود را بپا کرد . معلوم بود که پایش خیلی صدمه دیده چون در حین پوشیدن جوراب و کفش از

صورتش آثار درد نمایان بود ، کورالی چشم ازوی برنمیداشت و پاتریس در خیال عزیمت بود ، چون میل نداشت که صحبتهای گله آمیز زن وشوهر را بشنود معهذا ازجا حرکت نکرد ومنتظر بنشست بدوا ایسارس رو به کورالی کرده گفت : برای چه اینقدر مرا نگاه می کنی ؟ گفت : آیا واقعا آنچه من شنیدم حقیقت دارد ؟

گفت : آری ، من اگر مطمئن نبودم که تو از اول واقعه امشب را ناظر بوده‌ای هرگز در مقابل تو تلفن نمیکردم . کورالی گفت : خوب فهمیده‌ای ، من از اول تا آخر واقعه امشب را ناظر بودم .

پرسید : کلیه‌صحبتها راشنیدی جواب‌داد : آری ، گفت : اعمال دشمنان مرا هم دیدی ؟ جواب‌داد آری ،

پرسید : پس چرا درصدد دفاع برنیامدی و مرا از شکنجه و مرگ نجات ندادی ؟ گفت : برای اینکه حقیقت مطلب را فهمیده بودم . پرسید : مقصودت از حقیقت مطلب چیست ؟

گفت : مقصودم خیانت تست .

گفت : مگر دیوانه شده‌ای ! من کی خیانت کرده‌ام ؟

جواب داد : خواهش می کنم دیگر درصدد فریب دادن من بر نیائید ، راست است که‌هنوز باصل مطلب آشنا نشده‌ام ولی یقین‌دارم که اسرار شما مربوط به خیانتی است .

ایسارس شانه‌ها را بالا انداخته گفت : انسان وقتی خائن است که بوطن خود خیانت کند ، منکه فرانسوی نیستم . . کورالی با صدای غضب آلودی گفت : شما فرانسوی هستید ، و خودتان در خواست تبعیت کرده‌اید ، منزل‌شما در فرانسه ، زن شما فرانسوی ، اموال وثروت شما از فرانسه‌است پس معلوم میشود که بفرانسه خیانت میکنید . .

گفت : اگر بفرانسه خیانت کنم بنفع کیست ؟ گفت این مطالب بر من پوشیده است ، همینقدرمیدانم که شما ، کانل ، بورنف وسایرین بکار مهمی مشغول بوده اید و از قرار معلوم کلیه منافع را شما به

تنهائی تصرف کرده و میخواهید برفقا چیزی ندهید ! بعلاوه کار شما نیز خیانتی نسبت بمملکت فرانسه است . . چون از پلیس باك دارید ودرصدد فرار هستید .

گفت : خیر ، من ابدا ازپلیس نمیترسم . پرسید : خوب ، در هرحال کی حرکت خواهید کرد ؟

جواب داد : ظهر

پرسید : اگر پلیس دستگیرتان کنند چه میکنید ؟ گفت : پلیس مرا دستگیر نخواهد کرد . پرسید اگر دستگیر کرد چه میکنید ؟

گفت . هیچ ، مرا بزودی‌رها خواهند کرد وموضوع را مسکوت خواهند گذاشت .

گفت : بتصور من امید بیهوده است . جواب داد : خیر ، مطمئن باش . پرسید : لابد از فرانسه‌هم سفر خواهید کرد ؟ جواب داد : آری : تاسه هفته دیگر . .

گفت : خواهش میکنم روز خروج از فرانسه را بمن اطلاع بدهید تانفس راحتی بکشم . گفت آنروز را بشما اطلاع میدهم تا برای مسافرت بمن ملحق شوید .

گفت : ممکن نیست ! ایسارس خنده تمسخر آمیزی نموده گفت : چطور ممکن نیست ؟ تو زن من هستی و در مذهب ما مرد صاحب اختیار زنست ، بقسمی که میتواند اورا بکشد ..

کورالی سر را حرکتی داده گفت : من زن تو نیستم و از تو جز ترس و کینه ای در دل ندارم وهیچ مایل نیستم که‌روی منحوست را به‌بینم ؛ تهدیدات‌تو وهرگونه اتفاقی هم مرا از خیال خود نمی تواند منصرف کند و مطمئن باش که دیگر مرا نخواهی دید

ایسارس از جا برخاسته باقدی خمیده و لرزان پیشرفت ومشتها را گره کرده گفت : چه میگوئی این جسارت را ازکجا پیدا کرده ای ؟ من صاحب اختیار تو هستم‌و حکم میکنم که بایستی همراه من بیائی . گفت : ممکن‌نیست اطاعت کنم ؛ بخدا قسم که‌اطاعت نخواهم کرد .

در صورت ایسارس آثار غضب شدیدی نمودار شد وبا لحن سختی گفت : میدانم برای چه میخواهی

در پاریس بمانی !.. معلوم می شود کسی را دوست میداری ؟. گویا عاشق هستی ؟.. بهمین علت است که همیشه از من متنفر و منضجر میباشی ... کینه ات نسبت بمن نازکی ندارد ... از همان ساعت اول عروسی با من دشمن بودی . وسرتاسر زندگانی ما با کینه و عداوت توام بوده است .. افسوس که من ترا دوست میدارم و پرستش میکنم با یك کلام میتوانی مرا بکلی مطیع وفرمانبردار سازی ... صدای پای تو قلب مرا مرتعش میکند .. ولی تو درمقابل مرا با دیده تنفر و عداوت مینگری و آرزو داری که از چنك من خلاص شده تنها و آزاد زندگانی کنی .. ولی عزیزم بدان که من کشتن ترا بر آزاد کردنت ترجیح میدهم

انگشتان او مثل پنجه عقاب در اطراف گردن گورالی دور میزد و مانند آن بود که شکاری را در چنك گرفته پاره پاره کند فکینش مثل کسی که از سرما بلرزد بهم میخورد و عرق از صورتش میریخت ، ولی گورالی با قیافه آرام ومعصوم درمقابل او نشسته و با نظر حقارت بوی مینگریست پاتریس با وال هم از ایوان آن منظره موحش را تماشا میکرد وخود را برای دفاع از محبوبه مهیا میساخت .

ایسارس قدری از خشم خود کاسته گفت : گورالی تو خواه نا خواه بایستی با من بیائی و حتما خواهی آمد . من شوهر تو هستم وممکن نیست مقهور اراده تو بشوم نمونه اقتدار مرا الساعه درموقعی که میخواستی مرا بکشی ملاحظه کردی ... همیشه همین قسم خواهد بود ، ممکن است آتش کینه تو خیلی شدید گردد ولی بزودی خاموش خواهد شد و یقینا همراه کسی که صاحب اختیار تست خواهی آمد .

گورالی گفت : ممکن نیست . من در همین خانه خواهم ماند و بنیان خیانتی را که تو استوار کرده ای منهدم خواهم نمود ... کینه وعداوت ترا نیز از دل بیرون خواهم کرد ولی مصاحبت تو با من امکان ناپذیر است .

ایسارس گفت : گورالی بدان که من کینه ترا دردل نگاه خواهم

داشت ودر همان حینی که خود را از چنك من آزاد تصور می کنی بسزایت خواهم رسانید . درست ملتفت خود باش و آنچه میگویم خوب بخاطر بسپار !

آنوقت دست بزنك برده وچون سی مه ئون داخل شد ازاو پرسید : نوکر ها را جواب گفتی یانه ؟ و بدون اینکه منتظر جواب منشی خود شود اظهار کرد : خوش آمدند . آشپز و خدمتکار خانه برای کار های ما کافی هستند . البته از گذارش امشب چیزی دستگیر آن دو نشده است ، چون اطاقشان با اینجا خیلی فاصله دارد . در هر حال سی مه ئون ملتفت باش که از حرکت من خبردار نشوند ، درست پس از رفتن من مراقبشان باش . پس نظری بزن خود انداخته مجددا رو بمنشی کرد و گفت : بایستی مرا ساعت شش صبح بیدار کنید که لوازم حرکت را مهیا سازم . فعلا هم خیلی خسته و کسل هستم اول مرا باطاق خواب ببر و بعد مراجعت نموده چراغها را خاموش کن .

همینکه ایسارس و سی مه ئون از اطاق خارج شدند مامان گورالی بزانو افتاده بدعا کردن مشغول شد وپاتریس دانست که آن بیچاره باشکال در مقابل تهدیدات شوهر استقامت کرده و الا قوت حرکت کردن نیز ازاو ساقط است ... گورالی چون ازدعا فارغ شد ازجا برخاست ، در روی قالی چشمش بورقه کاغذی افتاد که درصدر آن اسمش را نوشته بودند . پس بلا درنك کاغذ را بر داشت و کلمات ذیل را بخواند :

« مامان گورالی این نزاع ما فوق قدرت شماست ، چرا ازدوستی من استفاده نمیکنید ؟ بیك اشاره شما برای انجام هر خدمتی حاضر خواهم بود . » از خواندن این جملات کوتاه ضعف و فتوری در وی ایجاد شد و از گستاخی و جسارت پاتریس دچار حیرت گردید ولی باز از ضعف خود داری کرد واز اطاق خارج گشت بدون اینکه برحسب میل پاتریس ازوی استمداد کند .

٦ - ساعت هفت و نوزده دقیقه

آنشب را پاتریس دراطاق خود بخواب نرفت واگرهم بخواب رفت خوابهای آشفته و وحشتناك دید. در نظر وی وقایعی که ناظر یك قسمت از آنها شده بود خیلی مهم و برای مامان گورالی خیلی خطر ناك بودند. میدانست کهجان محبوبه اش در خطر است وخود را برای نجات او ضعیف میدید...

مختصر پس از دو ساعت زدو خورد باافکار پریشان، از جا بر خاست وچراغ برقرا روشن کرده مقابل میز تحریر بنشست و شروع بنوشتن گذارشات آنروز نمود، بتصور اینکه شاید بدینوسیلهاندکی از اضطراب و تشویش درونی بکاهد.

درساعت شش باطاق یابان شتافت وآن بیچاره را از خواب راحت بیدار کرده گفت: یابان برخیز و روی صندلی خود نشسته این یاد داشت را بگیر وبخوان... عجب! خواندن هم نمیتوانی! پس گوشها را تیز کن ودر آنچه من میگویم دقیق شده وقایع را ازمیزان فکر خود بسنج و مشکلات راحل کن.

آنوقت یاد داشت را از دست سنگالی بیچاره گرفته گفت: گوش بده؛ اولا یك آقائی هست بنام ایسارس بك، کهصاحب بانك وخیلی متمول میباشد. این آقا از آن طرار های نمره اول است که در آنواحد بفرانسه؛ مصر؛ انگلیس عثمانی؛ بلغار ویونان خیانت می کند... بدلیل اینکه همدستانش اورا شکنجه میدهند و دوپایش را در آتش سرخ کباب میکنند! به همینجهة این آقایکی ازهمدستانش را میکشد و چهار نفر دیگر را بوسیله پول از میدان در میکند، و پنجدقیقه بعد بیکنفر دیگر از رفقای خویش ماموریت میدهد تا پولها را از آنچهار نفر بدزدد.

کلیهاین آقایانهم امروز ساعت یازده فرار خواهند کرد؛ چون پلیس تا ظهر امروز از خیانتها و عملیات آنان آگاه خواهد گردید

پاتریس دراینجا نفسی تازه کرد

و باز بسخن ادامه داده گفت: خوب؛ یابان اینمطالبرا که خوب فهمیدی... ثانیا مامان گورالی نمیدانسم بچه علت با ایسارس بك دزد خائن مزاوجت کرده و فعلا دشمن اوست ومیخواهد اورابکشد ایسارس هم او را دوست میدارد و در این راه کشته میشود، یکنفر مصطفی نامهم رفیق اینکاتل است کهاو نیز بدست یك سیاه سنگالی مقتول میشودو بالاخره یککاپیتن بیدست وپای فرانسوی هم او را دوست میدارد وگورالی چون شوهر دارد ازاین کاپیتن فرار میکند... بعلاوه بانچه شنیدی باید یك کلید زنك زده، یك ریسمان قرمز و یك سك خفه شده را نیز اضافه کرد. یابان! اگر تویك کلمه از این مطالب را بفهمی یكلگد محکم خواهیخورد؛ چون من که کاپیتن توهستم یككلمه از آنرا نفهمیده ام.»

یابان دهان فراخ خود راگشوده می خندید و مانند کاپیتن از آن مطالب چیزی دستگیرش نمیشد. فقطاز سرور طبیعی و آهنك کاپیتن محظوظ میگشت واز خوشحالی در پوست نمی گنجید. کاپیتن گفت: خوب یابان؛ معلوم شد که تو هم هوش درستی نداری و من مجبورم شخصا در این مطالب فکر کنم.

آنوقت به بخاری متکی شد و سر را در میانه دو دست گرفته بفکر فرو رفت؛ کلیه خیالش متوجه گورالی بود و نمیدانست چگونه میتواند از وی محافظت کند. چندین راه برای نجات محبوبه در نظر داشت؛ اما نمیدانست کدام یك بهتر و بعمل نزدیکتر است آیا بهتراست که بوسیله تلفن نمرهخانه گرهگواررا بپرسد و بدینوسیله به پناهگاه بورنف و رفقایش پی برد یا اینکه بدوا پلیس را از قضایا آگاه نماید؟ یا اینکه تنها بخانه گوچه «ری نوارد» مراجعت کند؟ اگر موضوع محتاج بزد و خورد و نزاع بود پاتریس نهایت لیاقت را داشتولی فکر کردنو بمشکلات آشنا شدن و پرده اسرار را از همدریدن و بقول خود او بدیدن نامرئی و گرفتن چیزی که گرفتنی نیست؛ نائل شدن ازعهدهاوخارج بود.

بالاخره چون راه حلی نیافت رو به پایان کرده با تغیر گفت: زود برخیز، و از پی کار خود برو، قیافه سیاه تو بیشتر مرا در افکار تاریک سرگردان میکند

پایان متحیر شده و از جا برخاست ولی در همان لحظه کسی انگشت بدر زد و گفت: کاپیتن، شما را پای تلفن میخواهند ...

پاتریس فورا از اطاق بیرون دوید و در دل میگفت: خدایا، در این موقع صبح آیا کیست که میخواهد با من صحبت کند؟ تلفن در طبقه زیرین و در رخت شوی خانه بود، پاتریس بسرعت خود را بآنجا رسانیده گوشی را برداشت و گفت: آل لو ... من هستم.. کاپیتن بلوال ... شما کیستید؟

یك صدائی، که صدای مردولی بگوش پاتریس غریب بود، نفس زنان گفت: کاپیتن بلوال هستید!.. آخ! خوب شد که آمدید ...می ترسم وقت بگذرد ... نمی دانم بالاخره فرصت خواهم داشت یا خیر.. کلید و مکتوب بشما رسید؟ ... پرسید: شما کیستید؟ گفت: اول بگو ببینم کلید و مکتوب را دریافت کرده ای یا نه

پاتریس گفت: کلید رسیده است ولی مکتوب همراه نداشت.

گفت: عجب! مکتوب نرسیده؟ خیلی غریب است! بنا بر این هنوز نمیدانی که ...

یکدفعه کلامش قطع شد و فریادی بگوش پاتریس رسید، مثل آن بود که دو نفر در انتهای سیم با یکدیگر زد و خورد میکنند، عاقبت باز صدائی بگوش رسید که میگفت!

ـ پاتریس... افسوس که دیر بود.. گوش بده ... مدال یاقوت همراه من است ... افسوس که دیر شده.. چه خیالها داشتم پاتریس.. کورالی پاتریس .. پاتریس ...،

بعد دو باره فریادی بگوش رسید و کم کم دور شد ولی پاتریس چنین حدس زد که کسی میگوید: بفریادم برسید! بدادم برسید! مرا کشت ... مرا کشت ...

بالاخره صدا قطع شد و سکوت جانشین آن گردید و پس از ثانیه ای صدای گوشی هم که البته قاتل به تلفن میاویخت مسموع گشت

پاتریس بقسمی گوشی را محکم در دست گرفته بود که بزحمت آن را رها کرد، و در همان ضمن که چشمش از پشت شیشه پنجره بساعت بزرگی که روی بنای مقابل بود افتاد و مکرر زیر لب گفت: ساعت هفت و نوزده دقیقه ...چنان مینمود که آن اعداد در نظرش ارزش و اهمیت بسیار دارند ..

از خود میپرسید که آیا واقعا داد و فریادی که شنیده است حقیقت داشته یا اینکه افکار پریشان وی آن اصواترا در گوشش منعکس کرده است: ولی چنان مینمود که هنوز فریاد طرف را میشنود، لذا بی اختیار گوشی را مجددا برداشت و گفت: آل لو ... مادموازل .. شما بودید که مرا پای تلفن خواستید آیا داد و فریاد طرف را میشنیدید آل لو !... آل لو ...

هیچکس باو جواب نداد، پس از شدت خشم چند دشنام آبدار بسوی مادموازل تلفن چی فرستاده از رخت شوی خانه خارج شد و در بین راه به پایان برخورده گفت: تقصیر یا نست که برای محافظت مادام کورالی در خانه ایسارس نماندی زود خود را بدانجا برسان و مراقب باش ... منهم الساعه دنبال پلیس خواهم رفت ... اگر گذاشته بودی پلیس را خبر کنم تا بحال عمل ختم شده بود.

ولی باز آن بیچاره را از رفتن مانع شده گفت: لازم نیست بروی همین جا بمان ... مقصودم اینست که همراه من باشی! بعد مجددا وارد رخت شوی خانه شده در عرض و طول آنجا بنای قدم زدن را گذاشت و بفکر فرو رفت .. در دل میگفت از کجا معلوم است که این اتفاق در خانه ایسارس رخ داده باشد و دلیل ندارد که من هر اتفاقی را به آن خانه نسبت دهم ... پس بهتر آنست که قبلا خانه ایسارس را بگیرم و بدینوسیله مطلب را کشف کنم ...

معهذا حس میکرد که از اینکار هم نتیجه نخواهد گرفت، چون ممکن است اصلا به تلفن او جوابی ندهند و در اینصورت باز معلوم نمیشود که چون جنایت در خانه ایسارس اتفاق افتاده جواب نمیدهند

یا اینکه کسی در اطاق تلفن نیست که جواب بدهد .

بالاخره کتابچه اسامی مشترکین تلفن را برداشت و نمره ایسارس بك را پیدا کرده زنك زد واز تلفن‌چی خانه اورا بخواست . مدتی جواب نشنید و بالاخره صدای زنك بلند شد و معلوم بود که کسی برای جواب حاضر است .

گفت : آلو آلو ... کسی جواب داد : آلو ! شما کیستید ؟ پاتریس صدای ایسارس بك را شناخت و از شدت تعجب خودرا کم کرد چنانکه نمیدانست چه بگوید و مجبورا هرچه از دهنش میگذشت بی اختیار برزبان راند . گفت . آقای ایسارس بك ؟

جواب داد : بلی شما کیستید ؟

گفت : من یکی از مرضای مریضخانه هستم ... گفت : گویا کاپیتن بلوال باشید ؟

پاتریس متعجب شد که شوهر کورالی اورا از کجا میشناسد و ناچار جواب داد : بلی . کاپیتن بلوال هستم ایسارس گفت : عجب کاپیتن من چقدر خوشبخت هستم . چند دقیقه قبل خانه شمارا گرفته بودم با جنابعالی صحبت کنم ... پاتریس باو مهلت نداده پرسید : عجب ! شمابودید تلفن میکردید .

گفت : بلی . میخواستم بدانم که چه وقت میتوان کاپیتن بلوال را ملاقات نمود و از وی تشکر کرد . پاتریس دوباره گفت : عجب شما بودید ! شما بودید ! تعجب پاتریس ایسارس بك را هم دچار حیرت کرده گفت : بلی مگر تعجبی دارد ؟ متاسفانه نگذاشتند با شما صحبت کنم وسیم را قطع کردند

پرسید : پس معلوم میشود شما آن فریاد هارا شنیده‌اید ؟ گفت : کدام فریادهارا ؟ خیرچیزی نشنیدم مثل این بود که فریادی بگوشم میرسید ولی خیلی مبهم ودور بود

پاتریس گفت : عجب ! آن همه داد وفریاد را نشنیدید ! گفت : خیر ، اینقدر میشنیدم که یکنفر بانهایت شتاب شمارا صدا میزند ، و چون شخصا مانند او تعجیلی نداشتم ، گوشی را بجای خود و تشکر را برای موقع دیگر گذاشتم .

پرسید : برای چه میخواستید

از من تشکر نمائید ؟

گفت : برای اینکه شما خدمت بزرگی بمن کرده و دیروز غروب زنم را از چنك دزدان خلاص نموده اید . آیا میلدارید که در محلی یکدیگر را ملاقات کنیم ؟ مثلا امروز سه بعد از ظهر میتوانید در مریضخانه حاضر شوید ...

پاتریس جوابی نداد . چگونه میتوانست بامردی که مظنون و در خطر توقیف است وعده ملاقات بدهد ، ولی ایسارس بك از سکوت او تعجبی نکرد وچند کلمه دیگر صحبت نموده خدا حافظی نمود

پاتریس هم از رخت شوی‌خانه خارج شد و اندکی از تشویش درونیش کاسته‌شده بود ، پس‌باطاق خویش رفته روی تخت خواب‌افتاد و دو ساعت تمام خوابید و چون بیدار شد یابان را طلبیده گفت : ناهار خورده ای یا نه ؟ نخورده ای ؟ منهم مثل تو گرسنه هستم باید زود بمریضخانه رفت چون امروز بمن قول داده اند که این پارچه را از دور سرم باز کنند ، پای چوبی داشتن چندان عیب نیست ، ولی سررادر پارچه پیچیدن برای کسی مثل من که عاشق هم هست ، پسندیده نیست . در هر حال تو زود بکوچه « ری‌نوارد » برو و همینکه مامان کورالی برای مریضخانه حرکت کرد بمن اطلاع بده ، چون در آنجا دیگر نمیتواند مرا از دیدار خود محروم سازد.

ولی باز نگذاشت سیاه بیچاره تنها برود و خودش هم با او از اطاق‌خارج شده‌در خیابان باتومبیلی سوار شدند و بطرف کوچه «ری نوارد» حرکت کردند . وهمینکه بچهار راه« پاس » رسیدند چشم پاتریس به مامان کورالی وسی‌مئون افتاد که اتوموبیلی رانگاه داشته‌میخواهند سوار شوند .

پاتریس و یابان اتو مو بیل کورالی را تا مریضخانه تعقیب کردند واز آنجا برای صرف ناهار بیکی‌از میهمانخانه‌های نزدیك رفته چند دقیقه ای نیز در خیابانها قدم زدند ، و در ساعت یك و نیم بعد از ظهر بمریض خانه مراجعت کردند .

سی‌مه‌ئون باهمان عینك زرد و شال گردن معمولی در انتهای حیاط روی نیمکتی نشسته مشغول چپق کشیدن بود ، مامان گورالی هم‌در طبقه سوم عمارت بیکار پرستاری اشتغال داشت و در بالین مریض نشسته دستش رادردست گرفته‌بود .

پاتریس‌از چهره‌مامان گورالی فورا بشدت خستگی وضعف او پی بردوزیر لب گفت : گورالی‌عزیزم بالاخره‌میترسم‌این آلام‌و مصائب طاقت فرسا ترا هلاك کنند .

آنوقت مصمم شد که خود را بمحبوبه‌نزدیکتر کند و اگر بتواند باوی‌صحبتی بمیان آورد ولی‌هنوز از پله‌کان بالا نرفته بود که زنی سراسیمه از راه رسید و بطرف سی مه‌ئون دویده پرسید : خانم کجاست ؟ . . . خانم کجاست؟

سی‌مه ئون پیش آمدو گورالی را در بالین مریض نشان داد و آنزن بشتاب‌خود را بخانم رسانیده چند کلمه آهسته باوی صحبت کرد و در نتیجه صحبت او گورالی به تعجیل از جا پر جست و از اطاق بیرون دویده باسی مه‌ئون از پلکان بسرعت سرازیر شدند .

زن تازه وارد میگفت : خانم، اتومبیل حاضر است ، خوشبختانه وقتیکه ازخانه خارج‌شدم اتومبیلی حاضر بود که مرا بدینجا آورد وسپرده ام منتظر باشد . ...، باید شتاب کرد ... کمیسر منتظراست

پاتریس هم که بایابان ازدنبال آنان میدوید، این کلمات را بشنید و بسرعت با سپاه سنگالی سوار اتوموبیل شده بطرف خانه ایسارس روان شدند . در ضمن راه‌به‌یابان گفت : حتما خبرتازه ایست ،چون اینزن از خدمتکاران ایسارس یك است وگویابحکم کمیسر بجستجوی خانم خود آمده ...، از اینقرار مکتوب کانل به اداره پلیس رسیده و برای توقیف ایسارس آمده اند بیچاره مامان گورالی... خدا کند. که‌ایسارس فرارنکرده باشد ! ولی تصور نمیکنم ...آن بدجنس خیلی از خود راضی ومطمئن بود .

بالاخره اتوموبیل ها درمقابل خانه‌ایسارس توقف کردند،اتوموبیل

دیگری نیزدر آنجا ایستاده بود . گورالی پیاده شد ووارد گردید، سی مه ئون وخدمتکار خانه هم‌از دنبال وی داخل شدند . کاپیتن بلوال نیز باسنگالی از اتومبیل بزیر آمده‌خود را بدرون انداختند در دالان‌خانه دونفر آژان کشیك میدادند ، پاتریس سلام آندو را بقسمی جواب گفت و بدرون خانه شتافت که تصور کردند از اهل آن‌خانه و در آنکار خیلی دخیل وذی نفع است

پاتریس‌وقتیکه‌از دالان‌میگذشت از صدای پای خود بی اختیار بیاد صدای پای بورنف و رفقایش افتاد که در شب گذشته پولها را گرفته و با نعش کانل ازهمان دالان‌فرار میکردند . همینکه وارد حیاط شد در جانب راست خویش تالاری را مشاهده کرد که صدای همهمه از آنجا بگوش میرسید و از میانه اصوات بخوبی توانست صدای مامان گورالی را که با نهایت تعجب و بالحن وحشت آمیزی میگفت : آخ ! خدایا ! ای وای ! ای‌وای تشخیص دهد ...؟ پس بلا درنگ بجانب تالار رفت ولی دو نفر آژان راه را بروی تنك کردند پاتریس گفت : من از اقوام مادام ایسارس و از اقوام خیلی نزدیك وی هستم ...

جواب دادند : جناب کاپیتن ، بما حکم کرده اند که کسی را راه ندهیم ...، گفت ؛ منهم میدانم ، بسیارخوب هیچکس را راه ندهید یابان همین جا خواهد ماند ...

هر طور بود خود را بتالار انداخت و در آنجا چشمش بشش یا هفت نفر که کمیسر پلیس مفتش ، مستنطق واز این قبیل اشخاص بودند افتاد که گرد چیزی حلقه زده وبحیرت بان‌مینگرند . ناگهان از میانه‌آنان مامان گورالی‌دیوانه وار بیرون آمد و خدمتکار خانه زیر بازویش را گرفته به یکی‌از صندلیهای راحت‌نزدیکش نمود و بنشاند . پاتریس پیش رفته‌پرسید : چه خبر است ؟

خدمتکارجواب داد : حال‌خانم برهم خورده ، نزدیك است‌دیوانه شود ! آخ ! منهم نزدیك است عقل خود را ببازم ! گفت : آخر

مگر چه اتفاق افتاده ؟ ... برای چه اینقدر متـوحش و مضطرب شده اید ؟ ...

جواب داد : مگر آقا را نمی بینید ! .. هر کسی از دیدن این منظره دیوانه میشود ! ...

پرسید کدام منظره ؟ درهمان لحظه یکی ازحضار از میانه جمعیت جدا شده پیش آمد و پرسید :مادام ایسارس را چه می‌شود ؟ مگرخدای ناکرده کسالتشان شدید است ؟

خدمتکار جواب داد : خیر ، چیزی نیست . . . از شدت ترس ضعف برایشان مستولی شده . . .

گفت : خوب ، پس بمحض اینکه حالش بهتر شد ، از این اطـاق خارجش کنید ، حضور او دیگر لزومی ندارد. بعد رو به پاتریس کرده پرسید : جناب کاپیتن چـه فرمایشی دارید ؟ ...

پاتریس سؤال اورا ناشنیده گرفته گفت : بلی الساعه مادام را از اطاق خارج خواهیم کرد . حقیقة دیگر وجود او لزومی ندارد بعد برای اینکه مجددا دچار پرسش وی نشود خود را بهیئت مستنطقین و مفتشین رسانیده نظری بهیجان جر که آنسان انداخت و بلا فاصله بعلت ترس مامان کورالی و خدمتکار خانه پی برد ، و بر روی زمین چیزی دید که از ترس مو بربدنش مانند سوزن راست شد وسر تا پایش از وحشت مرتعش گردید

درروی زمین ، نزدیك بخاری ایسارس بك را دید که بی حرکت برروی زمین افتاده است ! لباسش همان لباس دیشب یعنی شلوارفلانل ونیم تنه مخمل بود ، سر و گردنش را در حوله پیچیده بودند ولی یکی از حضار که گویا دکتر دولتی بود گوشه حوله راازروی صورت او برداشته وآهسته بعضی توضیحات می داد .

پاتریس از زیر حوله صورت آن بیچاره را که یکقسمتش یکلی سیاه ومثل ذغال شده وقسمت دیگرش نیز خونین و آمیخته با استخوان های خرد ،مو های سوخته ریش و وزلف بود مشاهده کرد ، یکچشم آن بدبخت نیز از حدقه بیرون جسته بود ...

در دل گفت عجب بلائی برسر

این بدبخت آمده است ، گویا وقتیکه او را کشته اند بقسمی بر زمین افتاده که سرش بدرون آتش بخاری رفته است ...

درآنلحظه همان کسی که اسمش را پرسیده و جوابی نشنیده بود مجددا پیش آمده پرسید : جناب عالی کیستید ؟

جواب داد : من کاپیتن بلوال یکی از دوستان مادام ایسارس یعنی یکی از مجروحینی که مرهون پرستاری ومواظبت اوست ... کفت : بسیار خوب ، معهذا نمیتوانید در این اطاق بمانید ... آقـای کمیسر خواهش میکنم آقایان را از این اطاق خارج کنید و غیر از دکتر هیچکس را در اطاق نگذارید ... هیچکس حق ندارد بدون اجازه داخل شود ...

پاتریس فهمید که آنشخص مقام مهمی دارد ، لذا مجددا بطرف او رفته آهسته گفت : آقا ، من می توانم اطلاعات مهمی در اینخصوص بشما بدهم ...

گفت : بسیار خوب ، درموقع جنابعالی را خواهم خواست که اطلاعات خودتان را بدهید .

۷- ظهر و بیست و سه دقیقه

دالانی که کوچه (ری نوارد) را بباغ ایسارس بك متصل کرده عمارت خانه رابدو قسمت نموده ، در قسمت چپ ! تالار و کتابخانه وچند اطاق مستقل دیگری است و در قسمت راست اطاق (بی‌یارد) و اطاق خوراك است که پاتریس را با یابان بدانجا راهنمائی کرده ودر اطاق (بی‌یارد) جای دادند ...

پس از سه ربع ساعت انتظار سی‌مه‌ئون با خدمتکار خانه داخل شد و از چهره آن پیر مرد آثار حزن و اندوه بخوبی نمایان بود چنانکه از کثرت غم بلند حرف نمیزد و چشم بچشم کسی نمیدوخت پاتریس بعضی سؤالات از وی کرد وپیرمرد پیش آمده آهسته‌در گوش او گفت : هنوز خطر مرتفع نشده است ... باید منتظر حوادث تازه ای بود ...شاید همین امروزوقایع

جدیدی رخ دهد ...

پاتریس متعجب شده گفت:

چطور؟ همین امروز؟ ...

پیرمرد با پیکری لرزان جواب داد: بلی ... بلی ... و اما خدمتکار در جواب سؤالات پاتریس بیان حال نمود: اولا چیزی که قبل از همه موجب حیرت ما گردید غیبت پیشخدمت، دربان وسایر نوکر ها بود که صبح زود از خانه خارج شدند، بعدهم در ساعت شش مسیو سی‌مه‌ئون آمد وبما گفت که امروز آقا درکتابخانه است و ابدا نباید نزدیك اطاق او رفت. خانم هم کسل بنظر می آمد شوکولات اورا ساعت نه برایش بردیم ... درساعت ده خانم باسی مه‌ئون ازخانه بیرون رفتند و ماهم برطبق دستور ابدا از مطبخ حرکت نکردیم. ساعت یازده وظهر گذشت ... در ساعت یك بعد از ظهر صدای در بلند شد، من قبلا از پنجره بکوچه نگاه کردم و اتوموبیلی را دیدم که چهار نفر از آن پیاده شده نزدیك در منتظرند و همینکه در را گشودم معلوم شد که کمیسر پلیس میباشد و مایل است آقا را ملاقات کند، آنان را باطاق ارباب راهنمائی کردم و در از داخل بسته بود وهرچه آن را حرکت دادند باز نشد. بالاخره یکی از آن چهارنفر دسته‌کلیدی از جیب بیرون کشیده در را باز کرد و بمحض اینکه وارد شدیم ارباب را مقتول وسرش را در میان آتش بخاری یافتیم. حتما او را کشته بودند ولی نمیدانم قاتلین از کجا فرار کرده اند! ... یکی از رفقای کمیسر میگفت که او را نکشته اند وبوی ذغال او را بیهوش کرده چنانکه برزمین افتاده واتفاقا سرش با آتش مصادف شده و سوخته‌است

سی‌مه‌ئون پیر کلمات خدمتکار را گوش میداد و دست بریش گندمی خویش کشیده از زیر عینك زرد نظری باطراف می انداخت وچون کلام آنزن خاتمه یافت. پیش آمد و مجددا سربگوش پاتریس نهاده گفت: باید مراقب بود! ... جان مامان کورالی در خطر است ... باید اورا از اینخانه بیرون برد والا وای برحال او ...

پاتریس از استماع این کلمات بر خود بلرزید در صدد برآمد که از پیر مرد توضیح بخواهد ولی‌در همانلحظه پلیسی وارد شدوسی‌مه‌ئون را همراه خود بکتابخانه برد. استنطاق پیر مرد خیلی طول کشید پس از او خدمتکار وآشپز را نیز استنطاق کردند و بعدازآن مستنطقین به اطاق کورالی رفتند.

در ساعت چهار اتومبیل دیگر رسید و دو نفر وارد خانه شدند پاتریس بزودی از طرز حرکت آندو و احتراماتی که نسبت بایشان منظور میشد، دانست که یکی وزیر عدلیه و دیگری وزیر داخله است وزراء مدت نیمساعت در کتابخانه با کمیسر و رفقایش کنکاش کردند ومجددا سوار شده ازپی کار خود رفتند.

بالاخره نزدیك ساعت پنج بود که پاتریس احضار شد ویکنفر آژان اورابه یکی از اطاقهای طبقه اول عمارت راهنمائی کرد درآن‌اطاق دو نفر حضور داشتند، یکی مامان کورالی بود که پاتریس بوی تعظیمی کرد ودیگری همانشخصی بود که سابقا اسم اورا پرسید و از کتابخانه خارجش کرد. این شخص تقریبا پنجاه ساله بنظرمیامد و صورت چاق وخشنی داشت ولی از چشمانش آثار هوش و ذکاوت هویدا بود، پاتریس گفت گویا حضرتعالی مستنطق باشید؟

جواب داد: خیر، من مسیو دمالیون از قضات سابق هستم و فعلا بکشف این قضیه مامور شده ام ... اگرچه حقیقت مطلب بخوبی مکشوف است وبعقیده من موضوعی که محتاج رسیدگی و دقت باشد باقی نمانده ..

پاتریس متعجب شده گفت: ممکن نیست حقیقت مطلب را مکشوف ساخته باشید ...

مسیو دمالیون گفت: چرا، وقتیکه حقایق‌را برای شما تشریح کردم، تصدیق خواهید نمود که مطلب کشف نشده‌ای باقی نمانده. چنانکه خانم هم فعلا همین عقیده را دارا هستند. گفت: البته ممکن است ... ولی باز من میترسم که مبادا بعضی ازجزئیات روشن نشود

مسیو دمالیون گفت: خیر، مطمئن

باشید که جزئیات امر را نیز روشن خواهیم ساخت، فعلا از شما خواهش میکنم که اطلاعات خودتان را در اینخصوص بیان کنید.

پاتریس اندکی فکر کرده گفت: آقا، اطلاعاتی که من میخواهم بیان کنم خیلی اهمیت دارند ولی متاسفانه هیچکس در اینجا نیست که بتواند صحت آنها را تصدیق نماید. آیا در اینصورت اظهارات مرا اعتباری خواهد بود؟

مسیو دمالیون گفت: البته، اعتبار اظهارات شما بسته باعتبار شخص شماست، فعلا هم ما میخواهیم در موضوع حادثه ایسارس بك باهم مشاوره کنیم، بعلاوه تصور میکنم یکقسمت از اطلاعات شما را نیز خانم قبلا بیان کرده باشند. گفت: راست است، یکقسمت از اطلاعات مرا خانم هم مطلعند، آیا از موضوع ربودن ایشان مستحضر شده اید؟ جواب داد: بلی.

پرسید: از موضوع قتل چطور؟ گفت: بلی. پرسید: خانم وقایع دیشب وحکایت شکنجه دادن مسیو ایسارس، مرگ کانل، بخشش چهار ملیون، تلفن کردن به کره آوار و بالاخره مورد تهدید واقع شدن خودشان را بیان کرده اند؟

جواب داد، بلی، جناب کاپیتن من از کلیه این اخبار مستحضرم واطلاعات دیگری هم دارم که شما از آنها بی‌خبر هستید

پاتریس گفت: راست است. از قرار معلوم اطلاعات جنابعالی بیش از بنده میباشد ... آیا اجازه میفرمائید سؤال کنم که بالاخره عقیده سرکار در اینخصوص چیست

گفت: جناب کاپیتن، عقیده مرا فعلا نمیتوان در اینخصوص مدرك قرارداد معهذا اتکاء فعلی من به مکتوبی است که ایسارس بك امروز نزدیك ظهر بزن خود نوشته و تمام گذاشته است، این مکتوب را در روی میز تحریرش یافتم و مضمون آن از این قرار است که چون مادام ایسارس، اجازه داده اند برای شما میخوانم:

«امروز ٤ آوریل، ظهر.

«کورالی،

«تو دیروز برای عزیمت من دلائلی ذکر میکردی که کلیه بر- خلاف حقیقت هستند و شاید من

مقصر باشم از اینکه دلائل ترا همان ساعت رد نکردم و خود را از تهمتهای تو تبرئه ننمودم، تنها علت حرکت من وجود دشمنان بسیاریست که از هرسو احاطه ام کرده اند و تو خود در شب گذشته نمونه‌ای از قساوت آنان را مشاهده کردی آیا در مقابل چنین دشمنان جز فرار چاره دیگری میتوان اندیشید پس من مجبور بعزیمت هستم و تو نیز مجبوری که به‌اولین اشاره من حرکت کرده خودرا بمن برسانی اگر پاریس را ترك نگوئی وبمن ملحق نشوی بخشم و غضب دائمی من گرفتار خواهی گشت و ممکن است که عاقبت بچنگال مرك اسیر شوی یقین بدان که اگر از اوامر من سرپیچی ...»

چون مکتوب بدینجا رسید مسیو دمالیون گفت: دیگر ایسارس بك چیزی ننوشته ومن یقین دارم که پس از انشاء سطور اخیر بلا فاصله مرده است، چون ساعتی که روی میز او بوده و بزمین افتاده، ظهر و بیست و سه دقیقه را نشان میدهد ومن گمان میکنم که چون مکتوب بدینجا رسیده است ایسارس بك در خود کسالتی احساس نموده وازجا برخاسته است، و بلافاصله دچار سرگیجه‌ای شده و برزمین درغلطیده بدبختانه گویا بخاری هم درنزدیکی او بوده است وسر ایسارس به‌پنجره آن گرفته سخت مجروح و بعلاوه دچار آتش فراوان وسوزان گردیده است ...

پاتریس با تحیر بکلمات مسیو دمالیون گوش میداد و چون کلام او بدینجا رسید گفت: پس بعقیده جنابعالی ایسارس بك را نکشته اند و خود بخود مرده است؟ گفت: بلی یقین است که او را نکشته‌اند چون ازاین بابت هیچگونه مدرکی در دست نیست.

گفت: معهذا من تصور میکنم که‌او را کشته باشند... گفت: جناب کاپیتن، شما حق دارید چنین تصوری بکنید؛ چون از دیروز تا بحال ناظر پرده های فجیعی بوده اید که بکلی خیال آن ذهن شمارا تسخیر کرده ودیگر هرچیز را با نظر سوء مینگرید ... ولی آخر درست فکر بکنید که برای چه

ایسارس بك را میتوان گفت کشته اند و از طرف دیگر چه کسی را میتوان قاتل او دانست ؟ اگر بگوئیم بورنف و رفقایش عامل این قتل بوده اند که از عقل دور است ، چون این اشخاص پس از گرفتن چهار ملیون هرگز دو باره بخیال قتل ایسارس نمی افتند ، اگر هم فرض کنیم که گره کوارپول ها را از آنان گرفته بوده است ، باز دلیل ندارد که ایسارس را بکشند چون از کشته او نمیتوان مجددا پولی وصول کرد ... بنا بر این باور کنید که ایسارس بك بخودی خود مرده و این مطلب تردید ناپذیر است ، دکتر اداره هم همین عقیده را داراست و در راپورت خود نیز آنرا ذکر خواهد کرد .

پاتریس پرسید : خانم هم با این عقیده موافقند ؟

گورالی کمی سرخ شده جواب داد : بلی . پرسید : عقیده سی مه ئون هم همین است ؟ مسیو دمالیون گفت : سی مه ئون حرفهای عجیب وغریب میزند ، بعقیده او هنوز خطر باقی است و مخصوصا بیشتر متوجه مادام ایسارس است ، بقسمی که باید ایشان الساعه از اینخانه فرار کنند معهذا او مرا بدر مخفی باغ که به کوچه تنگی باز میشود هدایت کرد ودر نزدیکی در نیز چند سگی را نشان داد و بین در مخفی و پله کان کتابخانه هم چند جای پارا بمن نمود ، ولی البته شما این علامات را می شناسید ، چون جای پاها از جنابعالی و نوکر سنگالی شما است وگراهم گویا همان سپاه کشته باشد . همینطور نیست ؟

از توضیحات مسیو دمالیون و موافقت مامان کورالی با او ، کم کم پاتریس حقیقت مطلب رادریافته پرسید : پس بعقیده شما جنایتی بوقوع نه پیوسته ؟

جواب داد : ابدا پرسید : پس هیچگونه استنطاقی نخواهید کرد ؟ گفت : خیر .

گفت : بنا بر این دیگر این موضوع تعقیب نمی شود و بکلی مسکوت خواهد ماند ؟ جواب داد : بلی . کاپیتن بلوال از جا بر خاسته در اطاق مشغول قدم زدن شد وفورا

کلمات ایسارس بك را بخاطر آورد که میگفت : « مرا توقیف نخواهند کرد ... اگر هم توقیف کنند ، بزودی رها خواهند نمود . . ، و قضیه را بکلی مسکوت خواهند گذاشت ... »

ایسارس خوب پیش بینی کرده بود ، پلیس میخواست موضوع را مسکوت گذارد و کاپیتن ازاین حیث خیلی متوحش بود ، بعلاوه از موافقتی که بین مسیو دمالیون و گورالی حاصل شده بود ، سوء ظنی در خود احساس میکرد و در دل می گفت که گویا آقای قاضی میخواهد بدلا ئلی کورالی را فریب دهدو منافع او را فدای اغراض مخصوص و نا معلوم خود نماید و چون مرا سد راه خویش می پندارد ، فعلا در صدد است که حتی الامکان از تعقیب قضیه منصرفم سازد .

آنوقت مجددا پیش روی دمالیون نشسته گفت : آقا ، البته مرا معذور خواهید داشت از اینکه در اعمال جنابعالی اظهار عقیده می کنم . ولی لازم است عرض کنم که اصرار من در اینموضوع فقط از راه محبت و علاقه ای نیست که جدیدا نسبت بمادام ایسارس پیدا کرده ام ، ما دو را رشته های مرموزی از قدیم الایام بیك دیگر مربوط ساخته است که نمیدانم مادام ایسارس در اینخصوص نیز اطلاعاتی بجنابعالی داده اند یا خیر؟

مسیو دمالیون نظری بکورالی انداخته گفت : بلی ، مادام ایسارس حکایت این ارتباط قدیمی را نیز برای من شرح داده اند و حتی ..

ولی یکمرتبه کلام خود راقطع کرد و مجددا نظری بکورالی انداخت و مثل آن بود که از وی اجازه صحبت میخواهد مامان کورالی از خجالت گلگون شده گفت : کاپیتن بلوال باید از آنچه ما در این خصوص کشف کرده ایم مستحضر شود ، چون این مطلب راجع بمن و او هر دو است .. بنا بر این خواهش میکنم مطلب را بایشان بگوئید .

مسیو دمالیون گفت : تصور نمی کنم محتاج بشرح مطلب باشد ، کاپیتن همینقدر که این البوم را به بینید بحقیقت امر پی خواهید برد .

آنوقت البوم خیلی کوچك و نازکی

که با پارچه خاکستری رنگ جلد شده بود، بدست پاتریس داد و کاپیتن بمحض اینکه البوم را باز کرد و به صفحه اول آن نظر انداخت بی اختیار فریاد زد: عجب! چیز غریبی است!

در صفحه اول آلبوم دو عکس دیده میشد یکی در قسمت راست و نماینده پسر بچه کوچکی بود که لباس محصلین انگلیسی در بر داشت و یکی در قسمت چپ و صورت دختر کوچکی بود. در زیر عکس جانب راست نوشته شده بود: «پاتریس در سن ده سالگی» و در زیر عکس جانب چپ نوشته شده بود: «کورالی در سن سه سالگی».

در صفحه دوم عکس دیگر بود که باز یکی پاتریس را در سن پانزده سالگی و دیگری کورالی را در سن هشت سالگی نشان میداد.

همینطور در صفحات بعد پاتریس عکسهای خود را در سن نوزده، بیست و سه، بیست و هشت سالگی تماشا کرد و همه جا عکسی از کورالی نیز پهلوی او دیده میشد:

بعد با نهایت تعجب گفت: حکایت غریبی است، این عکسها از کجا آمده است که من از وجود آن ها اطلاعی ندارم، البته کسی مراقب من بوده و در مواقع مختلف بدون اطلاع عکس مرا میگرفته است این عکس زمان سربازی منست، این دیگری مرا سوار بر اسب نشان میدهد... خدایا، چه کسی بعکس من علاقه مند بوده و کدام دستی این عکسها را بر داشته، بعلاوه آیا چه کسی عکس مرا با عکس مامان کورالی در یک البوم جمع کرده است؟ مامان کورالی از خجالت سر بزیر افکنده و معلوم بود که وجود آلبوم در وی نیز خیلی مؤثر شده است، پاتریس از مسیو دمالیون پرسید: این آلبوم را در کجا یافته اید؟ آیا میدانید که عکسها را چه کسی جمع آوری نموده؟

جواب داد: آلبوم را دکتر در حین کندن لباسهای ایسارس بک در جیب زیر پیراهنش پیدا کرده است. پاتریس و کورالی نظر تعجب آمیزی باهم مبادله کردند و حقیقة هم جای تعجب بود که ایسارس بک

عکس آندو را دریک آلبوم جمع کند و آنرا همیشه برروی قلب خود جای دهد، با آن زندگی کند و با آن بمیرد! پاتریس از این حیث بقدری متعجب بود و این مسئله بقدری در نظرش عجیب و بعید جلوه میکرد که مجددا از مسیو دمالیون پرسید: حقیقة آلبوم را در جیب ایسارس بک پیدا کرده اید؟

گفت: بلی. یک چیز دیگر هم پیدا کرده ایم که عجیب تر است و آن مدالی است که در حقه یاقوتی جای داده اند.. کاپیتن بلوال را تعجب زیاد تر شده گفت: واقعا راست میگوئید؟ مدالی هم یافته ایم که در حقه یاقوت بوده؟

جواب داد: بلی، اینست به گیرید و تماشا کنید، و یک حقه یاقوت را که بدرشتی گردوئی بود تسلیم پاتریس نمود، پاتریس دید که آن یاقوت عینا مانند قطعات یاقوتی است که در تصرف او و کورالی میباشد و همینکه درحقه را باز کرد در آن دو عکس یافت که یکی کورالی را در لباس پرستاران مریضخانه و دیگری خودش را در لباس صاحب منصبان با پای چوبی نشان میداد، آنوقت کمی فکر کرده از مسیو دمالیون پرسید: این مدال را در کجا یافته اید؟ جواب داد: در دست شخص ایسارس! پاتریس یکمرتبه ازجا جسته مثل آنکه جواب مسیو دمالیون را نشنیده باشد، سر را نزدیکتر برد؛ مسیو دمالیون دو باره گفت: مدال را در دست شخص ایسارس بک یافتیم و بقسمی آنرا محکم گرفته بود که ماانگشتانش را یکایک باز نکردیم، نتوانستیم آنرا از دستش بیرون بیاوریم؛

کاپیتن ازجا برخاسته مشتی بر روی میز کوفت و گفت: آقا؛ الساعه مطلبی را برای شما خواهم گفت که اهمیت آن ممکن است فکر شما را بکلی تغییر دهد و از استماع آن تصدیق خواهید نمود که مشاوره با من چندان بیفائده نبوده...

امروز صبح یکنفر مرا پای تلفن طلبید، از طرز صحبت او معلوم بود که خیلی متوحش و مضطرب است مثل کسی که طرف حمله واقع شده باشد — من صدای زد و خورد او را با دشمن میشنیدم و درمیان کلمات

مقطع و پراکنده ای که میخواست بوسیله تلفن بگوش من برساند این کلمات را شنیدم میگفت: «پاتریس ... گورالی ... مدال یاقوت ... مدال نزد من است ... مدال ... افسوس! که دیر شد ... چه خیالها داشتم! ... پاتریس ... گورالی ...»

من این کلمات را شنیدم؛ واز اینقرار دو چیز برما ثابت است؛ یکی اینکه امروز در ساعت هفت و نوزده دقیقه مردی که مدال یاقوتی همراه داشته است مقتول شده؛ و دیگر اینکه بیست و سه دقیقه بعد ازظهر؛ یعنی چند ساعت بعدهمان مدال یاقوت‌را دردست مرددیگری پیدا کرده اند؛ وقتیکه این دو مطلب تردید ناپذیر را بیکدیگر نزدیك کنیم؛ ثابت میشود جنایت اولین؛ که من صدای زدوخوردش را هم از گوشی تلفن میشنیدم در همین کتابخانه یعنی در همانجائی که از دیروز تاکنون محل جنایات واتفاقات گوناگون بوده است انجام گرفته ...

این اظهارات که فی الحقیقة تقصیرجدیدی را بر گردن ایسارس بك ثابت میکرد خیلی در مسیو دما لیون مؤثر واقع شد. گفت: جناب کاپیتن، اولا شما معتقدید که امروز صبح یکنفر را در این خانه بقتل رسانیده اند درصورتی که ما جسد او را نیافته ایم.

پاتریس جواب‌داد خواهیدیافت.

گفت: بسیار خوب، عقیده ثانوی شما اینست که چون یاقوت را در دست ایسارس بك جسته اند، قاتل صاحب یاقوت ایسارس بك بوده، در صورتیکه ما نمیدانیم ایسارس در آنساعت در خانه و کتابخانه خویش بوده است یا خیر؟ پاتریس جوابداد: من میدانم که ایسارس در آنساعت در کتابخانه خودبوده.

پرسید: از کجا میدانید؟

جوابداد: چند دقیقه بعد از تلفن مقتول بوی تلفن کردم وبه من جواب داد که میخواسته است با من صحبت کنند و سیم‌را قطع کرده اند.

مسیودمالیون اندکی فکر کرده پرسید: ایسارس امروز از خانه

خارج شده است یا خیر؟ — جواب داد: جواب این سؤال با خانم است گورالی گفت: گمان نمیکنم که صبح را ازخانه خارج شده‌باشد؛ چون لباسهای فعلی‌او همان لباسهای خانه است.

دما لیون پرسید: هیچ او را تا موقع مرگش ملاقات کردید؟

جواب داد: «بلی امروز صبح سه مرتبه بسراغ من آمد و دراطاقم را بکوفت و من جوابی ندادم. در ساعت یازده میخواستم بتنهائی راه مریضخانه را پیش گیرم ولی صدای او راشنیدم که به سی مئون امرداد همراه من بیاید، و سی‌مئون بلا فاصله در کوچه بمن ملحق شد.

سکوت لحظه‌ای براطاق مستولی گردید همگی در آن سر گذشت عجیب فکر میکردند. بالاخره مسیو دمالیون رو بپاتریس کرده گفت: کاپیتن، شما میخواهید یك سلسله فرضیات را بهم مربوط کنید که بنظر من خیلی مبهم میاید بعلاوه میل دارم بدانم که خیال ومقصود اصلی شما چیست آیا ممکن است که اولا عقیده حقیقی وثانیا مقصود و عزم اصلی خود را برای من تشریح کنید؟

جوابداد: البته باکمال وضوح عقیده ومقصود خودرا برای جناب عالی بیان می کنم ... بعقیده من یکنفر من و مادام ایسارس را از طفولیت میشناخته و چنان علاقمند بوده است که عکسمان را سال‌بسال میگرفته ودرپیش خودجمع‌میکرده وبعالم نامعلومی‌مارا دوست میداشته است. این شخص برای اینکه مرا به مادام ایسارس نزدیکتر کند. کلید در مخفی باغ را بـرای من فرستاده وسعی‌داشته است کهزودتر موجبات محبت و علاقه خود را برای ما فاش کند واسرار مکتومی را آشکار سازد. ولی در همان لحظه ای که میخواسته است نقشه خود را اجرا کند مقتول شده. و من بدون تردید ایسارس بك‌را قاتل او میدانم. بنا براین تصمیم من اینست که از ایسارس بك شکایت کنم و برفرض آنهم که بشکایت من وقعی نگذارند مطالب خودرا علنا منتشر خواهم ساخت.

مسیو دمالیون خندیده گفت : برای چه بـه تعقیب این موضوع اصرار دارید ؟ جواب داد : برای اینکه محکوم وجدان خویش میباشم البته مادام ایسارس هم مرا معذور خواهد داشت چون میداند که مقصود من از تعقیب اینموضوع فقط برای محافظت جان اوست من میدانم که دشمنان او خیلی قوی و بی باکند و در راه مقصود هیچگونه اقدامی را فروگذار نمیکنند مادام ایسارس یکی از موانع راه آنهاست و آنها نسبت بکسی که مانع مقاصد شان باشند خیلی بیرحم و سنگـدل هستند ، مقصود آنها نیز برکسی مکشوف نشده است و فقط دولت میتواند بمقصود آنان پی برد و پرده اسرار شان را پاره کند ...

مسیو دمالیون پس از چندثانیه سکوت دست خود را بروی شانه پاتریس گذاشته آهسته گفت : از کجا معلوم است که دولت اسرار آنها را نمیداند ؟ ...

پاتریس با نظر تعجب آمیزی بوی نگریسته گفت : چطور ؟ مگر شما از اسرار آنها آگاه شده اید

جواب داد : شاید . . . پرسید آیا ممکن است مرا هم آگاه کنید

گفت : در صورتیکه شما اینقدر اصرار میکنید . مجبورم بگویم ..

پرسید : خوب . مقصود آنها چیست ؟ گفت : چندان اهمیتی ندارد ؟ چیز نا قابلی است . .

پرسید : آخر چیست ؟

جواب داد : مطلب راجع بـه یك ملیارد پول است .

گفت : یك ملیارد ؟ جواب داد بلی ، فقط یك ملیارد ... افسوس که دو ثلث آنرا هم از فرانسه خارج کرده اند ، و اگر جنگ پیش نیامده بود ، کلیه پول را برده بودند ، ولی دویست وپنجاه یا سیصد ملیونی هم که باقیست کمتر از یك ملیارد ارزش ندارد ..

پرسید : برای چه ؟

جواب داد : برای اینکه پول طلا ست !

۸ ماموریت ایسرس بك

ایندفعه دیگر پاتریس اندکی آرام شد ، چون دانست که دولت بچه سبب میخواهد حتی الامکان مطلب را مستور بدارد . از مسیو دمالیون پرسید : حقیقة مطمئن هستید که چنین وجهی وجود دارد ؟

جواب داد : بلی ، اینك دو سـالست که دولت مرا مامـور تفتیش اینکار نموده و در نتیجه تفتیشات برمن ثابت شده است که از فرانسه پولهای طلائی بخارج حمل میشود . ولی تا امروز نمی دانستم که عامل اینکار کیست امروز صحبتهای مادام ایسارس مطلبرا بر من مکشوف ساخت و دانستم که چه اشخاصی طلا های فرانسه را حتی از دهات و قصبه ها جمع آوری نموده بخارج میفرستند .

پرسید : مگر مادام ایسارس از اینمطلب آگاه بوده است

جواب داد : خیر ، ایشان هم بی اطلاع بوده اند ولی دیشب قبل از شما بین ایسارس بك ودشمنانش صحبتهائی بمیان آمده که مادام شنیده وبمن گفته است ، ومن خیال نداشتم که اینموضوع را برای شما نقل کنم ، چون وزیر داخله امر کرده است که آنرا از مردم مخفی بدارم .. ولی اکنون چاره ای جز افشای آن ندارم و امیدوارم که شما نیز بتوانید در اینخصوص باما مساعدت کنید ...

پاتریس گفت : پس خواهش میکنم زودتر مطالبرا بیان فرمائید مسیو دمالیون شروع بصحبت نموده چنین گفت : از قرار معلوم منشاء دسته بندی دراین خانه بوده است ایسارس بك که رئیس بانك فرانسه و شرق واقعه در نمره ۶ کوچه لافایت بود در مسائل مالی خیلی مهارت داشت . اینشخص ظاهرا مصری و در باطن ترك بود و بامر دولت نامعلومی ماموریت داشت که حتی-الامکان مسکوکات طلای فرانسه را جمع آوری نموده بخارج حمل کند .

« ازروی بعضی اسناد . ایسارس بك موفق شده است که در مدت دو

سال هفت میلیون طلای فرانسه را بخارج فرستد ومشغول تهیه مبلغ دیگری بوده است که جنگ شروع شده ، والبته میدانید که درمواقع جنگ ارسال پول طلا بممالک خارجه ممنوع است کلیه واگونها در موقع عبور از سر حد تفتیش میشود و کلیه کشتیها را رسیدگی می کنند

بنابراین ایسارس در موقع جنگ موفق نشد که قسمت اخیر ذخائر طلارا از فرانسه خارج کند ومبلغ دویست وپنجاه یاسیصد میلیون طلا درفرانسه باقی ماند وپس از آنکه ده ماه از ابتدای جنگ گذشت کم کم ایسارس بخیال افتاد که طلای موجود را شخصا تصرف نماید ... ولی برای انجام این مقصود مانعی در پیش داشت و آن مانع همدستان او بودند ...

پرسید: همدستان او گویاهمان هائی بودند که دیشب شکنجه اش میدادند؟

جواب داد : بلی ، همانهاهستند و عده آنان نیز شش نفر است که از اهالی بلغار و از مامورین و جاسوسان آلمان میباشند سابقا هر یک از آنها مدیر یکی از شعبات بانک ایسارس در ولایات بود ، و صدها اشخاص دیگر هم زیر دست آنان مامور جمع آوری پول طلا از قصبات وشهر های کوچک بودند. این اشخاص بدهکده ها وارد می شدند و با دهاتیهای بیچاره باده گساری نموده بوسائل گونا گون سرمایه طلای آن بیچارگان را با اسکناس تبدیل نموده بشعبات بانک تسلیم میکردند و بالاخره کلیه وجوه بپاریس حمل می گشت و در بانک ایسارس روی هم انباشته میشد در آغاز جنگ کلیه شعبات تعطیل گردید و ایسارس نیز معاملات بانکی را در کوچه لافایت موقوف کرد .

کم کم رفقای او فهمیدند که یک قسمت از پول در نزد وی باقی است و دانستند که ایسارس خیال دارد وجوه مزبور را بلع کند . از آن وقت بین او و رفقایش کشمکش شروع شد چون هر کدام میخواستند از آن نمد کلاهی ببرند و ایسارس اصلا وجود پول را منکر بود ، و میگفت که از فرانسه خارج کرده

است. دیروز کشمکش آنان شدت کرد و رفقای ایسارس در صدد بر آمدند که مادام را بدزدند وبدین وسیله ایسارس را بتقسیم پول وادار کنند ... بقیه گذارشات را هم که دیشب شخصا مشاهده کرده اید ...

پاتریس پرسید : خوب ، علت چه بود که رفقای ایسارس مخصوصا دیشب را برای انجام مقصود خود انتخاب کرده بودند ؟ جواب داد : برای اینکه گمان میکردند ایسارس عصر دیروز پول هارا مفقود خواهد کرد و همینقدر می دانستند که ارسال وجوه هر دفعه با علامت مخصوصی توام است .

پاتریس گفت : گویا علامت ارسال وجوه بارش اخگر بوده است ؟ جواب داد : بلی ، در گوشه باغ گرم خانهای متعدد هست که بخاریهای مخصوصی برای گرم کردن آنها ساخته اند ، ایسارس یک هر دفعه میخواست طلاها را حمل کند ، بخاری های مزبور را آتش میکرد و چون در لوله بخاری ها دوده زیاد جمع شده بود بمحض روشن شدن بخاری از بام جرقه های علامت ارسال وجوه بود دیشب هم ایسارس یک بدست خود بخاریها را آتش کرد و همدستان او از مشاهده جرقه ها متوحش گردیده فورا بطرف خانه او حرکت کردند .

گفت: پس از این قرار ایسارس موفق بحمل پولهای طلا نشده است؟ جواب داد : خیر ، چنانکه همدستان او نیز بآرزوی خود نائل نشدند ، کاتل فاخی کشته شد و سایرین به مبلغ کمی که از آنها گرفته می شود ، قناعت کردند ، ولی مطلب باین سهولت خاتمه نیافت و مردی که شما و کورالی را میشناخته و می خواسته است خود را بشما معرفی کند ، امروز صبح در ساعت هفت و نوزده دقیقه بدست ایسارس کشته شد ، وشخص ایسارس نیز بیست و سه دقیقه بعد از ظهر بدست یکی از همدستانش مشغول گشت ... بنابر این اکنون که از حقیقت مطلب آگاه شدید البته تصدیق میکنید که دولت حق دارد حتی الامکان از انتشار آن جلوگیری کند وموضوع را مکتوم بگذارد ؟

پاتریس پس از اندك تفکری جواب داد: بلی، حق با دولت است. مسیو دمالیون گفت: علاوه براینکه انتشار این موضوع اذهان مردم را مشوش میکند، موجب بدنامی و رسوائی عده از هموطنان ما خواهدگردید. چون البته جمع آوری یك میلیارد طلا در مدت دو سال بدون موافقت و همدستی با بعضی ازبانکهای فرانسه ودوائر دیگر امکان پذیر نیست و من در این مدت کشف کرده‌ام که اغلبی ازبانکهای کوچك وبزرك ما فریب ایسارس را خورده و فی الحقیقة بفرانسه خیانتهائی کرده اند که انتشار آن موجب رسوائی مملکت خواهد بود.

پاتریس گفت: آنچه فرمودید صحیح است، ولی آیا ممکن است مطالب را مسکوت گذاشت؟

جواب داد: برای چه ممکن نیست؟

گفت: آخر اگر بخواهید موضوع را مسکوت بگذارید بامقتولین چه خواهید کرد و مثلا قتل کلنل فاخی را بچه نسبت میدهید؟

جواب داد: بخود کشی... انتشار میدهیم که کلنل فاخی خودرا کشته است.

پرسید: راجع بجسد مصطفی که البته درباغ «کالی یرا» یافته‌اید چه خواهید گفت؟

جواب داد: در جزو وقایع متفرقه بشمار می آوریم.

پرسید: مرك ایسارس بك را چگونه تعبیر خواهند کرد.

گفت: مرك ایسارس راهم در جزء حوادث غیر مترقبه وناگهانی خواهم شمرد.

اظهار کرد: خوب تصور میکنید که مردم بارتباط این قضایا پی نخواهند برد؟

جواب داد: خیر، از کجا میتوانند بفهمند که اینوقایع بیکدیگر مربوط بوده است؟

گفت: ممکن است جرائد مطلب را تعقیب کنند،

جواب داد ممکن نیست. چون ما جرائد را سانسور میکنیم.

گفت: اگر وقایع تازه ای رخ دهد و مثلا قتل جدیدی اتفاق افتد چه خواهید کرد؟...

جواب داد: ممکن نیست دیگر اتفاق سوئی رخ دهد. چون کار تمام و با مرك ایسارس بك و کلنل فاخی اسرار آنها نیز مرده است بورنف ورفقایش هم تا هشت روز دیگر دستگیر خواهند شد. آنوقت دیگرچیزی باقی نمی‌ماند مگرچندین ملیون پول طلای بی صاحب که دولت فرانسه حق دارد تصاحب کند ومن مامور انجام اینکار هستم.

پاتریس بلوال پس از لحظه‌ای تفکر گفت: مادام ایسارس را چه خواهید کرد؟ نباید تهدیدات شوهرش را فراموش کنیم. جان او در خطر است.

مسیو دمالیون جواب داد: در صورتیکه ایسارس بك وجود ندارد. تهدیدات او نیز ارزشی ندارد و نباید از اینجهة متوحش بود.

گفت: اشتباه فرموده اید اگر ایسارس بك مرده ممکن است کینه و عداوت او نسبت بمامان کورالی باقی باشد. مگرصحبتهای سی‌مئون را فراموش کرده اید؟

گفت: حرفهای سی‌مئون بی‌اساس است. من اورا مجنون تصور میکنم.

گفت: راست است ولی دیوانگان هم بی‌سابقه واساس صحبت نمیکنند ومن نمیتوانم باینحال خطر را از مامان کورالی دور فرض کنم.

گفت: بسیارخوب جناب کاپیتن شما مادام ایسارس را محافظت کنید منهم دراینخصوص مساعدت خواهم کرد. بعلاوه هردو مجبوریم در اینخانه باشیم چون ماموریت من نیز بایستی درهمین جاصورت بگیرد.

پرسید: برای چه؟

جواب داد: برای اینکه از مذاکرات دیشب ایسارس بك وکلنل فاخی چنین مفهوم میشود که طلا ها در همین خانه است. سالهاست که اتومبیل در هر هفته پولها را از بانك کوچه لافایت باینخانه میاورد و تو با سی‌مئون آنهارا درباد گیر جانب چپ می‌اندازی و از آنجاهم بوسائلی که برمن پوشیده است به خارج حمل میکنی ولی ازاول جنك تاکنون ابدا ازطرف تو پولی بخارج نرفته ومن یقین دارم که هفتصد یا هشتصد کیسه طلا فعلا دراین خانه موجود است.

پاتریس پرسید: آیا محل طلا ها را میدانید یاخیر؟

جواب داد: خیر

پرسید: ابدا علامت ونشانه‌ای هم ازمحل پول دردست ندارید؟

جواب داد: خیر، فقط یك قطعه کاغذ در دست ایسارس یك یافته‌ایم که روی آن بامداد نوشته اند: «توده طلا» ولی نمیدانم مقصود ازاین دوکلمه چیست وچه مناسبتی باموضوع دارد. آنچه به تحقیق نزدیك میباشد، این است که قطعه کاغذ را نیز ایسارس یك از دست مردی که امروز درساعت هفت‌ونوزده دقیقه بقتل رسیده‌است بیرون‌آورده وازقرار معلوم‌خودش هم در موقعی که مقتول شده است به ملاحظه آن مشغول بوده ... در هرحال همانطور که عرض کردم، شما در محافظت مادام ایسارس به کوشید ومطمئن باشیدمن وکلیه آژان ها در هرموقع برای مساعدت باشما حاضریم.

آنوقت مسیو دمالیون ازجا بر خاسته دست پاتریس را فشار دادو مقابل خانم تعظیمی کرد و از در خارج شد

پاتریس هم بدوا حرکتی کرد که باوی خارج شود ولی بالاخره خود را عقب کشید و مجددا وارد اطاق‌شده نزدیك مادام ایسارس آمد وآهسته گفت: کورالی ...

ولی دختر جوابی نداد و پاتریس یکبار دیگر گفت: کورالی ...

ضمنا منتظر بود که کورالی باز هم جوابی ندهد، چون سکوت محبوبه برای او خیلی مطبوع بود

گفت: کورالی، جواب نمیدهی حق داری ... ولی من چند کلمه حرف‌دارم، میخواهم علت احتراز ترا از خودم برایت نقل کنم و به گویم که برای چه میلداری حتی الامکان مرا از اینخانه دور کنی آنوقت دست خود را روی دسته صندلی گذاشته گفت کورالی میدانم که برای چه ازمن احتراز میکنی گمان میبری که زن ایسارس یك بودن برایت ننگ وعاریست. ولی اینخیال‌بتصور من بیجا است چون من یقین‌دارم که تو در اینخصوص تقصیر نداری‌و میدانم که زندگانی گذشته تو و شوهرت سراسر باکینه

ومحن توام بوده است ... من میدانم که تو مرا دوست میداری محبت من از همانروز اولی که‌مرا باسر مجروح و پای بریده بمریض خانه آوردند دردلت جای گرفته است ... چرا میلرزی؟ برای‌چه گریه میکنی؟ گریه تو بهترین دلیلی است برمحبت تو ... مامان کورالی تو از شدت محبت گریه میکنی بخدا قسم که‌گمان نمیکردم باین پایه مرا دوست داشته باشی!

ضمنا اشك درچشم خود اونیز حلقه زده و در جمال محبوبه مات شده بود ... لحظهٔ بسکوت گذشت ناگاه‌پاتریس دریافت که مامان‌کورالی چشم بدریچه اطاق دوخته وباکمال دقت گوش‌را برای استماع اصوات خارجی حاضر کرده است. کم‌کم پاتریس هم ازجانب دریچه صدائی شنید ودردل گفت: آیا چه‌صدائی است؟

خورشید کم‌کم روبزوال رفته واطاق تاریك شده بود کورالی‌هم برای تجدید هوا اندکی دریچه‌را بازکرده بود پاتریس‌خواست بجانب دریچه برود که چشمش درتاریکی به هیکل انسانی افتاد و در میانه دوانکه در لوله رولوری را دیده دردل گفت: اگر دشمن بفهمد که من در اطاق و مراقبش هستم کار کورالی تمام خواهد بود

فی‌الحقیقه کورالی درست‌مقابل دریچه نشسته بود چنانکه اگر تیری از رولور میجست راست سینه او را هدف میساخت لذا پاتریس به صدای بلند گفت: کورالی، گویا خیلی خسته باشید، فعلا خداحافظ وبلا فاصله خود را در پشت صندلی برای‌محافظت اوپنهان کرد درهمان لحظه‌چشم کورالی هم بلوله‌رولور افتاد واز ترس فریاد زد: آخ! پاتریس !... پاتریس !...

ناگهان دوتیر رولور خالی شد وناله‌ای بگوش رسید پاتریس سرا سیمه گفت: مگر مجروح شدی؟

جواب داد: نه، نه ناله من از ترس بود!

پاتریس چراغ برق را روشن کرده محبوبه را وارسی کرد وبه جانب پنجره دوید وبزحمت خودرا بحیاط انداخت وبه آژانهائی که بر

اثر صدا بدانسو میدویدند رسید . یکی از آژانها میگفت : از این طرف فرار کرد !

پاتریس پرسید : از کدام طرف ؟ آژان بطرف در مخفی باغ شتافت پاتریس هم اورا پیروی کرد و به محض اینکه نزدیک در رسیدند فریادی از کوچه بگوششان رسید یکنفر می گفت بدادم برسید ! بدادم برسید !

وقتیکه پاتریس وارد کوچه شد آژان نور چراغ برق جیبی خود را بر روی زمین افکنده تجسس میکرد بالاخره مردی را دیدند که بیحرکت بر زمین افتاده است ؛ پاتریس گفت باید دشمن را دستگیر کرد ! ...

آژان خود را بجانب کوچه انداخت و از طرف خانه یابان در رسید پاتریس چون اورا بشناخت گفت یابان شتاب کن ... و مخالف راهی را که آژان رفته است پیش بگیر ... شتاب کن ! شاید حریف را دستگیر کنی ! ... آنوقت بطرف مردی که روی زمین افتاده بود آمد ومجددا نور چراغ برق آژان را بروی او انداخت وبلا فاصله سیمه ئون پیر را بشناخت که ریسمان ابریشمی قرمزی دور گردنش حلقه زده بود گفت سیمئون تراچه شده است ؟ صدای مرا میشنوی ؟ سی- مئون زیرلب بعضی کلمات نامفهوم ادا کرده ازجا برخاست و شروع بخنده و آواز نمود ومعلوم شد که دیوانه شده‌است دراین ضمن مسیو دمالیون در رسید پاتریس رو بدو کرده گفت آیا بازهم تصور میکنید که موضوع خاتمه یافته است ؟

جواب‌داد : خیر حق باشما بود باید کاملا مراقب باشیم که آسیبی بمادام ایسارس نرسد . سپرده ام که آژانها تمام‌شب خانه رامحافظت کنند . پس از چند دقیقه یابان و آژانی که ازدنبال دشمن رفته بودند مراجعت کردند و هیچیک اثری ازوی نیافته بودند ؛ درمیانه کوچه کلیدی را که در مخفی بوسیله آن باز شده بود پیدا کردند که باکلید پاتریس از حیث زنگ زدگی و کهنگی شباهت کامل داشت .

درساعت هفت پاتریس ویابان از خانه ایسارس یك خارج شده راه «نوی بی» را پیش گرفتند وپاتریس

حسب المعمول دست بدست سرباز سنگالی انداخته برروی شانه او تکیه کرد وگفت یابان من میدانم توچه فکر میکنی ...

یابان غرشی کرد پاتریس گفت یابان من وتو کاملا دارای یك عقیده میباشیم ؛ تو پلیس را در این کار نالایق میشماری و عقیده داری که اقدامات او بجائی منتهی نمیشود؛ در این عقیده بخطا رفته‌ای و از چون تو آدم احمقی هم جز این نمیتوان انتظارداشت ... ولی البته پلیس در موقع جنك خود را در عشق من و کورالی داخل نخواهد کرد وبیجهة وقت خویش‌را برای کشف علل رابطه قدیمی من و او تلف نخواهد نمود ... پس‌من شخصا باید مشغول کار شوم و با دشمنان کورالی بجنگم ... ولی بادشمنان کورالی جنگیدن هم‌کار مشکلی‌است ومن همینکه میبینم یکی از آن ها بدون هیچ بیم و هراسی بخانه‌ای که در تصرف پلیس است داخل‌شده و با نردبان خود را بدریچه اطاق کورالی رسانیده و تمام صحبتهای من را با مسیو دمالیون و مامان کورالی گوشداده و بالاخره هم ما را هدف گلوله ساخته است ، حقیقة خود را برای مقابله با او حقیر وکوچك می بینم و در دل بضعف خود اذعان میکنم . مخالفت و جنك با اینگونه اشخاص کار من نیست و از من چابکتر و جسورتری برای اینکار لازم‌است راستی یابان ، توکه اینقدر دوست ورفیق داری ، کسی را نمیشناسی که برای اینکار لایق باشد و بتواند با اینگونه دشمنان برابری کند !

یابان غرشی که علامت وجد و شعف بود از دل کشید ، چراغ برق جیبی‌خود را که همیشه همراه‌داشت از جیب‌بدر اورد و روشن نموده بدهان گرفت و از جیب دیگر یك قطعه گچ بیرون آورد و نزدیك دیوار رفته شروع بنوشتن نمود .

پاتریس از رفتار او متعجب شده نزدیك رفت ودر روی دیوار این دو کلمه را بخواند :

آرسن لوپن»

بعدباکمال تعجب گفت : یابان مگر دیوانه شده ای ؟ مقصودت ازاسم آرسن لوپن چیست؟ میخواهی بگوئی

که فقط آرسن لوپن میتواند با دشمنان من و کورالی مقابله نماید ؟ یابان غرشی نمود که علامت تصدیق گفتار پاتریس بود .

پرسید : مگر آرسن لوپن را میشناسی ؟

یابان غرش اتمسات را بگوش رسانید .

پاتریس بخاطر آورد که یابان روز ها در مهمانخانه سرگذشت های آرسن لوپن وعملیات خارق العاده او را مطالعه میکند . لذا گفت : فهمیدم آرسن لوپن را از کجا میشناسی ! گویا با او بوسیله مطالعه سرگذشتهایش آشنا شده‌ای

یابان غرشی کرد که علامت رد قول پاتریس بود .

کاپیتن گفت : چطور ! او را شخصا میشناسی ؟

جواب داد : بلی . گفت : احمق آرسن لوپن مرده است ، بیچاره خودش را از بالای کوه بدریا انداخت چگونه ممکن است تو با او آشنا باشی ؟ یابان غرشی کرد که معلوم بود میخواهد بگوید : با او آشنا هستم گفت : معلوم است او را پس از مرگش ملاقات کرده ای ؟

اظهار کرد بلی .

گفت : خوب ، آیا جناب یابان انقدر در پیشگاه آرسن لوپن قدر ومنزلت دارند که محض خاطر ایشان بتحمل زحماتی راضی شود ؟

یابان با غرش گفت : بلی ؟

گفت : خوب بگو بدانم که چند روزه میتوانی رفیق عزیزت آرسن لوپن را برای اجرای مقاصد ما حاضر کنی ؟

یابان با انگشتان خود پانزده روز شمرد .

پاتریس گفت : بسیار خوب ، من خیلی خوشوقتم از اینکه با آرسن لوپن رفیق خواهم شد . ولی آیا واقعا تو مرا چنان نالایق وبیخمه تصور میکنی که حتما وجود همدستی را برای من لازم میشماری ؟

۹ - پاتریس وکورالی

همانطور که مسیو دمالیون پیش بینی کرده بود مردم قضیه قتل ایسارس بك و رفقایش را اهمیتی نگذاشتند ، وجرائد ابدا در این خصوص اظهار عقیده ای نکردند و جسد ایسارس مخفیانه مدفون گردید .

فردای آنروز پاتریس بلوال بکمك اداره پلیس اقداماتی نمود که درنتیجه خانه کوچه‌دری‌نوارد را شعبه از مریضخانه قشونی خیابان شانز لیزه معرفی کردند وریاست آنرا بعهده مامان کورالی گذاشتند وهفت نفر ناقص الاعضائی هم که از رفقای پاتریس بودند برای خدمات مریضخانه جدید معین شدند یکی آشپز ، و دیگری دربان ، و دیگری ناظر وبالاخره یابان نیز به کیس سفیدی‌خانه ومحافظت شخص مامان کورالی مفتخر گردید ، هر شب در راه رو اطاق او میخفت و روز ها نزدیك در اطاقش مانند قراولان می ایستاد . پاتریس باو سپرده بود که هیچکس را باطاق مامان کورالی راه ندهد ویکدقیقه از خانم منفك نشود .

معهذا پاتریس بلوال از ترس وبیم بی بهره نبود و میدانست که محافظت خانه نمیتواند از ورود دشمن و خیالات سوء او جلوگیری کند . همیشه خطر از جهتی که انسان منتظر نیست حمله میکند و پاتریس این فلسفه را بخوبی آگاه بود . پیوسته فکر میکرد که پس از مرك ایسارس بك مقاصد او را چه کسی تعقیب میکند وکدام دست میخواهد تهدیداتی را که ایسارس در آخرین مکتوب خود بکورالی متذکر شده بود مجرا سازد ؟

مسیو دمالیون هم کلیه خیالش متوجه کیسه های طلا بود و ابدا بسایر اتفاقات عطف توجهی نمیکرد زیرا نتوانسته بود جسد مردی را که در ساعت هفت و نوزده دقیقه بدست ایسارس مقتول شده بود پیدا کند وهمچنین بدست گیری شخصی

که برای پاتریس و کورالی تیر انداخته بود موفق نشده و نتوانسته بود بفهمد که شخص مزبور از کجا برای انجام مقصود خود تهیه نردبان کرده است . لذا بکلی از کشف این خطاب چشم پوشیده تنها در جستجوی پولهای طلا کوشش و تلاش میکرد .

مسیو دمالیون در دل میگفت : البته پولهای طلا را در میان چهار دیوار این باغ و عمارت مخفی کرده اند ، و پر واضح است که برای هزار و هشتصد کیسه طلا مکان وسیعی که اقلا هفت یا هشت ذرع مربع باشد لازم است پس البته اگر تمام خانه را جستجو کنیم بالاخره بمحل مخفی پولها پی خواهیم برد .

ولی پس از دو روز جستجو و کاوش بالاخره اطمینان حاصل کرد که مکان مخفی پولها در عمارت نیست میدانست که ایسارس یک پولها را ازبادگیر بدرون زیرزمین میفرستاده وحتی رشته سیمی را هم که برای اینکار در باد گیر آویخته بودند پیدا کرده بر سر رشته نیز چنگکی بود که البته کیسه ها را بدان میاویخته اند . ولی در زیر زمین اثری از پول دیده نمیشد و مسیو دمالیون توانست همینقدر کشف کند که زیر زمین مذکور بوسیله پلکانی بکتابخانه ایسارس یک راه دارد و آنراه بدر چوبی منتهی میشود که در زیر قالی کتابخانه مستور است مسیو دمالیون نمیدانست که مقصود ایسارس از پنهان کردن طلا ها در زیر زمین چه بوده و از آنجا بچه ترتیب مجددا آنها را بیرون آورده بخارج فرانسه حمل میکرده است

و بعلاوه در صورتیکه کلنل فاخی و بورنف گفته بودند که قسمتی از طلا ها حتما از خانه خارج نشده ، پس محل مخفی آنها کجاست ؟

مختصر وقتیکه مسیو دمالیون کلیه زوایای عمارت را جستجو کرد و از آنسو مطمئن گردید در صدد تفتیش باغ بر آمد . باغ ایسارس نسبة وسیع بود و از کوچه « ری‌نوارد » تا چهار راه دویست ذرع عرض داشت .

از طرف راست برود خانه سن مشرف بود واز هر طرف آن درختان عظیم سر بفلک کشیده بودند .

سطح باغ بچهار مرتبه قسمت شده بود و در فواصل هریک از آنها چمن های سبز سراشیب بنظر میرسید از هر طرف مجسمه های مختلف و حوضهای قشنگ دیده میشد و فواره ها بر آسمان میجست . مخصوصا در مقابل کتابخانه ایسارس حوض مرمری بود که در وسط آن فرشته زیبائی از کوزه خود آب میریخت .

مسیو دمالیون برای تفتیش و کاوش باغ علاوه بر رفقای بی دست وپای پاتریس ده نفر از آژانهای خود را نیز بکار واداشت و ورد زبانش این بود که هزار و هشتصد کیسه پول طلا ممکن نیست از نظر مستور بماند !

افسوس که کیسه ها از نظر او مستور ماندند وهرچه بیشتر جستجو کرد نومیدیش افزون گشت . حتی میان درختان و سوراخ مجاری آب را جستجو کردند و اثری از کیسه ها ظاهر نگردید .

پاتریس و کورالی نیز در این جستجوها شرکت میکردند ولی کلیه خیال آندو معطوف بسرنوشت آتیه و گذشته مرموزی بود که سرچشمه مهر و علاقه درونی آنسان بشمار میرفت .

مادر کورالی دختر یکی از قونسولهای فرانسه در شهر سالونیک بود که در آنجا با مرد متمول و مسنی از نژاد صرب و موسوم به کنت « اودوویچ » وصلت کرده بود یکسال پس از تولد کورالی پدرش دارفانی را وداع گفت ومادرش دختر خودرا برداشته بپاریس آمد ودر همین خانه کوچه « ری‌نوار » که کنت « اودلاویچ » توسط یک نفر جوان مصری موسوم به ایسارس خریده بود منزل گزید . ایسارس منشی و همه کاره کنت مرحوم بود وپس از مرگ او هم بازن وبچه وی میزیست پس از سه سال مادر کورالی هم غفلة بمرد وایسارس اورا به سالونیک نزد عمه مادرش آورد . متاسفانه عمه او از ایسارس فریب خورد و بموجب نوشته ای ایسارس را قیم کورالی قرار داد وجوان مصری هم در اندک مدتی اموال پدری دخترک را فنا کرد ....

وقتیکه کورالی بسن هفده رسید اتفاق مشئومی برایش رو داد که

آنچه عمرش را قرین بد بختی و محن ساخت ، یکروز صبح در ییلاق سالونیك عده‌ای ترك باو حمله کردند و اسیرش نموده دو هفته در حبس خود نگاهداشتند ، پس از دو هفته ایسارس اورا از چنگ ترکان نجات داد ، ولی کورالی چندی بعد ملتفت شد که شخصا با ترکان همدست بوده است ،

مختصر بالاخره کورالی با ایسارس وصلت کرد ولی از همانروز اول بجای مهروعلاقه ، کینه و عداوتی از وی در دل یافت و آنروز را دیباچه بدبختی خویش شمرد ،،

در همانسال عروسی مجددا به پاریس مراجعت کردند و در خانه کوچه « ری‌نوارد » منزل گزیدند و ایسارس بك که تاآنوقت شعبه ای ازبانك فرانسه وشرق‌را درسالونیك اداره میکرد ، کلیه اسهام شرکت را خریده مدیر بانك‌شد وازدولت مصر بلقب « بك » مفتخر گردید

این بود سرگذشت کورالی ، که یکروز شخصا در باغ ایسارس هنگام تفرج برای من نقل کرد . در هیچیك از قسمتهای آن نقطه مشترکی که بتوان آنرا منشاء مهر وعلاقه آندو شمرد ، دیده نمیشد محل زندگانی آندو یکلی مختلف بود وابدا نمیتوانستند حدس بزنند کەرابطه معنوی آنها ازکجا شروع گشته ودو نیمه یاقوت درکجا بین آندو تقسیم شده است ، برای چه عکسشان‌را دریك آلبوم جمع کرده ودر هرصفحه پهلوی یکدیگر قرار داده‌اند ؟

پاتریس گفت : مدالی‌را که از دست ایسارس‌بك بیرون آورده‌اند میتوان حدس زد که از دوست ناشناس مابوده وایسارس پس‌از کشتن او تصرف کرده است ، ولی آلبوم را چه میگوئید که از جیب زیر پیراهن شخصی ایسارس یافته اند ؟

بعد کمی فکر کرده پرسید : سی مه‌ئون از کی تابحال در اینخانه است ؟ جواب داد : تقریبا یك یا دو سال پس از مرگ مادرم وقتیکه میخواستیم بسالونیك برویم‌ایسارس اورابرای نگاهداری اینخانه‌استخدام کرد .

پرسید : اینشخص منشی‌ایسارس بود ؟

جواب‌داد : حقیقة من‌نتوانستم بشغل واقعی او پی‌ببرم ، نه‌منشی بود ونه‌مشاور ، هیچوقت ایسارس باو حرف نمیزد وبخاطر دارم که سه یاچهار مرتبه برای ملاقات مابه سالونیك‌آمد وحتی فراموش‌نکرده ام روزی را که باایسارس به تندی حرف میزد واورا تهدید میکرد .

پرسید : برای چه ؟

گفت : نمیدانم حرکات سی مه ئون‌اصلا عجیب‌بود ، همیشه‌منزوی میزیست ، وپیوسته در باغ بوارسی درختان وگلها وچپق کشیدن وقت میگذرانید .

پرسید : رفتار او باشما بچه منوال بود ؟

جواب داد : در اینخصوص هم نمیتوانم صریحا‌اظهار عقیده‌ای کنم چون ما هیچوقت باهم صحبت نمی کردیم وحتی نزدیك یکدیگر هم نمیرفتیم . معهذاگاهی تصورمیکردم که ازپشت عینك زرد رنگش بانظر مخصوصی بمن مینگریست ، بعلاوه این اواخرهم سعی‌میکرد که همراه من بمریضخانه بیاید ، وامروز دو روز است که فکری ازاین بابت‌در سر من راه یافته . . . شاید خیال موهومی باشد ! ... تاکنون هم در صدد نبودم که این فکر را بشما بگویم . . . میدانید چه‌شد که‌من پرستاری مریضخانه کوچه شانزه‌لیزه را که شما در آنجا معالجه میشدید پذیرفتم ؟ . . . سی‌مه‌ئون این مریضخانه را بمن معرفی‌کرد و مرا بدانجا رهبری نمود . . . شاید میخواست بدینوسیله ما را بیکدیگر نزدیك کند . . . بعلاوه درست فکر کنید ، عکسی‌هم که‌در میان مدال یاقوت مشاهده کردیم شما را درلباس صاحبمنصبان ومرا در لباس پرستاران نشان میدهد و هیچکس جز سی‌مه‌ئون ازاهل این خانه بمریضخانه نمی‌آمد . این را هم نگفته نگذارم که سی‌مه‌ئون در اوقات مختلفی بسالونیك آمد که شاید یکمرتبه مرا طفل دید ودفعه دیگر دختر جوانی شده‌بودم ، در اینصورت میتوان گفت‌که سایرعکس هائی هم که ازمن بسالهای مختلف در آلبوم هست ، کار او باشد بنا براین میتوان حدس زد که دوست ناشناس ما وآنکسی که شما صدایش

را از تلفن شنیده اید سی مه ئون بود . . .

پاتریس گفت : ممکن نیست ؟ چون دوست ما مرده است و آنکسی که میخواست ما را بیکدیگر نزدیک کند و گاهی در مخفی باغرا برای من فرستاد بدست ایسارس یك کشته شده . . . این حقیقت انکار پذیر نیست ، چون من شخصا صدای او را که معلوم بود میخواهند خفه اش کنند شنیدم . . . صدای او ابدا با صدای سی مه ئون شباهتی نداشت ، صدای او صدائی بود که من دیگر نخواهم شنید . . . در اینکه دوست ما را کشته اند نمیتوان تردید کرد و من مطمئنم که اینشخص را قبل از آنکه بانجام خیالات خود موفق شود بقتل رسانیده اند . . .

کورالی دیگر حرفی نزد و به خیال خود اهمیتی نگذاشت .

در آنموقع هردو روی نیمکتی نشسته بودند و آفتاب اردی بهشت بر رویشان میتافت ، ازدور دانهای شاه بلوط دربالای شاخ بانها چشمك میزد ، و از مرتبه دوم باغ عطر شب بو مشامشان را معطر میساخت

ناگهان پاتریس در خود رعشه ای احساس کرد ، چون دست محبوبه اش را بر روی دست خود دید و چون بوی نظر انداخت بقدری در هیجان و اضطرابش یافت که بی اختیار پرسید : مامان کورالی ، شما را چه میشود ؟

کورالی سر خود را بر روی شانه او تکیه داده بود و پاتریس از ترس اینکه مبادا باین حرکت دوستانه عشق دیگری راه یابد ابدا حرکت نمیکرد ، مجددا پرسید : دوست عزیزم ترا چه میشود ؟

کورالی گفت : آه ! نمیدانی حقیقة چیز غریبی است پاتریس ! ، این گلها را تماشا کن !

در سومین مرتبه باغ باغچه وسیعی بنظر میرسید که بانواع واقسام گل های رنگارنگ مزین بود ، ولی در میان آن مخصوصا گل بنفشه کاشته بودند ، کورالی آن باغچه را با دست نشان داده گفت : آنجا را نگاه کن ! ... حروف را می بینی ؟

کم کم پاتریس پی بمقصود وی برد ودانست که بنفشه ها را بقسمی در باغچه کاشته و تربیت کرده اند

که تشکیل حروفی میدهد ، بایك نظر کسی نمیتوانست باینمطلب آشنا شود ولی با اندك دقتی کشف آن آسان بود و پاتریس پس از مختصر تاملی از مجموع آنحروف سه کلمه ذیل را تشکیل داد : پاتریس و کورالی !

آنوقت آهسته گفت : آه ! حالا مقصود شما را فهمیدم ا...

خیلی غریب بود ! در اینجا هم دوست ناشناس با دست خود باسم آندو باغچه را تخم پاشی کرد و باگل بنفشه نام آنهارا ظاهر ساخته بود . بنفشه ها می شکفتند عطرپاشی میکردند و پژمرده میشدند ولی نام آندو پهلوی یکدیگر برجای خود میماند ...

کورالی از جا برخاسته گفت : بخدا این کار کار سی مه ئون است گلکاری باغ باختیار او بود ،..

پاتریس گفت : معهذا مطمئن باشید که دوست ما مرده است ، فقط میتوان تصور کرد که سی مه ئون با او مربوط بوده و شاید تا اندازهٔ از اسرار و مکنونات وی نیز مستحضر بوده است . باید در اینخصوص با

او صحبت کنیم ... کاش بتواند حقیقت مطلب را بر ما مکشوف سازد !

وقتیکه نزدیك عمارت رسیدند مسیو دمالیون آنهارا پیش طلبیده گفت : یك چیزی کشف کرده ام که برای شما خیلی اهمیت دارد .

بعد آندو را نزدیك قسمتی از عمارت که مشرف بکتابخانه و غیر مسکون بود برده در آنجا دونفر آژان کلانك بدست مشغول کاربودند مسیو دمالیون گفت : باین آژانها امر داده بودم که پیچك را از روی دیوار بکنند تا بلکه راهی در زیر آن پیدا شود و ما را بمکان طلاها برساند همینکه پیچك را کندند مشاهده کردم که روی دیوار را ساروج مالیده اند ولی بنظرم آمد که ساروج تازه ایست لذا بخیال اینکه حتما در زیر ساروج تازه راهی خواهد بود ، امردادم که آنرا بریزند و چون ساروج ریخته شد ، آنچه اکنون مشاهده میکنید از زیر آن بیرون آمد ، اگر میخواهید درست بحقیقت مطلب پی ببرید قدری عقبتر بروید و بی

سنگریز هائی که برروی دیـوار کار کرده اند دقیق شوید .

فی الحقیقة برروی دیوار سنگریز های سفیدی دیده میشد که درمیانه ساروج جاداده بـودند اطراف آنها را نیز سنگریزهـای سیاه گذاشته بود ند و بدین ترتیب بروی دیوار حروف درشتی نوشته بودند که کلیهٔ تشکیل سه کلمه میداد و آن سه کلمه از اینقرار بود : پاتریس و کورالی !

مسیو دمالیـون از پاتریس و کورالی پرسید ! عقیده شما در اینخصوص چیست ، اینکار تقریبـا باید کار ده سال قبل باشد ، چون پیچکی که از روی دیوار کندیم خیلی کهن و پیر بود ...

پاتریس همینکه باکورالی تنها ماند رو بدو کرده و گفت : این خطی کهروی دیوار مشاهده کردیم تقریبا ده سال قبل یعنی آنوقتیکه شما در سالـونیك بودید و هنوز شوهر نداشتید ، نوشته شد . . . و در آنزمان هیچکـس باین باغ نمی آمده است ... مگر سی‌مه‌ئون و کسیکه بعقیده من باوی ارتباط و دوستی کامل داشته است ...

کـورالی گفت : بنا بر این البته سی مه ئون از حقیقت مطلب آگاه هست و میتواند مارا باسرار اینکار آشنا سازد .

عصر همانروز برحسب معمول سی‌مه‌ئون را در میان باغ مـلاقات کردند ، از روز مرك ایسارس بك سی‌مه‌ئون همیشه در باغ وراهروها سرگـردان بنظر می آمد و همیشه شال گردن دور گردنش پیچیده و عینك زرد برروی چشمانش دیده میشد . گاهی نیز زیر لب کلمـات نامفهومی ادا میکرد و شب هم بر حسب اظهار یکی از رفقای بیدست وپای پاتریس آهسته در اطاق خود آواز میخواند ...

پاتریس هرچه سعی کرد که از او حرفی بشنود میسر نشد و در جواب سؤالات خود فقط خنده‌های جنون آمیز تحویل گرفت .

از آ نـروز ببعد پاتریس و کورالی همیشه مترصد بودند که باز نشانه دیگری از علاقه‌مندی خویش پیدا کنند واتفاقا در ظرف دوروز

متوالی اسامی خودرا پهلوی یکدیگر برروی دودرخت کهن سال مشاهده کردند و دو بار دیگر نیز نـام خودرا بر روی دیوار های قدیمی نوشته یافتند . این دوبار اخیر نام آندو با تاریخی توام بود . برروی یکدیوار نوشته بودند : « پاتریس و کـورالی ، ۱۹۰۴ » و برروی دیوار دیگر : « پاتریس‌وکورالی ، ۱۹۰۷ »

پاتریس گفت : یازده سال از تاریخ نوشتن اولی و هشت سال‌از تاریخ تحریر دومی میگذرد . . . و بازنام مارا باهم ذکر کرده اند دست کورالی در دو دست‌پاتریس بود و بی‌اختیار دست یکدیگر را فشار میدادند .اسرار گذشته هر لحظه آندو را بیکدیگر نزدیکتر میکرد و مهر درونی هرلحظه بر حرارت خود میفزود .

پس از دو هفته ازمرك‌ایسارس یك روزی از در کـوچك مخفی بکـوچه تنك وارد و مصمم شدند که تاساحل رود سن بروندهیچکس از اهل خانه آنها را ندید چون بین راه رودخانه وعمارت ایسارس درختان انبوهی حایل بود .

در میانه کوچه درست مقابل دیوار خانه ایسارس دری بود که با درمخفی آنخانه شباهت تام‌داشت پاتریس پیش ایندر توقف کرد و متفکر بایستاد . کورالی اظهار کرد ایندر از باغیست که سابقا جزوباغ ایسارس بوده وامروز بکلی متروك است . در معمولـی آن نیز از کوچه «دری نوار» باز میشدولی من همیشه آنرا بسته دیده ام .

پاتریس زیر لب گفت : چقدر بادر مخفی خانه ایسارس شبیه‌است شاید با همان کلید هم بتوان بازش کرد ...

آنوقت کلید زنك زده را از جیب بیرون کشید و در سـوراخ قفل فرو برد و بچرخانید . بلا فاصله‌درباز شد و هردو بی‌اختیار داخل شد ند . خیابان باغ خیلـی سبز وتنك بود . واز بی ترتیبی سبزه‌های آن معلوم میشد کهمدتی است باختیار طبیعت واگذار شده است معهذا در میانه سبزه هـاراه باریکی‌دیده‌میشد که بزمین مسطحی منتهی‌میگشت ودرآن زمین عمارتی

بناکرده بودند که بکلی عتیقه و مخروب بنظر میرسید که بر روی آن فقط چشم اندازی بشکل چراغ ساخته شده بود .

پاتریس و کورالی این عمارت را دوور زدند و تماشای طرف راست آن بر تعجبشان بیفزود چون در آنجا معبد کوچکی را مشاهده کردند ، که با سنك و آجر ساخته شده بود و در زیر گنبد آن سنك قبری بنظر میرسید . در مقابل سنك کرسی عبادتی بود که در جانب چپ آن صلیبی و در جانب راست سبحه یاقوتی آویخته بود ندپاتریس و کورالی بسنك نزدیك شدند ، در روی سنك نوزده صلیب مروارید نشان دیده میشد که علامت نوزده سال متوالی بود و چون صلیبها را از روی سنك بکنار زدند این سطور با خط طلائی آشکار گردید:

اینجاست آرامگاه

پاتریس وکورالی

که هردو در ۱۴ آوریل ۱۸۹۵

کشته شده اند.

انتقام آندو گرفته خواهد شد .

۱۰ ریسمان سرخ

کورالی احساس کرد که زانو هایش میلرزد و بی اختیار خود را بروی کرسی عبادت انداخته شروع بدعا نمود پاتریس آهسته در گوش او گفت : اسم مادرشما چه بوده ؟

جواب داد: اسم مادرم «لویز» بوده .

گفت: اسم پدر منهم «آرماند» بوده ، واز اینقرار معلوم میشود این قبر مربوط باندو نیست ...پاتریس هم از اضطراب و تشویش بی بهره نبود و همینکه صلیبها را تماشا کرد و یکبار دیگر تاریخ سنك را بخواند گفت : کورالی خیلی غریب است ... پدر من درست در سال ۱۸۹۵ مرده ...

گفت : مادر من نیز در همین سال دارفانی را وداع گفته ولی تاریخ صحیح مرگش رانمیدانم..

پاتریس گفت : عنقریب حقایق بر ما آشکار میشود ... فعلا همین

قدر دانستیم که اسامی پاتریس و کورالی که بر روی دیوار ها بوسیله گلهای باغچه ذکر شده است فقط مربوط بما نیست ، شاید نویسنده آنها نظری بپاتریس و کورالی که در زیر این سنك خفته اند داشته وهم اوست که میخواهد انتقام آندو را از قاتلشان بگیرد در هرحال بهتر آنست که تاکسی ما را در اینجا ندیده است خارج شویم .

آنوقت هر دو از معبد خارج شده از درباغ بکوچه و ازدر مخفی بخانه ایسارس داخل گشتند ، پاتریس کورالی را باطاق خود رسانیده بهایان و سایر رفقا دستور داد که در مراقبت او بیشتر کوشش کنند واز خانه خارج گردید.

وقتیکه پاتریس مراجعت کرد شب بود و کورالی ابدا اورا ندید فردا صبح مجددا از خانه خارج شد و مراجعت نکرد ، مگر سه ساعت بعد ازظهر روز بعد ..

کورالی چون چشمش بوی افتاد بلافاصله پرسید : چه اطلاع تازه ای دارید ؟

جواب داد : اطلاعات بسیار دارم. ولی اطلاعات من آنچه تاریك را برما روشن نخواهد کرد ، بلکه پرده از روی گذشته میگیرد و حقیقة ایام پیشین را برما آشکار میکند .

آنوقت مقابل محبوبه قرار گرفته گفت : اولا بدانید که کلیه اقدامات دو روزه خود را برای شما شرح نخواهم داد وفقط اقداماتی که به نتیجه رسیده است بیان میکنم اول کاری که کرده ام اینست که باداره سجل احوال محله «پاسی» و از آنجا نیز بسفارت خانه سربی رفته در خصوص مرگ مادر شما تحقیقاتی کرده ام که از روی آن تحقیقات معلوم میشود مادر شما در ۱۴ ماه آوریل ۱۸۹۵ مرده است .

کورالی گفت : عجب ! این تاریخ درست همانست که بر روی سنك قبر نوشته شده بود ! ولی آخر نام مادر من کورالی نبوده ..

گفت : چرا ، نام مادر شما «لویز کورالی» کنتس دو دلاویج بوده است. کورالی زیرلب گفت : آخ! پس مادرمرا کشته اند!.. ودعای من برای او بود ...

گفت: آری ، ادعیه شما برای
او وپدر من بود .. نام پدر من
نیز «آرماند پاتریس بلوال» بود
و برطبق تحقیقاتی که ازاداره سجل
احوال کوچه «دروو» کردم او
نیز در ۱۴ آوریل ۱۸۹۵ مرده است
پاتریس راست میگفت . تحقیقات
او فقط گذشته تاریکرا روشن میکرد
قبری که دو روز قبل مشاهده
کرده بودند آرامگاه پدر او و
مادر کورالی بود ، که هر دو را
در یکروز بقتل رسانیده بودند
ولی معلوم نبود که قاتل آندو که
بوده و برای چه آنهارا کشته
است ؟

کورالی هم عین ایندو مشکل را
ازپاتریس سؤال کرد پاتریس جواب
داد : این مشکلات بر منهم هنوز
لاینحل مانده ، ولی مشکل دیگری
را حل کرده ام و آن شناسائی
صاحب خانه ایست که قبر پدر و
مادر ما درآنجاست . البته مشاهده
کردید که درروی دیوارها و در اینجا نه
ابداعلامتی که بتوان بوسیله آن بصاحب
خانه پی برد دیده نمیشد ولی من فقط
نمره آنرا برداشته یاداره مستقلات
رفتم وازروی دفاتر آنجامعلوم شد که
فعلا مالیات خانه را ملای خیابان
«اپرا» میپردازد ، پس بلادرنگ
نزد ملا رفتم و از اظهارات وی
چنین استنباط شد که خانه مذکور
را تقریبا بیست و یکسال قبل پدر
من خریده و پس از دوسال که پدرم
مرده است از طرف ملای محل
بمعرض فروش گذاشته شده ومردی
موسوم به «سی مه ئون دیودوکی»
آنرا خریده است .

کورالی گفت : عجب ! دیودوکی
درست اسم «سی مه ئون» است !

پاتریس گفت : بلی ، سی مه ئون
دیودوکی ، از رفقای پدرم بوده
چون در وصیت نامه خود او را
وارث خود قلمداد کرده است ،
و همین سی مه ئون بوده است که به
وسیله ملای محل و یکنفر انگلیسی
حقوق تحصیل مرا در لندن میپرداخته
و پس از فراغت از تحصیل نیز
دویست هزار فرانک ارث پدری را
برای من فرستاده ...

دقیقه سکوت بین آند و حکم
فرما شد ، اسرار مهمی بر آنها
کشف شده بود ، معهذا هنوز مطالب

مانند اشباحی که انسان درروشنائی
مغرب ببیند خود را کاملا آشکار
و روشن نشان نمیدادند .

پاتریس زیر لب گفت : معلوم
میشود مادر شما وپدر من یکدیگر
را دوست میداشته اند !

این خیال بیشتر آندو را به
هم نزدیک میکرد ، و بیشتر بر
آتش عشق آن ها دامن میزد .

پاتریس گفت : بلی مادرشما
و پدر من یکدیگر را دوست می
داشتند و برای آنکه کسی بعشق
آنها پی نبرد ، خود را بلقب
ثانوی پاتریس و کورالی که هیچ
کس ازآن اطلاع نداشت، مینامیدند
یک روزمادر شما سبحه یاقوت خود
راازدست بر زمین انداخت ودرشت
ترین دانه آن بشکست ، پدرم
یک نیمه از آن یاقوت را برداشته
زینت بند ساعت خود نمود ... و
پدر شما مرده بود و مادر منهم
وجود نداشت، من در آنموقع هشت
ساله و شما دو ساله بودید ، پدرم
برای آنکه بهتر بتواند خود را
تسلیم عشق مادر شما نماید ، مرا
بانگلستان فرستاد و درمقابل خانه
مادر شما ، خانه ای خرید مادر
شما از در مخفی خانه خود و از
در کوچک خانه پدرم نزد او می
رفت و شاید باهمین کلید زنگ زده ای
که درجیب منست در ها را بازمی
کرد .. البته آندو را در خانه
پدرم بقتل رسانیده اند ، و البته
از قتل آنها نشانه ای مانده است
که سی مه ئون دیودوکی ازروی
آن نشانها قاتل را شناخته و در
روی سنگ قبر او را بانتقام تهدید
کرده است .

کورالی پرسید : آخر قاتل آن
ها کیست ؟

شما خود نام او را درذهن حدس
میزنید ولی چون نشانه ای از
تقصیر او دردست نیست ، جرئت
نمیکنید که علنا او را قاتل بخوانید.

گفت : گویا مقصود شما ایسارس
بک است ؟

جواب داد : آری ،

گفت : خیر ... خیر ... ممکن
نیست . چطور ممکن است من زن
کسی شده باشم که قاتل مادرم بوده
است ؟

گفت : شما زن او نبودید ، و

حتی شب قبل از مرگش هم در حضور من بخود او اینمطلب را فاش بیان کردید از اینبابت ابدا دلتنك نباشید ... مطلب مهمتر این است که چگونه سی‌مه‌ئون دیودوگی یعنی وارث پدرمن و همانکسی که خانه آندو عاشق را خریده و در روی سنك آنها دشمن را بانتقام تهدید کرده است بملازمت ایسارس تن داده و کم کم در جزئیات زندگانی وی دخالت کرده است ؟ آیااین اقدام اورا جز برای گرفتن انتقام بچیز دیگری میتوان منسوب نمود ؟

گورالی گفت : اگر مقصوداو انتقام گرفتن بوده است پس چرا در اینمدت این مقصود را انجام نداده ؟ .

جواب داد : از کجا معلوم‌است مگر شما میدانید که ایسارس یك چگونه بقتل رسیده و قاتل او که بوده است ؟ شکی نیست‌که سی مه ئون قاتل او نیست ، چون درآن ساعت درمریضخانه بود ، ولی‌انتقام گرفتن هزار طریقه دارد . بعلاوه سی‌مه ئون میخواسته است که قبلا اوامر پدر مرا که ایجاد اتحادی بین مابوده است اجرا کند و یقینا نیمه یاقوت شکسته‌را او در اسباب بازیهای کودکانه من داخل کرده‌و عکسهای مختلف ما را او در یك آلبوم پهلوی یکدیگر جمع کرده است . بنا براین دوست ناشناس‌ما اوست واوست‌که کلید درمخفی باغ را برای من بامکتوبی فرستاده‌است افسوس‌که مکتوب وی‌بمن نرسید !

گورالی گفت : پاترس‌چگونه ممکن‌است سی‌مه‌ئون رادوست مخفی خودفرض کنیم‌درصورتیکه میدانیم دوست مارا کشته‌اند ؟

جواب‌داد: از کجا معلوم است که سی مه ئون در انجام مقاصد همدستی نداشته ؟ شاید کسی را که در ساعت هفت‌و نوزده دقیقه صبح کشته‌اند همدست او بوده . در هر حال حقیقت وقایع آنصبح مشئوم هنوز برمن مستور است . چیزی‌که تردید ناپذیر بنظر می آید اینست که سی‌مه ئون دیو دوگی از بیست سال قبل تابحال بکمك ما وبرعلیه دشمن وقاتل پدرومادر مامشغول کار و فعلا هم زنده و در این خانه

حاضر است!...

آنوقت کمی فکر کرده گفت، افسوس که دیوانه شده است وبدین جهة نه میتوانیم از وی تشکر کنیم و نه میتوانم حقایق را از وی بپرسم ...

معهذا پاترس بخیال افتاد که یکبار دیگر بدیدار سی‌مه‌ئون رفته ازاو سؤالاتی بکند سی‌مه ئون در قسمت اطاق ملازمین ودر مجاورت اطاق دونفر از رفقای بی‌دست و پای پاترس منزل‌داشت ، پاترس او را در اطاق خود بیافت که بر روی صندلی راحتی چرت میزد و برحسب معمول چپق خاموش رااز دهان‌دور نمیکرد . اطاق اوروشن واز اثاثیه لازم مستغنی بود مسیو دمالیون وپاترس چندین بار آنجا را مورد تفتیش قرار داده و کلیه زوایای آنرا وارسی کرده بودند تنها چیزی‌که در اطاق او کشف شد نقشه‌ای بود که برروی کاغذ سفید دیوار در عقب دولابچه ای کشیده شده وعبارت‌بود ازیك مثلث‌صحیح که در میانه آن دائره هلالی بشکل مسکوك طلا کشیده بودند و معلوم بود که‌مقصود همان « توده طلا » میباشد ، ولی از این نقشه مسیو دمالیون بهیچ نتیجه‌ای نائل‌نگردید

پاترس مستقیما بسوی پیر مرد رفته دستی بشانه اش زد و گفت . سی مه‌ئون ؟

سی‌مه‌ئون سربلند کرده ازپشت عینك زرد نظری بپاترس انداخت و شروع بخندیدن نمود . پاترس خیلی میلداشت که عینك زرد را از چشم او بردارد از چشمانش بافکار درون او آشنا شود . در دل گفت : آخ ! اینست دوست پدر و دوستدار من ! همانکسیست که پدرمرا محترم میشمرد وخیالات اورامقدس میشناخت .همانکسی‌است که بر روی قبر پدرم دشمنش را بانتقام تهدید کرده ! افسوس که فعلا از عقل بری و بکلی دیوانه شده است !

آنوقت مصمم شد که ابدا باوی حرفی نزند و اورا بحال خود گذارد ، ولی ناگهان چیزی به خاطرش رسید وبرروی کاغذسفیدی نوشت : « پاترس و گورالی — ۱۴ آوریل ۱۸۹۵ » و آنکاغذ را

مقابل سی‌مه‌ئون نگاهداشت ، اما پیر مرد از ملاحظه کاغذ فقط سری تکان داده خنده خود را از سر گرفت . پاتریس روی کاغذ نوشت آرماند بلوال ، باز پیرمرد خندید وحرفی نزد . پاتریس اسامی ایسارس کانتل فاخی و مصطفی را یکان یکان نوشت و مثلثی برروی کاغذ کشید و باو نمود ، و جوابی جز خنده نشنید ولی همینکه نام بورنف را روی کاغذ نوشت ، یکمرتبه طرز خنده سی‌مه‌ئون تغییر کرده ازجای برخاست و کلاه خود را از میخ برداشته برسر گذاشت و از اطاق خارج شد ، پاتریس نیز از دنبال او روان گردید .

سی‌مه‌ئون مانند اشخاصی که در خواب حرکت کنند ، راه میرفت و چنان مینمود که ابدا ملتفت اطراف و جوانب خویش نیست . پاتریس ازدنبال او کوچه « بولن ویلیر » را طی کرده از رودسن عبور نمود و چون بچهار راه « ترنل » رسیدند پیرمرد ایستاده بادست پاتریس را نیز امر بتوقف داد .

در گوشه چهار راه قهوه خانه کوچکی بود ، سی‌مه‌ئون بجانب قهوه خانه رفته آهسته از دور نظری بدرون انداخت پاتریس نیز از وی پیروی کرده و در انتهای قهوه خانه چهار نفر را مشاهده نمود که گرد میزی قرار گرفته بودند ویکی از آنان را که بورنف بود بلافاصله بشناخت .

در اینموقع سی‌مه‌ئون مجددا راهی راکه آمده بود پیش گرفت و پاتریس خود را باداره پست چهار راه رسانیده‌در خانه کوچه « ری‌نوار » مسیو دمالیون را با تلفن ازموضوع آگاه ساخت ومسیو دمالیون جواب‌داد که فورا خواهد آمد .

ازوقتیکه ایسارس بك کشته‌شده بود پلیس هرچه‌بورنف ورفقایش را جستجو میکرد نمی‌یافت . حتی خانه « گره‌گوار » راهم پیدا کرده بودند ولی کلیه اطاقهای آنجا خالی بود وازهمدستان کانتل فاخی اثری دیده نمیشد .

پاتریس در دل گفت : معلوم میشود که سی‌مه‌ئون کاملا بعادات

بورنف و رفقایش آشنا بوده و میدانسته است که در ایام هفته در کدام قهوه خانهای معین جمع میشوند . . .

پس ازچند دقیقه مسیودمالیون برسید وباآژانهای خود ازاتومبیل بزیر آمد ، و فورا اطراف قهوه خانه را محاصره کرده با کمال سهولت بورنف‌ورفقایش را دستگیر نمود و رفقای اورا بمحبس«دپو» فرستاده خودش‌را بیکی ازاطاقهای قهوه خانه کشید و بپاتریس گفت : بفرمائید تا اورا استنطاق کنیم :

پاتریس گفت : مرااجازه بدهید بروم ، چون مادام‌ایسارس تنهاست جواب‌داد : برای‌چه تنهاست؟ رفقای شما همگی در اطراف او ومراقب هستند گفت : صحیح است ، ولی من مایلم که شخصا از او محافظت نمایم ، و این اولین دفعه ایست که تنهایش گذاشته ام .

گفت : چه‌اهمیت داردااستنطاق ما بیش از چند دقیقه بطول نمی‌انجامد پاتریس خواهی نخواهی از وی پیروی کرد ولی بزودی‌هردو ملتفت شدند که بورنف از آن اشخاصی نیست که فورا هرچه در دل دارد فاش کند ، چنانکه در مقابل تهدیدات آنها نیز شانه‌هارا بالا انداخت وگفت : آقایان‌فائده‌ای ندارد من از هیچ چیز نمی ترسم چون اولا میدانم که در فرانسه تیر باران کردن معمول نیست و هیچوقت کسی را برای یك کلمه آری یانه نمیکشند . بعلاوه ما تبعه دولت بیطرفی هستیم ازطرف‌دیگر من میدانم که شما میخواهید این موضوع مسکوت بماند وبهمین جهة مرك مصطفی وکانتل‌و ایسارس را بوقایع متفرقه منسوب‌نموده‌از اذهان مردم محو گردید . پس بدانید که اندك ترسی هم در وجود من یافت نمی‌شود و تهدیدات شما را بخر دلی مشتری نیستم .

مسیو دمالیون گفت : پس‌معلوم میشود بسؤالات من جواب نخواهی داد ؟ گفت : چرا ، هرگز راضی نیستم که جنابعالی از من دلگیر شوید ، بپرسید تا جواب دهم ... اولا بفرمائید بدانم که اطلاعات‌شما درخصوص قضیه ایسارس بك تاچه پایه است ؟

جواب داد : اطلاعات ما تقریبا کامل است گفت ؟ از موضوع شب اخیر و مذاکرات ما با او اطلاع دارید ؟ جواب داد : آری میدانم که تو و همدستانت چهار ملیون از او گرفته و فرار کردید .

بورنف از غضب مشتها را گره کرده گفت : چهار ملیون را از ما دزدیدند ! ایسارس بدجنس ما را فریب داده بود !

پرسید : چه کسی پولها را دزدید ؟ جواب داد : یکنفر موسوم به « گره‌کوار » پرسید : اینشخص کیست ؟

جواب داد : درست اورا نمی‌شناسم . همینقدر میدانستم که شوفر ایسارس و همدست اوست . گفت پس اینشخص همانکسی است که کیسه‌های طلا را از بانك بخانه ایسارس حمل میکرد ؟

جواب داد : بلی بعلاوه از قراری که ما حدس زده‌ایم و تا اندازه‌ای هم اطمینان حاصل کرده‌ایم « گره‌کوار » زنست !

مسیو دمالیون با تعجب پرسید چه میگوئی ؟ گره‌کوار زنست ؟

جواب داد : بلی رفیقه ایسارس بك بود ، ولی از آن زنهائیست که مانند ندارد و در قوت و استحکام نظیر مردیست پرسید : آدرس خانه‌او را میدانید ؟

جواب داد خیر ، پرسید : از محل طلاها نیز بی‌اطلاع هستید ؟

جواب داد : بلی همین قدر میدانم که در باغ کوچه « ری‌نوارد » است . یکهفته تمام پولها را وارد اینخانه میکردند و از آن ببعد ابدا از آنجا خارج نشده‌است و ما دراینخصوص کمال اطمینان را داریم ، چون هر شب مراقب خانه هستیم .

پرسید : راجع بقتل ایسارس بك چه اطلاعی دارید ؟ جواب داد : هیچ .

گفت : راست میگوئی یادروغ؟ جواب‌داد ؟ دلیل ندارد که‌دروغ بگویم . گفت : از کجا معلوم‌است که قاتل او تو و همدستانت یا رفقای شما نباشند ؟

جواب داد : ما خود حدس می زدیم که ممکن است قتل‌اورا بما نسبت دهند ولی خوشبختانه ما در



آنساعت در محل دیگری بوده‌ایم گفت : میتوانید این مطلب را ثابت کنید ؟ جواب داد : بلی .

گفت : بسیار خوب ، تحقیق این مطلب را میگذاریم برای بعد آیا اطلاعات دیگری نداری ؟

جواب داد : خیر ... فقط یك سؤال از جنابعالی میکنم که در جواب گفتن آنهم مختار هستید. میخواهم بدانم که چه کسی شما را باین قهوه خانه راهنمائی کرده و بما خیانت نموده است چون هیچکس بجز ایسارس بك از اجتماع ما در این محل مطلع نبودو فقط او میدانست که ما در ساعت معین در اینجا جمع میشویم و خودش نیز برای مشورت در این میعاد که بملاقات ما میامد ... میخواهم بدانم اکنون که او مرده است چه کسی از اسرار ما آگاه بوده و شما را مطلع ساخته است ؟

جواب داد : سی‌مه ئون ما را بدین قهوه خانه رهبری کرد .

گفت : چطور ! سی مه ئون ! سی مه ئون دیودکی ؟

جواب داد بلی : ، سی‌مه‌ئون دیودکی ، منشی ایسارس بك .

گفت : آی ، بدجنس ! جزای این خیانت راخواهد چشید ! ... ولی خیر ، ممکن نیست سی مه ئون بچنین کاری مبادرت نماید !

پرسید : چطور ممکن نیست ؟ بورنف اندکی بفکر فرورفت و گفت برای اینکه سی مه ئون باماموافق و همدست بود .

پاتریس از شنیدن این کلام متعجب شده قبل‌ازاینکه مسیودمالیون حرفی بزند گفت : چه میگوئی ؟ سی مه ئون چطورباشما همدست بود.

جواب داد : بلی ، سی‌مه‌ئون کاملا باماموافق بود و ما را ازکلیه اعمال ایسار س بك آگاه میساخت او بود که ساعت نه شب بوسیله تلفن مارا از آتش کردن بخاری هاو تولید باران اخگر آگاه‌ساخت واطلاع داد که ایسارس میخواهد پول ها را خارج کند و او بود که در خانه را بر وی ما گشود و خود را باختیار ماگذاشت تا ظاهرا دست وپایش را به بندیم او بود که‌بنا بر دستور ما کلیه ملازمین خانه را قبلا مرخص‌کرده

بود ..

پاتریس گفت : پس چرا کاتل فاخی با او مانند رفیق و همدست صحبت نمیکرد ؟ جواب داد : برای اینکه میخواست ایسارس از این مطلب آگاه نشود ، کلیه بدرفتاری های ما با سی‌مه‌ئون ساختگی و ظاهری بود .

گفت : بسیار خوب! ولی آخر سی‌مه‌ئون برای چه با ایسارس دشمن بود ؟ مگر او هم میخواست از پول ها سهمی بردارد ؟

گفت : خیر ، سی‌مه ئون کینه دیگری از ایسارس در دل داشت که بر ما پوشیده است ، ولی کینه او بقدری شدید بود که گاهی ما را از ترس مرتعش میساخت .

پرسید : علت این کینه چه بود ؟ جواب داد : نمیدانم ؛ سی مه‌ئون هیچوقت اسرار خود را برای کسی نمیگوید ...

مسیو دمالیون پرسید : آیا سی مه ئون از مکان طلاها آگاهست ؟ جواب داد : خیر ، او هم مانند ما نمیداند که طلاها را چگونه از زیر زمین که توقفگاه دائمی آنها بود خارج میکردند .

گفت : پس از اینقرار میتوانیم بگوئیم که این مرتبه اخیر نیز طلاها را بقسمی خارج کرده اند که کسی آگاه نشده است ؟ گفت : خیر ؛ اینـدفعه ما از خارج مراقب بودیم و از هر طرف کشیك میکشیدیم جای تردید نیست که طلاهای اخیر در خانه ایسارس موجود است .

پاتریس مجددا دهان گشود .

پرسید : خوب ؛ آیا درباره سی‌مه‌ئون اطلاعات مبسوط تری ندارید ؟

جواب داد : خیر اطلاعات دیگری ندارم ... آه ؛ چرا راستی پریروز یك اتفاق غریبی افتاد ، بعد از ظهر همان روزی که شبش بخانه ایسارس رفتیم و او را شکنجه دادیم مکتوبی از سی‌مه‌ئون بمن رسید که در آن بعضی اطلاعات بما داده بود در میان پاکت من پاکت دیگری هم وجود داشت که گویا سی‌مه‌ئون اشتباهاً برای من فرستاده بود و ابدا مطالبش بمن مربوط نبود .

پرسید : مطلب آن از چه قرار و در چه خصوص بود ؟

جواب داد : در آن مکتوب

سی مه ئون از کلیدی صحبت می کرد .

پرسید : اصل موضوع را بخاطر دارید ؟ گفت : مکتوب حاضر است و من آنرا نگاهداشته ام تا بخودش رد کرده سفارش کنم که من بعد بیشتر دقت کند . اینست بگیرید و بخوانید ...

پاتریس مکتوب را گرفت و بلا فاصله نام خود را برروی آن آن بخواند و دانست همان مکتوبی است که بایستی با کلید زنك زده باو رسیده باشد و نرسیده است

مضمون آن ازاینقرار بود :

« پاتریس »

« امروز عصر کلیدی در یافت »
« خواهی داشت ، این کلید دو در »
« را که در کوچه تنگی در حوالی »
« رودسن واقع است باز میکند ؛ »
« یکی از این دو در متعلق به »
« خانه ایست که محبوبه تو در »
« آنجا است و در دیگر بخانه »
« ای راه دارد که من میل دارم »
« در روز ١٤ ماه آوریل در »
« ساعت نه صبح در آنجا حاضر »
« شوی من و محبوبه ات در آنجا »
« خواهیم بود و در آنجا شمارا »
« از هویت خود و مقاصدی که تا »
« بحال پیروی کرده ام آگاه »
« خواهم ساخت و از وقایع گذشته »
« ای که شما را بیکدیگر نزدیك »
« کرده است ، مطلع خواهید شد »
« از امروز تا ١٤ آوریل شاید »
« وقایع غریب و موحشی رخ دهد »
« و شاید در این میانه من کشته »
« شوم پاتریس اگر من کشته »
« شدم یکدقیقه از محبوبه ات »
« منفك مشو ؛ چون جان او در »
« خطر شدید خواهد بود ... ولی من »
« نخواهم مرد و بزودی شما را با سعادت »
« و سروری که سالها است در صدد تهیه آن هستم مقرون و هم آغوش خواهم ساخت »

« بدوستی من امیدوار باش »

بورنف گفت : اگر چه این مکتوب امضا ندارد ولی من اطمینان دارم که از سی‌مه‌ئون است و خط او را میشناسم . از محبوبه هم بلاشك مقصود او مادام ایسارس بوده است

پاتریس با کمال اضطراب گفت ولی آخر در صورتیکه ایسارس مرده است دیگر چه خطری برای مادام

ایسارس متصوراست ؟ بورنف گفت معهذا نمیتوان مطمئن بود که خطر رفع شده ... چون ایسارس بدجنس وقسی القلب غریبی بود !

گفت : آیا ممکن است کسی را مامور گرفتن انتقام از زن خویش نموده باشد ؟ گفت : نمیدانم ، در هر حال باید مراقب بود . پاتریس دیگر صبر نکرد ومکتوب رابدست مسیو دمالیون داده بسرعت ازقهوه خانه بیرون دوید وبانومو بیلی جسته فریاد زد : زود بکوچه «ری نوار» بران .

خیلی دررسیدن تعجیل داشت تصور میکرد که خطر محبوبه اش را دنبال کرده وهمانطور که سی مه‌ئون گفته است اورا تهدید میکند سی مه‌ئون درمراسله خود نوشته بود که اگر من بمیرم کورالی در خطر شدید خواهد بود ، واینك آن پیر مرد دیوانه شده وفی الحقیقه حکم مرده را داشت ...

وقتیکه بخانه رسید ، چشمش از دور بسی مه‌ئون افتاد که بسوی اطاق خویش میرفت ، پس بسرعت از پیش او گذشته از قراول در

پرسید : خبر تازه‌ای نیست ؟

جواب داد : خیر ، کاپیتن .

پرسید : مامان کورالی کجاست ؟

جواب داد : درباغ گردش میکرد تقریبا نیم ساعت قبل بطرف اطاق خود رفت .

پرسید : یابان کجاست ؟ جواب داد : همراه مامان کورالی بود ،

پاتریس پلکانرا دوبدو پیموده خود را باطاق محبوبه رسانید ولی خیلی متعجب شد وقتیکه چراغ اطاق او را خاموش دید . و همینکه پیچ چراغرا بگردانید درانتهای دالان چشمش به یابان افتاد که سربدیوار گذاشته است . پرسید : یابان اینجا چه میکنی ؟

ولی یابان جوابی نداد وپاتریس مشاهده کرد که نیم تنه او خونین است . گفت : آخ مجروح شده ! شاید مرده باشد ! و بلا فاصله یابان را بحال خود گذاشته سراسیمه به اطاق کورالی دوید و چراغ را روشن کرد .

کورالی در روی نیمکتی افتاده وریسمان سرخ بردور گردنش حلقه زده بود - معهذا پاتریس ازرنك

صورت او دانست که نمرده است ودختر فی الحقیقه نفس میکشید ، دردل گفت : نمرده است ... نمرده است ... هرگز نخواهد مرد ... یابان هم نمی‌میرد ... آنوقت ریسمان را از گردن او جدا کرد وطولی نکشید که کورالی چشم بگشود و چون پاتریس را بدید تبسمی کرد گفت : اوه ! پاتریس میترسم ! میترسم !

پرسید : از چه میترسی ! این بدجنس که بود ؟

گفت : اورا ندیدم ... چراغ هارا خاموش کرده بود ... گلوی مرا گرفته آهسته گفت : « اول تو رامیکشم ... امشب هم نوبت محبوب تست » آخ ! پاتریس ! میترسم بتو آسیبی برسد .

۱۱ — در دام دشمن

پاتریس فورا کورالی را در تخت خواب جای داده یابان راهم وارسی کرد وچون ازجانب او نیز آسوده خاطر گردید ، دست بزنك الکتریك برد وکلیه مستحفظین خانه را نزد خود طلبید . طولی نکشید که همگی سراسیمه حاضر شدند و پاتریس روبانها کرده باتشدد گفت مگر شما مجسمه هستید ، یااینکه جان در بدن ندارید ؟ از مقابل چشم شما کسی وارد اینقسمت شده ... چیزی نمانده بود که مامان کورالی ویابان کشته شوند ..

مستحفظین میخواستند عذری بیاورند ولی پاتریس مهلت نداده گفت : ساکت باشید ! جای آنست که هریك ازشما رازیر شلاق تادیب کنم ، ولی اینمرتبه ازتقصیر شما میگذرم وشمارا میبخشم بشرط اینکه درخانه شهرت بدهید که مامان کورالی مرده است .

یکی از میانه آنها گفت جناب کاپیتن ، برای که این شهرت را بدهیم ؟ مگر جز ماکسی دیگر هم درخانه هست ؟

گفت : آری احمق درصورتیکه مامان کورالی و یابان مورد حمله واقع شده‌اند ، معلوم میشود کسی

غیر از شما در اینخانه هست . . . مگر اینکه بگوئیم حمله کننده یکی از شما بوده است ... در هرحال بایکدیگر قسمی صحبت کنید که اگر کسی گوش بدهد تصور کند مامان گورالی مرده است ... رفت و آمد زیادهم درخانه نکنید وضمنا مراقب باشید که ازنو کسی وارد نشود ..

یکی از مستحفظین پرسید : سی مه ئون را چه باید کرد ؟ جواب داد : دست وپای سی مه ئون راهم مانند دیوانگان ببندید و نگذارید از اطاق خود خارج شود ، چون ممکن است دشمن ازجنون او استفاده کند . . .

نقشه پاتریس این بود که گورالی را مرده معرفی کند تادشمن برای کشتن او مصمم شود وهمانطور که بگورالی گفته بود ، شبانه برای اجرای این مقصود بسراغ وی آید وبدین ترتیب دردام پاتریس گرفتار شود ، پس ازمرخص نمودن مستحفظین پاتریس بسراغ یابان آمد وزخم او را معاینه کرده دانست که خطرناك نیست ، پس از چگونگی حال و تفصیل آمدن دشمن سؤال کرد ، معلوم شد که مامان گورالی بواسطه خستگی روی نیمکتی افتاده کتاب میخوانده است یابان هم بنابرعادت عربی بچهارزانو در راهرو نشسته بوده ، دراین ضمن ناگهان هیکل سیاهی را بین خود و چراغ برق راه رو مشاهده میکند وبلا فاصله در صدد حمله برمی آید ولی در همانلحظه چراغ برق راه رو و اطاق که هردو بایك شستی خاموش وروشن میشده است ، خاموش میشود ودشمن مشت سختی در تاریکی بر بینی سنگالی زده بیهوش میکند . مامان گورالی درصدد فرار بر می آید ومیخواهد ازدر اطاق آرایش خود فرار کند ، ولی موفق بباز کردن در نمیشود و شروع بفریاد مینماید ، دراین ضمن دشمن میرسد و او را بر روی نیمکت انداخته ریسمان سرخ را بکار میبرد .



آنشب را پاتریس تا ساعت نه بابین گورالی گذرانید سپس خدا حافظی کرده باطاق خویش که در همان ردیف بود شتافت و چون منتظر نبود که دشمن قبل از نیمه

شب بسراغش آید ، مقابل میز تحریر قرار گرفت و کتابچه ای را که معمولا برای نگارش ویاد داشت سر گذشت روزانه خود بکار میبرد از کشو بیرون کشیده وآغاز نوشتن کرد پس از سی یاچهل دقیقه نگارش ، وقتیکه میخواست کتابچه را ببندد تصور کرد که صدای خفیفی ازسوی پنجره میشنود وبیاد آورد که ممکن است باز دشمن از پنجره در کمین باشد . معهذا ابدا سر از دفتر بر نداشت و شروع بنوشتن سطور ذیل نمود :

« دشمن در عقب پنجره است و مرا نگاه میکند آیا چه خیال دارد تصور نمیکنم کهاز عقب پنجره هدف گلوله‌ام قرار دهد ، چون در این صورت ممکن است بمقصود خودنائل نگردد .. اینشخص خیلی عاقل وماهر است ، وگمان میکنم که نقشه بهتری در خاطر طرح کرده است . گویا منتظر است که من بخواب روم و آهسته وارد شده در خواب خیال خود را انجام دهد

چقدرمیل دارم که چشمم بچشم او بیفتد وصورت اورا خوب تماشا کنم ... ولی او نزدیك نمیاید و مانند حیوان سبعی که در تاریکی کمین کند وجای فرو بردن دندان های خود را بر جسم شکار تعیین نماید از پس پنجره بمن مینگرد اما من اطمینان دارم که اوشکارمن خواهد بود ، و دستهای قوی من برای گرفتار کردن اینگونه‌اشخاص کاملا کافی ومهیاست »

آنوقت دفتر را بکناری گذاشته سیگاری آتش زد واز جا برخاسته لباسهای خود را بدر آورد و یکا یك بپیچیده مرتب برروی نیمکتی قرار داده وچراغرا خاموش کرده برروی تخت افتاد . دردل میگفت دیگر نزدیك است ... الساعه او را خواهم شناخت ... شاید یکی‌از همدستان ایسارس و مامور اجرای مقاصد او باشد ... ولی آخرکینه او بگورالی برای چیست ؟... در صورتیکه خیال قتل مرا هم در سر میپرورد معلوم است که گورالی را دوست میدارد و عاشق اوست ؟ .. درهرحال الساعه دستگیر خواهد شد وحقیقت مطالب برمن مکشوف خواهد گردید ...

یکساعت گذشت ویکساعت دیگر نیز بر آن اضافه شد ، ولی از جانب پنجره ابدا صدائی بگوش نرسید فقط صدای خیلی خفیفی از طرف میز تحریر شنیده شد ولی معلوم بود از آن اصوات خفیفی است که همیشه در سکوت شب بگوش انسان میرسد ...

پاتریس کم کم از آمدن حریف مایوس شد وپیش خود گفت : گویا حریف از نقشه من آگاه شده وقصد سوء خودرا بموقع دیگر محول کرده است بنابراین بایستی راحت خفت

فردا صبح وقتیکه از خواب بر خاست برای تفتیش نزدیك پنجره آمد وبلافاصله ملتفت شد که درزیر پنجره وبالای طبقه اول عمارت هره ای هست که یکنفر بخوبی میتواند از روی آن عبور کند ، وچون دنباله هره را با نظر امتداد داد مشاهده کرد که باطاق سی مه ئون منتهی میشود پس فورا خود را باطاق پیر مرد رسانیده از دو نفر سرباز مستحفظ او سؤال کرد : سی مه ئون دیشب از اطاق خارج شده است یا خیر ؟- جواب دادند: گمان میکنیم خارج نشده باشد .

پاتریس وارد اطاق شد و ابدا به سی مه ئون که حسب العاده چپق خالی را بر دهان گذاشته بود متوجه نشده ، بخیال اینکه مبادا دشمن را در اطاق خود پنهان کرده باشد ، به تفتیش آنجا پرداخت .

در اطاق اثری از دشمن ناشناس نمود ، ولی در یکی از طاقچه ها چشم پاتریس باشیائی افتاد که در تفتیشات سابقه آنها را ندیده بود این اشیاء عبارت بود از یك نردبان طنابی ، یك رشته لوله سربی که گویا لوله گاز بود ، و یك چراغ کوچك که برای اتصال دادن فلزات بکار میبرند ...

در دل گفت : این اشیاء از کجا باطاق سی مه ئون آمده ؟ آیا حقیقة با دشمن سر وکاری دارد ؟ سابقا البته او را میشناخته وممکن است حالیه نیز بر اثر جنون آلت اجرای مقاصد وی شده باشد ...

سی مه ئون پشت به پاتریس و رو به پنجره نشسته صلیب مروارید نشانی را در دست گرفته بود .

پاتریس بمحض دیدن صلیب برخود بلرزید ، چون بر روی آن تاریخ ۱۴ آوریل ۱۹۱۵ را بخواند و دانست که آنرا سی مه ئون بیادگار بهمین سال وفات دوستان خود ، میخواهد بر روی قبر آنان گذارد

آنوقت بی اختیار بصدای بلند گفت : بلی ، حتما فردا آنرا بر روی قبردوستان خودخواهد گذاشت همینطور نیست سی مه ئون ؟ فردا روز ۱۴ماه آوریل است ، .....من وکورالی هم برحسب وعده توبدانجا خواهیم آمد و امیدواریم که خاطر ایام گذشته برجنون تو فائق آید و عقل گم شده ات را باز آرد..

*
* *

در حوالی غروب مسیو دمالیون وارد خانه شد و رو به پاتریس نموده گفت : این مکتوب رابگیرید و بخوانید ، خیلی قابل توجه است خطش بنظر من ساختگی است ...

بعد شخصا شروع بخواندن مکتوب نمود و مضمون آن از اینقرار بود « آقا ، بشما اطلاع داده میشود که طلا ها را بزودی خواهند برد ملتفت باشید . فردا غروب هزارو هشتصد کیسه طلا راه خارجه راپیش خواهد گرفت . ـــ یکی ازدوستان فرانسه »

پاتریس گفت : مقصود از فردا همان ۱۴ آوریل نیست ؟

جواب داد : چرا .... مقصود شما از ذکر تاریخ چه بود ؟

گفت : هیچ ... چیزی نیست.. نزدیك بود کلیه مطالبی را که راجع به تاریخ ۱۴ آوریل دردل داشت برای مسیو دمالیون نقل کند معهذا خود داری نمود ، بملاحظه اینکه میخواست این موضوع را به تنهائی دنبال کند ومیل نداشت که اسرار گذشته او ومحبوبه اش بسر دیگران فاش گردد ...

گفت : خوب ، اکنون عقیده شما در خصوص این مکتوب چیست ؟

مسیو دمالیون گفت . نمیدانم شاید اصلا آنرا برای گمراه کردن ما نوشته باشند . خیالدارم از اینجابت با یورنف مشاوره کنیم ..

***

فردا صبح در ساعت نه پاتریس بجستجوی سی مه ئون بر آمده و مستحفظین باو گفتند که صبح از اطاق

خارج شده است ...

پاتریس باطاق وی رفت و چون از صلیب، و اشیاء طاقچه اثری ندید، پرسید: سی مه ئون چیزی هم با خود از اطاق بیرون برد؟

جواب داد زن: بلی، فقط یك صلیب همراه داشت تعجب پاتریس افزون شد و چون پنجره اطاق را باز یافت مطمئن شد که سی مه ئون را همدستی است که سایر اشیاء را از پنجره بدر برده است اندکی قبل از ساعت ده بملاقات گورالی رفت دختر مضطرب و رنگ پریده بنظر میرسید با یکدیگر وارد باغ شده بجانب در مخفی شتافتند و پاتریس آهسته آنرا بگشود ولی دستش بی اختیار میلرزید و پشیمان بود که چرا مسیو دمالیون را از مطالب آگاه نکرده است معهذا چون دو رولور همراه داشت، اندکی بخود دلداری داد و در را باز کرد.

گورالی گفت: باید رفت یا خیر؟

جواب داد: بلی، میرویم.

گفت: تصور میکنم در آمدن مردد هستید؟.. گفت: بلی قلبم گرفته و مضطرب است ... پرسید: برای چه، مگر میترسید؟

جواب داد: خیر ... ترس من برای امروز نیست بیاد می آورم روزی را که مادرم با نهایت سرور و نشاط از همین در بسوی مظهر عشق خویش میشتافت ... اگر من آنروز حاضر بودم باو میگفتم مادر جان، مرو مرگ در کمین است، امروز هم مانند آنست که کسی در گوش من همین کلمات را میدمد و بهمین جهة جرئت قدم برداشتن از من سلب شده میترسم ...

گفت پس خوبست مراجعت کنیم

گورالی بازوی او را گرفته گفت: خیر میرویم من میلدارم برای مادر خود دعا کنم ... دعای خیر ما را از خطر نجات میدهد بالاخره از کوچه باریك وارد خانه غیر مسکون شدند و عمارت را دور زده بمقبره پدر و مادر خویش شتافتند، بلا فاصله یك چیز نظر آندو را جلب کرد و آن صلیب بیستمین بود که بر روی قبر دیده میشد،

پاتریس گفت: معلوم میشود سی مه ئون آمده است و شاید چندان از ما دور نباشد گورالی بر روی

قبر زانو زد و پاتریس برای جستجوی سی مه ئون تا وسط باغ رفته ولی جرئت نکرد که وارد عمارت شود و مراجعت نمود. گورالی چون از دعا فارغ شد گفت که بایستی وارد عمارت شویم و درست ساعت دو بود که هر دو قدم بدرون عمارت گذاشتند و از باز بودن در حدس زدند که سی مه ئون در آنجا منتظر باشد.

در قسمت اول راه روی بود که از یکسو بمطبخ و از سوی دیگر باطاقی راه داشت، در مقابل آنهم تالار وسیعی بود که در آن نیمه باز بنظر میرسید و گورالی را چون چشم بر آن افتاد زیر لب گفت: گویا وقایع گذشته در این اطاق انجام گرفته است!

پاتریس گفت: بلی، گویا سی مه ئون هم در اینجا باشد معهذا اگر قلب شما یاری نمیکند بهتر آنست که مراجعت کنیم.

دختر جوابی باو نداده قدم بدرون گذاشت و پاتریس نیز از دنبال وی داخل شد. اطاق با آنکه بزرگ بود بواسطه اثاثیه بسیار کوچکتر بنظر می آمد. از هر طرف میزها صندلیها، قالیها، پردهها، کتب و غیره جلب توجه میکرد ... بر سقف اطاق نیز دو پنجره دیده میشد که نور آفتاب را اجازه نفوذ میداد و بر روی هر پنجره پرده آویخته شده بود.

پاتریس گفت: معلوم میشود سی مه ئون نیامده است ...

گورالی جوابی نداد و بتماشای اشیاء مشغول گردیده بر روی بعضی از کتب امضای «گورالی» و بر روی بعضی دیگر امضای «پاتریس» خوانده میشد و بر روی میزی قوطی سیگار و قلم و دواتی بنظر میرسید، در قاب عکسی عکس طفولیت خود را تماشا کردند ... چنان مینمود که صاحبان آن اثاثیه زنده باشند و چند ساعتی بیش از غیبت آنها نگذشته باشد.

گورالی بی اختیار فریاد زد: آخ! مادر جان ... مادر جان ... تماشای هر یك از اشیاء بر اضطراب و هیجان او میفزود، چنانکه بالاخره تاب نیاورد و رو بپاتریس کرده گفت: برویم ... بیش از این

طاقت ندارم ...

ولی هنوز چند قدمی بیشتر به جانب در بر نداشته بودند که بی اختیار برجا خشک شدند ؛ در اطاق بسته شده بود ... آنوقت نظر آمیخته بتعجبی بیکدیگر افکندند پاتریس گفت: ما دررا نبسته بودیم جواب داد : خیر .

هر چه سعی کردند ، در باز نشد ؛ چون از یك پارچه چوب چنار ساخته شده بود و ابدا شکافی نداشت فقط برروی آن اثر ضربت آلت آهنین بنظر میرسید و درجانب راست آن بامداد نوشته بودند : «۱٤ آوریل ۱۸۹۵» خداوند انتقام مارا خواهد گرفت . »

در زیر این نوشته صلیبی دیده می شد و درزیر صلیب بامداد پر رنگ تری که معلوم بود تازه است ، نوشته شده بود :

« ۱٤ آوریل ۱۹۱۵ »

پاتریس گفت : ۱۹۱۵ ا ... تاریخ امروز است ! آیا این خط از کیست ! مبادا مارا بدام کشیده باشند!

بی اختیار بجانب یکی ازپنجره ها دویده پرده را بکنار زد و پنجره را باز کرد ولی ناگهان فریادی از دلش برخاست ؛ چون مشاهده کرد که پنجره را از آنسو تیغه کرده اند .

پنجره های دیگر نیز عموما تیغه شده بودند ؛ اطاق دودر دیگرهم بقسمتهای مجاور داشت که پاتریس هردو را باز کرد و در عقب آنها نیز جز دیواری ندید ؟ ...

مجددا بسوی در اول آمد و کلیه قوای خود را برای حرکت دادن آن مصروف نمود ولی موفق نشد در ابدا حرکت نکرد ...

آنوقت با نظری آمیخته به وحشت و حرمان بیکدیگر نگریستند و یکباره خیال مخوفی وجودشان را بلرزه در آورد ... معلوم شد که وقایع گذشته در شرف تجدید است ... پس از پدر ومادر ، پسر و دختر بایستی بمیرند ... و پس از دو عاشق قدیمی ، نوبت به عشاق کنونی رسیده ... دشمن در کمین آندو است و میخواهد آنها را نیز مانند پدرومادر بقتل رساند ۱٤ آوریل ۱۸۹۵ ... ۱٤ آوریل ۱۹۱۵ ... « پایان جلد اول »

ث . فلسفی

کتبیکه درتحت طبع است

پورژیسا

شاهکار میشل زواکو نویسنده کاپیتان وپاردایان این رمان یکی از بهترین رمانهائی است که تاکنون بزبان فارسی ترجمه شده در دو جلد عنقریب از طبع خارج میشود

هدیه رمضان

رمانی است تاریخی راجع بسلاطین سابق عثمانی و مظالم آن ها عنقریب از طبع خارج میشود .

شرح حال سلمان ساوجی

کتابی است ادبی ، تاریخی ، مشتمل برشرح حال سلمان و تاریخ زمان او که بقلم آقای رشید یاسمی نوشته شده است عنقریب از طبع خارج میشود

رباعیات بابا طاهر

با مقدمهٔ جامع و اصلاح فوق العادهٔ کشده است با بهترین طرزی که در طهران ممکن است عنقریب از طبع خارج میشود

از کتابخانه شرق میتوانید ابتیاع نمائید

۱ ـ تفوق آنگلو ساکسون	۱۰ قران	۲ ـ تطور ملل	۷ قران
۳ ـ ایدآل ملی	۷ «	٤ ـ ایام محبس	۷ «
۵ ـ تخم نوغان	۵ «	٦ ـ زنبور عسل	۲ «
۷ ـ دره نجفی آقاسردار	۸ «	۸ ـ حقوق اساسی	۷ «
۹ ـ معلومات مدنیه	٤ «	۱۰ ـ اختناق ایران شوشتر	۱۳ «
۱۱ ـ دام صیادان	٤ «	۱۲ ـ روزگار سیاه	٤ «
۱۳ ـ انسان	٤ «	۱٤ ـ عشق و سلطنت جلد اول	۷ «
۱۵ ـ پندنامه شیخ عطار	۳ «	۱٦ ـ طهران مخوف سه جلد	۱٦ «
۱۷ ـ پاردایان ٤ جلد	۳۲ «	۱۸ ـ سیاست اروپا در ایران	۱۰ «
۱۹ ـ کائنات جو	۲ «	۲۰ ـ آدم جدید دو جلد	۱۲ «

۲۱ ـ دام گستران دو جلد دوقران

کتب جدید الطبع کتابخانه شرق

کتب رمان

رمان دندان ببر	از عملیات آرسن لوپن دزد فرانسوی	دوجلد	۱۰ قران	
رمان ۸۱۳	»	دوجلد	۶	»
سر تنگ بلور	»	جلد	۸	»
مجادله آرسن لوپن	»	جلد	۳	»
کاپیتان	تالیف میشل زواکو	۴جلد	۲۴	»
رکامبول	از جلد ششم الی دهم	۵جلد	۲۳	»
کاریبالدی	بهترین رمانهای وطنی	جلد	۴	»
صلاح الدین ایوبی و بنگیان	تالیف جرجی زیدان	۲جلد	۱۲	»
داروغه اصفهان	یا شرلوک هلمس ایران	جلد	۴	»
توده طلا	قسمت اول	جلد	۵	»

کتب ادبی، تاریخی، اقتصادی، دینی

احوال ابن یمین	تالیف آقای رشید یاسمی	جلد	۴	»
ایلیاد همر	ترجمه و تلخیص آقای عرفان	جلد	۵	»
سلامان وابسال (جامی)	با مقدمه بقلم آقای رشید یاسمی	جلد	۴	»
شرح حال یغما	بقلم آقای حبیب یغمائی	جلد	۲	»
انقلاب روسیه	ترجمه آقای فلسفی	جلد	۲	»
رباعیات حکیم عمر خیام	با مقدمه بقلم آقای رشید یاسمی	جلد	۲	»
مجموعه اقتصاد	بقلم آقای رضا زاده شفق	جلد	۲	»
نیچریه (رد بر طبیعیون)	بقلم نابغه شرق سید جمال الدین اسد آبادی	جلد	۱ ۱/۲	»
رساله حجاب	بقلم شیخ محمد حسن مازندرانی	جلد	۱	»
بت پرستی ومسیحیت کنونی	ترجمه آقای حاجی میرزا رضا	جلد	۷	»

توده طلا

قسمت دوم

پیروزی آرسن لوپن

۱ ـ اضطراب

پاتریس فریاد زد: خدایا! چه حکایتی است! و بی اختیار خاک انداز بخاری را بدست گرفته بر در و پنجره و دیوار بکوفت، ولی از اینکار نیز نتیجه‌ای حاصل نگردید و ابدا روزنه امیدی پدید نیامد. پدرش هم سابقا برای خلاصی خود و محبوبه بهمین حرکات متشبث شده و فقط خراشهائی از ضرب دست خود بر دیوار و در بیادگار گذاشته بود! پس باکمال نومیدی فریاد زد: آخ! مامان کورالی، تقصیر بامنست، من شمارا بدین دام آورده‌ام! عجب دیوانگی عظیمی بود! چرا دوستان را از خیال خود آگاه نساختیم!. تصور میکردم که میتوان به تنهائی شما را محافظت کرد وحریف را مغلوب ساخت. کورالی! مرا به بخش!...

کورالی برای تسلی خاطر او تبسم میکرد و میگفت: عزیزم، مترس جرئت داشته باش. شاید اشتباه کرده باشیم... ممکن است این حادثه اتفاقی باشد...

گفت: تاریخ را چه میگوئی؟ تاریخ امروز را چه کسی بر روی در نوشته است؟ تاریخ سابق را پدر و مادر ما نوشته اند ولی این تاریخ جدید خط دیگری است!. کورالی عزیزم، آیا نباید این تاریخ را پایان حیات خود بشماریم؟..

کورالی از کلمات او بی اختیار برخود بلرزید، ولی باز برای اینکه بدوست خود قوت قلبی دهد اظهار کرد: آنچه میگوئید ممکن است، ولی آخرما در مقابل دشمنان خود دوستانی هم داریم که البته به جستجوی ما خواهند شتافت... و ما را از دام دشمن نجات خواهند داد..

گفت: ممکن است . . . ولی آخر از کجا دوستان بنجات ما موفق میشوند . . . هیچکس از اینخانه ومحبس ما اطلاعی ندارد

گفت: چرا، سی مه ئون مطلع است، جواب داد: آری سی مه ئون از اینخانه واسرار آن آگاه است وشکی نیست که امروز قبل از ما بدینجا آمده وصلیب سیمین را روی قبر پدر ومادر ما نهاده است ولی دشمن ما نیز مراقب وی بوده وشاید تاکنون کارش را ساخته است!

کورالی مضطرب شده پرسید: پس چه باید کرد پاتریس ؟. پاتریس بهیجان وهراس درونی محبوبه پی برده و از ضعف خویش شرمنده گردیده گفت: فعلا چاره‌ای جز انتظار نداریم والبته محبوس شدن دلیل بر مردن نیست . . . حریف بزودی بسراغ ما خواهد آمد ومن هنوز انقدر قوت وتوانائی دارم که بااو مصاف دهم . . . تا آمدن او باید سعی کنیم تاشاید راه فراری پیدا شود و ملتفت باشیم که دچار حمله ناگهانی دشمن نشویم

پس از یکساعت جستجو هم ابدا راهی برای فرار نیافتند، کلیه دیوار ها قطور و محکم بنظر می آمد وکف اطاق نیز آجر فرش و نفوذ ناپذیر بود . ناچار برای اینکه مبادا دشمن غفلتة از در وارد شود یکقسمت از میز و نیمکتهای اطاق را درعقب در روی هم انباشتند و بدینوسیله در یکپارچه را که از داخل باز میشد از باز شدن ممانعت کردند .

سپس پاتریس رولور های خود را پرکرد وروی میزی در جوار خویش گذاشته گفت: اکنون دیگر کسی قدرت ورود ندارد، چون بلافاصله اورا خواهم کشت

خیال مرگ پدر ومادر از سر آن دو دور نمیشد . شاید آنها نیز برای خلاصی خود بهمین وسائل ملتجی شده وشاید پدر پاتریس هم پس ازاینکه ازفرار مایوس شده بود بپر کردن رولور های خویش خود ومحبوبه را تسلی داده بود ! .

مختصر بالاخره برای اینکه اندکی از اضطراب و بیم خود بکاهند، شروع بورق زدن کتب و حکایاتی که از نظر پدر ومادر شان گذشته

بود نمودند ودر زیر هر فصل وپایان یامقدمه هر کتاب شرحی که با دست آنها نوشته شده بود نظرشان را بخود متوجه ساخت، معلوم شد که پدر پاتریس ومادر کورالی بدین وسیله بایکدیگر مکاتبه وکشف راز میکرده‌اند، در مقدمه کتابی سطور ذیل نوشته شده بود: «پاتریس محبوب وعزیزم، امروز صبح برای دیدن تو واحیای سرور ونشاطهای روز گذشته بدینجا آمدم، افسوس که ترا ندیدم، البته پس از آمدن این سطور را خواهی خواند و خواهی دانست که من تاچه پایه ترا دوست میدارم . »

وبرروی کتاب دیگر نوشته شده بود: «کورالی عزیزم، خیلی متاسفم که تافردا ترا نخواهم دید مطمئن باش که هیچوقت از پناهگاهی که عشق وسرور مارا پرورش داده است دور نخواهم شد . »

صفحات کتب پر بود از جملات عاشقانه وکلمات محبت آمیز . . ، پاتریس و کورالی دو ساعت تمام بمطالعه یادداشتهائی که از پدر و مادرشان بیادکار مانده بود مشغول بودند بالاخره پاتریس گفت: افسوس که هیچیك ازاین یادكار های عزیز هم راه چاره‌ای بما نشان نمیدهد و اثری از دشمن هم ظاهر نیست و اگر ساعات بدینمنوال بگذرند،

بقیه جمله را ادا نکرد ولی کورالی مقصود اورا میدانست اگر ساعات بدانمنوال میگذشتند، بالاخره گرسنگی آندو عاشق را باغوش مرك میسپرد و آرزوی وصال را در قلوبشان مدفون میساخت

پاتریس گفت: معهذا نباید وحشتی در دل راه دهیم . چون کسانی مانند ما میتوانند اقلا سه روز با گرسنگی بسازند والبته در ظرف سه روز دوستان بیاری ما خواهند شتافت .

کورالی گفت: تصور نمیکنم کسی بیاری ما بیاید . گفت: چنین چیزی غیرممکن است وجای تردید نیست که البته یابان، سربازان ما و مسیودمالیون ازغیبت ممتد ما بالاخره متوحش میشوند و در صدد جستجو برمیایند .

کورالی گفت: شما خودتان الساعه میگفتید، که ممکن نیست

کسی بیاری ما بیاید ، چون از محبس ما بی اطلاع هستند

گفت : پیدا کردن این خانه و بالاخره پی بردن بمحبس ما چندان اشکالی ندارد ، چون بین خانه ایسارس و اینخانه فقط کوچه تنگی فاصله است بعلاوه من گذارش یومیه خود را در دفتری یادداشت کرده ام که پایان از وجود آن مطلع است و میتواند آنرا در روی میز تحریر اطاقم یافته بسرگذشت ما پی برد و مسیو دمالیون را مستحضر سازد . . . از جانب دیگر سی مه ئون هم ممکن است وسیله ای برای کسب اطلاع مسیو دمالیون و رفقا کردد .

ولی متاسفانه کلمات پاتریس برای تسلی آنها کافی نبود و بهمین جهة مجددا در صدد برآمدند تا بلکه راه چاره ای بیابند و پاتریس کتابی راکه درسال ۱۸۹۵ طبع شده و در روی میز بود برداشته و شروع بورق زدن آن نمود ، دو صفحه از این کتاب بهم ملصق بود و چون پاتریس آندو را از یکدیگر مجزا ساخت درمیانه آن یادداشتی نمایان شد که پدرش بمضمون ذیل بوی نوشته بود :

« پاتریس ، پسر عزیزم ، اگر اتفاقا این یادداشت روزی از نظر تو گذشت ، بدان که من شرح مرگ خود و حقیقة آنرا در روی دیوار میان دو پنجره اطاق خواهم نوشت اگر مرگ بمن مهلت انجام این خیال را بدهد . »

از این یادداشت معلوم شد که پدر پاتریس و مادر کورالی قبلا اطلاع داشته اند که خطری در پیش دارند ، وفقط معلوم نبود که آیا پدر پاتریس بانجام خیال خود موفق شده است یانه .

بین دو پنجره مانند سایر قسمت های اطاق از تخته نازکی پوشیده بود پاتریس و کورالی بمحض دیدن آن فهمیدند که این تخته جدیدا ساخته شده است ، چون از جهت رنگ باسایر قسمتها متفاوت بود لذا پاتریس فورا بوسیله خاک انداز بخاری تخته را از روی دیوار جدا کرد و دیوار اطاق را که بر روی آن خطوطی بنظر میرسید ، آشکار ساخت آنگاه بااضطراب وهیجان فوق العاده ای بمطالعه خط پدر که چند ساعت

قبل از مرگ نوشته بود پرداخت و آهسته چنین خواند :

این خطوط را برای آن می نویسم که دشمن نتواند مقاصد خود را برطبق منظور بپایان رساند و برای آن مینویسم که شاید روزی همین خطوط وسیله مجازات و کیفر او شوند ، بدون شک و تردید من و کورالی خواهیم مرد ، ولی اقلا دلخوشیم باینکه علت مرگ خویش را مینویسیم .

« چند روز قبل دشمن ما به کورالی گفته بود : اکنون که عشق مرا نمیپذیری و با من عداوت می ورزی یقین بدان که بزودی تو و محبوبت را خواهم کشت و اینکار را بقسمی انجام میدهم که هیچکس نتواند مرا مقصر تصور کند وسائل قتل شما هم فراهم شده است ، کورالی مراقب خود باش ! »

« حقیقة وسائل مرگ ما را فراهم کرده بود و باآنکه ابدا او را نمیشناخت چون همینقدر میدانست که کورالی در اینخانه بملاقات من میاید ، همین مکان را برای مدفون ساختن ما انتخاب کرد .

« هنوز طریقه قتل ما معلوم نیست شاید میخواهد ما را از گرسنگی تلف سازد ، اینک چهار ساعت است که در این اطاق محبوس شده ایم و در سنگین و یکپارچه آن که گویا دیشب در غیاب من پادریکه در سابق داشته ایم بدل شده است ، بر روی ما بسته گشته ... کلیه پنجره ها و منفذ های اطاق را نیز شبانه مسدود کرده و بکلی راه فرار را برما تنگ نموده است . . . معلوم نیست بالاخره چه خواهیم شد .. »

این بود مضمون قسمتی از خطوط که بر روی دیوار خوانده میشد و پاتریس پس از اتمام آن رو به کورالی کرده گفت : ملاحظه می کنید که آنها نیز بهمین ترس و رعبی که ما مبتلا هستیم ، دچار بوده اند و مانند ما همین ساعات ملال انگیز و مدهش را گذرانیده و شاید برای تسکین اضطراب درونی بنوشتن این سطور مبادرت کرده اند

آنوقت مجددا قسمتی از تخته دیوار را شکسته چند سطر دیگری را

که بمضمون ذیل بود ، نمایان ساخت « آخ ! کاش من بتنهائی دچار این شکنجه و عذاب میشدم ! کلیه وحشت و بیم من از آنست که کورالی عزیزم بدین بلیه گرفتار شده ... الساعه از ترس مدهوش و بروی نیمکتی افتاده است بیچاره محبوبه عزیزم !... مثل اینست که پریدگی مرگ را بر چهره زیبایش مشاهده میکنم ... عزیزم ، مرا ببخش ! »

پس از مطالعه این سطور پاتریس و کورالی نظری بیکدیگر انداختند افکار آندو نیز همین بود ، هر کدام باطنا خود را فراموش کرده برای دیگری غصه میخورد ...

پاتریس گفت : کورالی عزیزم پدرم مادر شما را دوست میداشته است ، همانطوری که من شما را دوست میدارم ! من هم مثل او از مرگ نمیترسم ، چون چندین مرتبه با او رو برو شده و با وی مقاومت کرده ام ! اندوه و اضطراب من برای خاطر شماست ...

آنوقت شروع بقدم زدن نمود و پس از دقیقه ای آثار خشم در ناصیه اش ظاهر گردیده گفت : کورالی حتما شمارا نجات خواهم داد و خواهید دید که چگونه از دشمن انتقام میگیرم ! او را بهمین اطاق و بهمین شکلی که میخواهد مارا بکشد ، هلاك خواهم کرد !

بعد یکقسمت دیگر از تخته دیوار شکسته خطوط دیگری را نمایان ساخت که مضمون آنها نیز انتقامجوئی از دشمن و بقرار ذیل بود « کورالی او بجزای خود خواهد رسید واگر ما نتوانیم از وی انتقام بگیریم ، عدل پروردگار بسزایش خواهد رسانید . البته مردم بخیانت او پی میبرند وانتقام مارا میگیرند ..

پاتریس منتظر بود که کلمات پدر راه نجاتی برویش باز کنند و چون در آنها جز آه و ناله و تهدید نخواند ، متغیر شده گفت : آخ ! پدرجان ، چقدر آه و ناله کرده ای ! ... آخر اندکی بامن یاری کن تا شاید دختر محبوبه ات را از مرگ برهانم !

ولی متاسفانه پدر جوابی به پسر نداد و بقیه سطور وی نیز ازاین قرار بود « هیچکس نمیتواند مارا یاری کند ، چون دراین اطاق زنده

بگور شده ایم ، نه راه فراری است و نه روزنه امیدی ... معلوم نیست مارا چگونه خواهند کشت ، شاید بالاخره از گرسنگی هلاك شویم افسوس که دشمن بما حمله نمیکند و الا با رولور خویش کارش را میساختم و محبوبه عزیزم را از این شکنجه و عذاب رها میکردم

مطالعه این سطور در پاتریس و کورالی اثر غریبی داشت ، چون آنچه بر آندو میگذشت با نوشته دیوار درست مطابقه میکرد و مثل آنبود که آنوقایع عینا تجدید میشود کورالی دیگر تاب نیاورد وآغاز گریستن نمود از دیدن اشکهای او پاتریس را اضطراب وهیجان افزون گردید و بی اختیار یکقسمت دیگر از تخته دیوار را برکنده سطور ذیل را بخواند : « چه خبر است گویا از باغ کسی عبور میکند ، صدای پایش را میشنویم « آه ! کاش صدای پای دشمن باشد وبقصد هلاك ما آمده باشد ! اگر او بیاید از این سکوت و بی تکلیفی خلاص میشویم .... خودش است !.. صدای دیگری هم میشنویم ... گویا زمین را کلنگ میزند و میخواهد سوراخی حفر نماید ... صدا از جانب مطبخ است ، مثل اینکه کسی در آنجا گودالی میکند ... »

پاتریس بزحمت و با مساعدت کورالی مجددا یکقسمت دیگر از چوبرا جدا کرده خطوط ذیل را آشکار نمود :

« یکساعت است که گاهی صدا قطع و گاهی شنیده میشود ... هنوز صدای کلنگ را میشنویم و معلومست که دشمن از کار خود فارغ نشده ...

« یکنفر وارد راه رو شد .. شاید خود او باشد .. حتما خودش است ... صدای پایش را شناختیم با کمال راحتی راه میرود و ابدا درصدد نیست که صدای پارا خاموش کند ... بطرف مطبخ رفت بازصدای کلنگ اوشنیده میشود ولی معلومست که آنرا بسنگی میزند صدای شکستن شیشه ای هم بگوش رسید ...

« حالا از مطبخ بیرون آمد ، مثل اینست که از پلکان صعود میکند گویا یکقسمت از خیالات خود را میخواهد بر روی بام خانه انجام

دهد .... .

پاتریس چشم از خطوط برداشته گوش فرا داشت و آهسته بگورالی گفت: میشنوی؟...

گورالی جواب داد: آری، آری میشنوم...

کسی در باغ راه میرود..

آنوقت هر دو نزدیک پنجره گوش بدیوار گذاشتند.

حقیقة در باغ کسی راه میرفت و صدای پایش بخوبی شنیده میشد. پس از چند دقیقه صدای دیگری بگوش رسید که پاتریس از استماع آن برخود بلرزید و بی اختیار کلمات پدر را تکرار نموده گفت: «گویا زمین‌را کلنگ میزند و میخواهد سوراخی حفر نماید».

فی‌الحقیقه کسی زمین را حفر میکرد و صدای کلنگ او از جانب راست مطبخ بگوش میرسید. از اینرو معلوم شد که کلیه حوادث گذشته تجدید میشود و جزء جزء آن تکرار میگردد. این حوادث ظاهرا چندان مهم و وحشتناک نبود ولی پاتریس و گورالی میدانستند که وقوع آنها سابقا بمرگ پدر و مادرشان منتهی شده و اکنون نیز لابد عاقبت مشئومی برای آنها خواهد داشت.

یکساعت گذشت. صدای کلنگ گاهی قطع و گاهی شنیده میشد معلوم بود که دشمن در کار خود عجله ندارد و گاهگاهی رفع خستگی میکند. عاقبت صدا بکلی قطع شد و کسی وارد راه رو گردید.

پاتریس رو بگورالی کرده گفت میشنوی... دیگر محتاج باستماع نیست، همینقدر کافیست که نوشته پدرم‌را بخاطر بیاوریم... بطرف مطبخ رفت... باز صدای کلنگ او شنیده میشود ولی معلومست که آنرا بسنگی میزند... «بعداز آن.. بعد از آن... اوه! گورالی، صدای شکستن شیشه را شنیدی؟

واقعا آنچه پدر پاتریس نوشته بود، بی کم و زیاد تجدید میشد بقسمی که پاتریس و گورالی میتوانستند هر واقعه ای را قبلا پیش بینی کنند. دشمن از مطبخ خارج شد. مثل آن بود که از پلکان صعود میکند، گویا یکقسمت از خیالات خود را میخواست روی بام خانه

انجام دهد! «دشمن از پلکان آهسته بالا میرفت و مانند آن بود که چیز نرمی را همراه خود بالا میبرد و عاقبت صدای پایش از روی شیروانی بلند شد، پاتریس و گورالی بی اختیار چشم به پنجره های سقف دوختند و منتظر بودند که دشمن از آنجا خود نمائی کندو بالاخره مقصود خود را انجام دهد.

مدتی صدای پای دشمن که در روی‌بام سر گرم کاری بود بگوش میرسید و گاه گاه نیز تا حوالی پنجره های سقف آمده مراجعت میکرد، بالاخره دستی یکی ازدو پنجره را بلند کرد و چوبی در زیر آن گذاشت تا نیمه باز بماند و بسته نشود و مجددا صدای پای حریف شنیده شد که‌از پنجره دور گردید و بسوی دیگر بام رفت.

پاتریس دیگر نتوانست تاب آورد و بی اختیار برای اینکه به بقیه عملیات دشمن پی برد، قسمت دیگری از تخته دیوار را بر کند و ملاحظه کرد که عینا وقایع اخیر در آنجا ذکر شده. همانطوردشن ببام رفته ومدتی سر گرم کار هائی بوده و بالاخره دستی پنجره سقف را گشوده بوسیله چوبی آنرا باز نگاه‌داشته است. سطور پدرش باین عبارت منتهی شده بود: بالامیاید... بالا میاید...

صدای پایش راز شیروانی شنیدیم... به پنجره نزدیک میشود... آیانظری بدرون خواهد انداخت؟ و آیا بالاخره صورت منحوس او را خواهم دید؟ گورالی از ترس بپاتریس نزدیکتر شده گفت: بالا میاید... بالا میاید...

حقیقة دشمن از نو به پنجره نزدیک میشد و از صدای آهنهای شیروانی اینمطلب بخوبی آشکار بود. پاتریس گفت: آری حتما همانطوریکه نوشته شده است، نزدیک پنجره خواهد آمد و خود را بما نشان خواهد داد. ولی فرقی که در میانه میباشد اینست که پدر و مادر ما دشمن خود را میشناختند و ما او را نمیشناسیم و نمیدانیم که الساعه کدام صورت منحوس‌را خواهیم دید...

سپس آخرین قسمت چوب را

از دیوار جدا کرد و قسمت اخیر یادداشت پدر را که بمضمون ذیل بود . آشکار ساخت: «پنجره باز شد . . . و سری نمایان گردید... بما نگاه میکند و میخندد . . . . اورا شناختیم . . . ای بدجنس !... ایسارس . . .

« بعد از آن چیزی را از پنجره بدرون آویخت که بزمین اطاق منتهی شد ، این شیئی نردبانی از طناب است ... مقصودش را از آویختن نردبان نمیدانیم . . . نردبان در مقابل ما آویزانست . . . بالاخره در انتهای آن کاغذی مشاهده میکنیم که با سنجاقی بطناب متصل کرده اند . . . روی اینکاغذ چند کلمه بخط ایسارس نوشته شده . . . . نوشته است :

« گورالی میتواند به تنهائی از نردبان صعود کند و بدینوسیله جان خود را از مرگ برهاند . ده دقیقه باو مهلت میدهم و پس از ده دقیقه . . .. » پاتریس گفت : آخ ! معلوم میشود الساعه نردبانی را که من در اطاق سی مه اُون دیده ام از پنجره خواهد آویخت . . . .

گورالی چشم از سقف بر نمیداشت چون صدای پای دشمن را از حوالی پنجره میشنید ، منتظر بود که صورت کریه او ظاهر شود و آنچه بر روی دیوار نوشته شده بود مجری گردد .

پاتریس زیر لب میگفت : خدایا ، اینشخص کیست ، سه نفر بیشتر نمیتوانند اینکار مشئوم را که دو بیست سال قبل اجرا شده تجدید کنند و دو نفر از آنها فعلا مرده اند ، یکی پدر من و دیگری ایسارس ... سومی هم سی مه اُون است که فعلا دیوانه و از عقل بری میباشد . آیا واقعا اینکار کار او و در نتیجه جنونست ؟ چطور میتوان تصور کرد که سی مه اُون بتواند وقایع گذشته را بدون اندك تخلفی با رعایت ترتیب انجام دهد . . . خیر . . . اینکار کار سی مه اُون نیست ! . شاید کار آنکسی باشد که سی مه اُون را مطیع خود ساخته و خود را از نظر ما مستور داشته است .

گورالی بازوی اورا فشرده گفت ساکت شو . . . آمد ! فی الحقیقه

مانند بیست سال پیش - دریچه باز شد و ناگهان صورتی ظاهر گردید بالاخره پاتریس و گورالی صورت دشمن را دیدند . . . پاتریس بی اختیار گفت : همان دیوانه است .

گورالی اظهار کرد : از کجا معلومست که دیوانه باشد . . . گمان نمیکنم . . .

بیچاره از شدت بیم بر خود میلرزید و سی مه اُون از بالای پنجره با همان عینکهای زرد و شال گردن باندو مینگریست و ابدا در صورتش اثری از کینه و عداوت یا وجد و سرور دیده نمیشد

پاتریس آهسته بگورالی گفت گورالی از من متابعت کن ، خیالی درسر دارم . .

آنوقت زیر بازوی اورا گرفته وچنان وانمود که میخواهد او را بصندلی راحتی رساند ولی درباطن درصدد بود که خود را برولور ها نزدیك کند و کار حریف را بسازد سی مه اُون ابدا از جا حرکت نمیکرد و با چشمان بی فروغ بشکار های خود مینگریست

عاقبت پاتریس خودرا برولور رسانیده بلادرنگ برداشت و بسوی دشمن خالی کرد سر سی مه اُون از میان دریچه ناپدید شد و گورالی فریاد زد : پاتریس ، بدکردی و آتش عداوت اورا دامن زدی

گفت : خیر . . . ازکجا معلوم است که تیر من بخطا رفته باشد . .

آنوقت با اندك امیدی دست بدست یکدیگر داده منتظر ایستادند و چشم بر سقف دوختند ، افسوس که امید شان خیلی کوتاه بود و دیری نگذشت که از نو صدای پای دشمن ازسقف بگوش رسید و مانند بیست سال پیش چیزی از دریچه بدرون اطاق آویخته شد و آهسته بزیر آمد و بزمین منتهی گردید . . این شیئی نردبانی طنابی بود . . در انتهای آن لوله کاغذ زرد رنگ مستعملی دیده میشد که پاتریس بسرعت از طناب جدا کرد و پیش چشم آورد اینکاغذ همانکاغذ بیست سال پیش و خط همان خط ایسارس بود و روی آن کلمات ذیل خوانده میشد : « گورالی میتواند به تنهائی از نردبان صعود کند و بدینوسیله جان

خودرا ازمرک برهاند ، ده دقیقه باو مهلت میدهم وپس از ده دقیقه

۲- در استانه مرك

دشمن ننوشته بود که پس از ده دقیقه چه خواهد کرد ، ولی پاتریس و کورالی مقصود وی را حدس میزدند ... دشمن میخواست بگوید که اگر پس از ده دقیقه کورالی خود را بوی تسلیم نکند مرك او و محبوبش حتمی خواهد بود ولی معلوم نبود که مرك آندو بچه وسیله انجام خواهد گرفت .

پاتریس وکورالی هم ابدا دراین فکر نبودند وخیال آنها فقط متوجه بحکم جدائی وافتراقی بود که از جانب دشمن صادر شده بود یکی از آندو محکوم بمرك شده‌و دیگری میتوانست از مرك برهد و خودرا در اختیار دشمن گذارد .

پدر پاتریس در روی دیوار نوشته بود : « از کورالی درخواست کردم که امر دشمن را بپذیرد و جان خود را از مهلکه برهاند ... ولی او نپذیرفت و در مقابل من بزانو در آمد ... میخواهد با من هم آغوش بمیرد ... »

پاتریس از مشاهده این سطور خیلی متاثر شد و نظری بکورالی انداخته گفت : کورالی من از تو درخواست میکنم که امر دشمن را بپذیری و جان خود را از مرك برهانی . . . اینمرد ترا دوست میدارد و بهمین جهة است که از هلاك توصرف نظر میکند .. معهذا چه اهمیت دارد .. . باید از وی اطاعت کرد و زندگانی را عزیز شمرد . . . برو عزیزم و تا ده دقیقه بسر نیامده است ، جان خود را از خطر برهان ... . من هیچوقت راضی نمیشوم که برای خاطر من از جان خود بگذری و از امید های آتیه خود چشم بپوشی . . . . کورالی زود از نردبان صعود کن و خود را ازین قبر تاریك نجات بده . » کورالی گفت : خیر ، نخواهم رفت. پاتریس گفت : آخر چه دیوانگی است ؟ برای چه بیجهة خود را بکشتن میدهی ؟ شاید میترسی که دروغ بگوید و باز جانت درمعرض خطر باشد ! گفت : خیر ، از این حیث ترسی ندارم گفت : پس بدون تردید امر دشمن را مطیع شو . جواب داد : ممکن نیست .

پرسید : آخر برای چه نمیروی ؟ این خودسری برای چیست ؟ برای چه اززندکانی آتیه خویش میگذری

جواب داد : برای اینکه ترا دوست میدارم . . . .

پاتریس از استماع اینجواب شرمنده شد ، چون باطنا میدانست که محبوب کورالی و طرف عشق اوست ، ولی نمیدانست که محبوبه اش برای خاطر او از بذل جان هم دریغ ندارد .. .. کشف اینرا برای او خیلی نشاط انگیز و مطبوع و در همین حالت موحش و دردناك بود .... بی اختیار گفت : آخ ! کورالی عزیزم ... آیا حقیقة مرا دوست میداری ؟ ..

جواب دار ! آری ، عزیزم ! ترا دوست‌میدارم ...

و پلادرنك دست در گردن وی انداخت‌ودربازوان اوپناهنده‌شد .

پاتریس گفت : خوب ، عزیزم اگر حقیقة محبت من دردلت جای گرفته است ، باید مطیع من باشی و در خواست مرا بپذیری . ... مطمئن باش که برای من به تنهائی مردن هزار بار بهتر از آنست که باتو بمیرم .. واگر در حین مردن بدانم که تو زنده خواهی بود ، تلخی مرك در کامم اثر نخواهد کرد ...

کورالی ابدا بکلمات او التفاتی نکرد و برای تسلی خاطرش به بیان مطالبی که مدتها در دل نگاهداشته‌و ابرازنکرده بود شروع کرده گفت : پاتریس عزیزم ، ترا از روزنخستین دوست میداشتم و اگر تا کنون دوستی خود را ابراز نمیکردم برای آن بود که موقع مقتضی برای ثبوت آن پیش آید ، تا بتوانم‌در آنموقع با بذل جان خویش ، دوستی خود را بر تو مسلم سازم ، .... پس اینك که ما دو در آستانه مرك هستیم بیجهة مرا بزندکانی تشویق مکن و از امیدهای آتیه سخن مگو که بیفایده خواهدبود و مرك‌در پیش

من هزار بار بر جدائی برتری و ترجیح دارد ...

پاتریس با اضطراب و هیجان بسیار گفت : خیر ، خیر ، تکلیف تو اینست که فورا جان خود را از مرگ برهانی .

جواب داد : نه ، عزیزم تکلیف من اینست که از محبوب خود جدا نشوم . پاتریس دستهای اورا در دست گرفته گفت : عزیزم ، تکلیف تو اینست که فرار کنی و آزاد شوی ، بلکه بتوانی جان مرا نیز ازمرگ برهانی .

کورالی نظری بوی انداخته تبسم محزونی بر لبانش نقش بست و گفت : پاتریس عزیزم ، میخواهی باین کلمات مرافریب دهی و بفرار ازاینمکان راضی کنی ، درصورتیکه خودت بخوبی میدانی که دشمن مرا محبوس خواهدنمود وبسکوتم وادار خواهد ساخت ، اما آنکه تو هلاك شوی و دست من از هرسو کوتاه شود ، پس بهتر آنست که اگر به مرگ محکوم شده ام در آغوش تو بمیرم و لبهای تو در حین مرگ بر روی لبانم باشد ... آیا چنین حالتی را مرگ میخوانی ؟ بعقیده من این گونه مرگ برزندگانی برتری خواهد داشت ...

پاتریس گفت : معهذا من نمی توانم بمردن تو رضایت دهم ... و ترا با این جوانی و دلفریبی قربان محبت خویش سازم .. شاید سالهای فرحناك و پر از وجد و نشاطی را در پیش داشته باشی گفت : این سالهای بی تو پراز دردو محن و از نومیدی سرشار خواهد بود ...

پاتریس گفت : درهر حال تو باید زنده بمانی و من ترا بعشق خودمان سوگند میدهم که خود را از این محبس برهان و بیهوده خویشتن بهلاکت دچار مکن ...

گفت : پاتریس بیتو زندگانی برمن حرام است ، تو تنها امید زندگانی من هستی ، فقط بدان امید زنده ام که تو محبوبم باشی ... عشق را از تو آموخته ام و تادم مرگ ترا ستایش خواهم کرد ..

کلمات کورالی در آن فضای مشئوم طنین انداز بود ، و آن دیوارها یکدفعه دیگر کلماتی را

که بیست سال پیش از مادر شنیده بودند ، ازدهان دختر وی شنیدند کورالی اینکلمات را بدون خوف و تردید ادا میکرد ، وحشت مرگ بر اثر آنها میفزود ...

پاتریس پس از اندك تفکری گفت : خوب کورالی ، اگر من بتو امر بخلاصی دهم چه خواهی کرد ؟ جواب داد : چطور ممکن است راضی شوی که من خودرا تسلیم اینمرد کنم و باختیار او درآیم ؟ پاتریس گفت : اوه ! هرگز راضی نمیشوم ... توباین دلفریبی وپاکی و دشمن باین بیرحمی و سفاکی ..

معهذا هیچیك از آندو دشمن را نمی شناختند وبا آنکه صورتش را از دریچه سقف دیده بودند ، در سیمه اُون بودن او تردید داشتند و گمان میبردند که سیمه اُون در دست دشمن آلتی است و دشمن حقیقی خودرا ازانظار آنان پنهان میسازد .

پاتریس گفت : کورالی عزیزم آیا هیچ بخاطر داری که سیمه اُون سابقا دوصدد گرفتاری تو برآمده باشد ؟

جواب داد . خیر ، ابدا چنین چیزی بخاطرم نیست ، و میتوانم بگویم که او اصلا از من گریزان بود ...

پاتریس گفت : پس معلوم میشود کهدر حقیقة دیوانهشده ؟ ... گفت : خیر ، تصور نمیکنم دیوانه باشد ، شاید میخواهد ازما انتقام بگیرد !

جواب داد : ممکن نیست ، او از دوستان پدرم بوده و عمر خود را درراه نزدیك کردن ما گذرانده است ، چطور میتوان تصور کرد که چنین شخصی بهلاکت ما ، آنهم بدست خود راضی شود ؟

گفت : نمیدانم پاتریس ، عقل من قاصر است ... دشمن ما هرکس باشد ، فعلا محکوم بمرگ شدهایم و منهم هرگز از توجدا نمیشوم پس دست خود را در دست من بگذار ودر چشمان من نگاه کرده شادمان باش ،

لحظه ای مبهوت بیکدیگر نگریستند وفرشته عشق برفراز آنها میپرید ... پساز دقیقهای کورالی گفت : پاتریس عزیزم ، باز تراچه میشود ؟ چرا مضطرب هستی ؟ جواب

داد : نگاه کن ... نگاه کن ..
نردبان آهسته آهسته بالا میرفت معلوم شد که مهلت بسر آمده است پاتریس با شتاب تمام پیش دوید . نردبان را بگرفت و از حرکت باز داشت و بی اختیار پا برپله آن گذاشت و بزور بازو خود را بالا کشید ولی افسوس که زحماتش بهدر رفت و چند ثانیه ای نگذشت که ناگهان برزمین غلطید و نردبان نیز پهلویش بزمین افتاد ودرهمان لحظه صدای خنده ای ازبالا بگوش رسید و دریچه بلافاصله بسته شد .

پاتریس با نهایت غضب از جا برخاست و دشنام چندی بسوی دشمن فرستاده ازغیظ دو تیر رولور خالی کرد و شیشه های دریچه را درهم شکست . سپس بسوی پنجره ودرهای بسته دوید و آنهارامورد ضربتهای مشت و لگدهای بیشمار قرار داد . ولی درو پنجره مشت ولگد او را مسخره کرد وبرخشم و غضبش بانظر حقارت نگریست طولی نکشید که ناگهان تاریکی بر اطاق مستولی شد و تنها راهی هم که از دریچه برای نور خارج باز بود مسدود گشت.معلوم شد که دشمن دریچه را نیز میخواهد از نظر محو نماید .

کورالی از ترس فریادی زده گفت : پاتریس ! پاتریس ! کجائی عزیزم . من میترسم ... کجائی آنوقت در تاریکی مانند کوران بجستجوی یکدیگر پرداختند . و بدنشان از خیال مرگ مرتعش بود عاقبت دستهای سرد ومعصوم کورالی بدستهای سوزان پاتریس برخورد ودر یکدیگر جای گرفت کورالی گفت : پاتریس عزیزم . ازمن دور مشو ! و در این تاریکی مرا تنها نگذار !

پاتریس جواب داد : مترس عزیزم ! من اینجا هستم وهیچکس نمیتواند مارا ازیکدیگر جدا سازد

کورالی گفت : راست میگوئی دیگر کسی نمیتواند ما را از هم دور کند ... چون در قبر خود مدفون شده ایم !

اینکلمه بقدری موحش ومخصوصا استماع آن ازدهان کورالی بقدری دشوار و مؤثر بود که پاتریس را از نو آتش غضب بجوش آمد و

باحرارت کامل گفت : چه میگوئی ؟ ما نباید نومید بود ... تا آخرین لحظه عمر باید کوشید وحتی الامکان بامرگ مقاومت کرد

آنوقت سه بار رولور خود را بسوی پنجره تاریك که هنوز از اطرافش اندك روشنائی نفوذ میکرد خالی کرد ولی ابدا روزنه ای باز نشد وجز خنده حقارت آمیز دشمن وصدای برخورد گلوله باچوب صدای دیگر بگوش نرسید پس از لحظه ای آن روزنهای کوچك نیز مسدود گردید ومعلوم شد که دشمن همان معامله ای را که باپنجره های اطاق مجرا داشته است ، با دریچه سقف نیز انجام میدهد . . . بالاخره صدای متوالی چکش او ازبالا بدن آندو بیچاره را بلرزه درآورد حال آنها مانند کسی بود که زنده در تابوتش بگذارند و در تابوت را بررویش میخ کوب کنند

کورالی گفت : آخ ! پاتریس این صداها مرا میکشد ! میترسم وبی اختیار باغوش محبوب پناهنده شد واشك سوزان از دودیده جاری ساخت .

دشمن برروی سقف اعمال خود راادامه میداد ، حالت آندوبسیار شبیه بود بحالت محکومی که در مقابل چشمش چوبه دار را برپا کنند ، یا رو بروی او سربازان با تفنگهای خویش مستعد فرمان صف بکشند ! مرگ و دشمن در گرفتن جان آندو معشوق متحد شده بودند و میتوان گفت که دشمن خود مظهر مرگ بود .

کورالی گفت : ازمن دور مشو مرا تنها مگذار ! . . و اشك از دیدگان فرو ریخت .

پاتریس گفت : عزیزم ، اجازه بده که چند ثانیه ازتو دور شوم . باید کاری کرد که بعد ازما انتقاممان را بگیرند . .

گفت : پاتریس عزیزم ! چه فائده دارد ، مقصودت چیست ؟

پاتریس قوطی کبریت راازجیب بدرآورده کبریت زنان کورالی را تاآنجائیکه خطوط پدرش بردیوار خوانده میشد ، برده بایستاد وگفت کورالی عزیز ، من نمیخواهم که پس از ما مرگمان را در ردیف اتفاقات معمولی بشمارند و اعمال

مشئوم دشمن‌ها از انظار دور بماند میخواهم مانند پدرم شرح مرگ خودمان‌را برروی این دیوار بنویسم تابلکه کسی آنرا بخواند و انتقام ما را از دشمن بگیرد .

آنوقت خم شده بامداد در زیر نوشته پدر سطور ذیلرا بنوشت :

« پاتریس بلوال و نامزدش کورالی مانند پدر و مادر خود در اینجامردند . قاتل آنها سی‌مه‌گون دیو دوکی است — ۱۴ آوریل ۱۹۱۵ . »

ولی در ضمن نوشتن سطور فوق چشمش بقسمت اخیر یاد داشتهای پدرش افتاد که تا آنوقت از نظرش دور مانده بود . آنوقت کبریت دیگری آتش زده در روشنائی آن این دوکلمه را که معلوم بود پدرش با تعجیل و با دست لرزانی نوشته است بخواند : « خفه شده . . . اکسید . . . »

کبریت خاموش شد ولی پاتریس و کورالی فهمیدند که پدر و مادرشان خفه شده‌اند . . البته مرگ آندو نیز بهمین طریق انجام میگرفت . اما نمیدانستند که خفه شدن آنها بچه وسیله خواهد بود ، فقط کمی هوای اطاق برای آن کافی بنظر نمیرسید ، وممکن بود چندین روز درهوای آنجا زندگی کنند .

پاتریس زیر لب گفت : آه . . یادم آمد . . گویا میخواهد هوای اطاقرا فاسد کنند .

سابقا در اطاق سی‌مه‌گون بجز نردبان طنابی ، اشیاء دیگری هم ازقبیل لوله‌سربی وچراغی که برای اتصال فلزات بکارمیبرند ، دیده بود و بلا فاصله بخاطر آورد که سی‌مه‌گون میتواند یکسر لوله‌سربی را بمجرای گاز روشنائی که در مطبخ خانه است وصل نموده وسر دیگر آنرا از دریچه سقف باطاق وارد کند وبدین ترتیب هوای آنجا را مسموم ساخته آندو عاشق را بمرگ نزدیکتر نماید ، پدر و مادر آنها نیز بهمین ترتیب خفه شده بودند وازکلمه « اکسید » اینمعنی بخوبی استنباط میشد

اینخیال پاتریس و کورالی را چنان دچار وحشت واضطراب نمود که بی‌اختیار در آن فضای تاریک بنای دویدن راگذاشتند ، گویا می

خواستند ازمرگ بگریزند ولی افسوس که راه فرار بررویشان بسته بود بالاخره خسته و مانده بایستادند ، از سقف صدای صفیری بگوششان رسید وبلافاصله فهمیدند که مولد آنصدا گازیست که از دهانه لوله سربی بیرون میاید ودر اطاق منتشرمیشود

پاتریس گفت : نیم‌ساعت ومنتها یکساعت دیگر از عمر ما باقیست !

کورالی گفت : پاتریس عزیزم قویدل باش و دل به خدا بسپار !

پاتریس گفت : آخ ! کاش من تنها باین بلیه دچار میشدم ! ! !

کورالی گفت : عزیزم ، من بسیار سعادتمند هستم که در آغوش تو میمیرم این مرگ را با کمال میل و اشتیاق استقبال میکنم ...

آنوقت دست بر گردن پاتریس حمایل کرده گفت : خدا میداند که من ترادوست میدارم ونامزد خود میشمارم ، امیدوارم که او هم در دنیای دیگر مارا زن وشوهر بپذیرد

ازاظهار صادقانه اواشك پاتریس سرا زیر شد وکورالی با بوسهای خود اشك اورا پاك کرد ولب برلب پاتریس دوخت ، پاتریس از آن حالت بی اختیار در خود وجد و سروری احساس کرده گفت : عزیزم حق باتست ، مرگ در آغوش محبوبه از زندگانیهم بهتر است

لحظهٔ سکوت حکمفرما گردید و بوی گاز بمشام آندو عاشق رسید پاتریس زیرلب میگفت : سرنوشت ما را از سرنوشت پدر و مادرمان تقلید کرده اند ، ماهم مانند آنها یکدیگر را دوست میداریم ومانند آنها درآغوش یکدیگر خواهیم‌مرد خیال آنها این بود که ما را بیکدیگر نزدیك کنند واکنون آرزوی آنها بانجام رسیده است

کورالی میگفت : قبرماهم در نزدیك مزار آنهاست !

کم کم افکار آنها پراکنده و درهم گشت ویکنوع رخوت ودوار سری بر آنان عارض شد گرسنگی هم درآندو بی‌اثر نبود

بدوا کورالی شروع باداء کلماتی هذیان مانند نموده گفت : عزیزم ، گلها را می بینی که از سقف میریزد آخ ! چقدر اینگلها زیبا هستند !

سپس پاتریس نیز بهمان حالت دچار گردید و تصور کرد که محبوبه اش

در آغوش وی از حال رفته است و او محبوبه را در بغل گرفته از راه سراشیبی ؟ بمکان سرور انگیز و خرمی میبرد ؛ کم کم در بازوان خود احساس خستگی کرد و سنگینی محبوبه بروی گران آمد ؛ بالاخره ابر ضخیمی نمودار گردید و گرد بادی احاطه‌اش کرد ؛ ناگهان عرق از سرورویش جاری شد وخون در عروقش بجوش آمده بسوراخ سیاه وخوفناکی در افتاد ؛ ؛ ؛

۳ - یکنفر ناشناس

کورالی دیگر در اینعالم وجود نداشت و اینخیال در پاتریس غم و اندوه شدیدی تولید کرده بود ؛ معهذا تصور میکرد که میشنود و میبیند و مثل آنبود که سایه‌ای از مقابل چشمان بسته‌اش عبور میکند

تصور میکرد که آن سایه از وجود سی‌مه‌ئون باشد که چون شکار های خود را کشته پنداشته است برای حمل اجساد آنها آمده و میخواهد بدوا کورالی و بعد نیز اورا از اطاق بیرون برد این تصورات بالاخره چنان شدت کرد که پاتریس در دل گفت شاید نمرده و حقیقة زنده است !

کم کم دنیا در نظر او روشنتر شد و از تاریکی اندکی کاسته گردید پاتریس چشم باز کرد و نظری باطراف افکند و چندین بار محض امتحان نفس کشید و چون حقیقة خودرا زنده یافت باچشم بجستجوی کورالی پرداخت و چون در پهلوی خویش روی تخت خواب دیگری محبوبه را خفته دید در دل گفت: معلوم میشود کورالی هم مانند من از آن سوراخ سیاه هولناك رسته است ... بیچاره کورالی عزیزم .. میان تخت خواب آندو نفر میزی فاصله بود و در روی آن میز دو گیلاس پراز آب دیده میشد پاتریس یکی از آندو را برداشت ولی جرات آشامیدن آنرا در خود ندید ، در همانلحظه مردی از در گشوده اطاق داخل شد و پاتریس بخوبی ملتفت شد که مردی غیر از سی مه ئون میباشد چون هیکل ویرا غریب دید در دل

گفت : بدون تردید من زنده هستم و اینشخص یکی از دوستان ماست

درهمان ضمن مرد ناشناس نزدیک تخت وی آمد و با لحن مهربانی گفت : کاپیتن ، افکار موحش را از سر بیرون کنید و مطمئن باشید که خطری در بین نیست ... بفرمائید این گیلاس آبرا بنوشید .

پاتریس گیلاس را از دست ناشناس گرفته در دهان خالی کرده و چون دید که کورالی نیز گیلاس دیگر را مینوشید خیلی مشعوف شد و گفت : گویا حقیقة خطر رفع شده باشد ! واقعا زندگی چه نعمت خوبیست ؟

آنوقت مجددا بخواب رفت و ساعتها بروی بدینمنوال بگذشت و چون بیدار شد مستی وضعف بکلی از وجودش دور شده بود لذا از جا برخاست وبیش از پیش مطمئن شد که ابدا بوی آسیبی نرسیده و کورالی را دیدکه با نهایت راحتی خفته است پس با کمال اطمینان بجانب در شتافت و نظری بدرون باغ انداخت ، ولی ناگهان چشمش در چندذرعی بمردی افتاد که زیر درختی در روی صندلی راحتی نشسته و کتابیرا که بر روی زانویش قرار داده است مطالعه میکند . آنوقت پاتریس یقین حاصل کرد که خود و محبوبه اش از مرك رسته اند و نجات دهنده آندو همین شخص است پس آهسته قدمی پیش گذاشت و نجات دهنده خودرا بنظر خریداری نگاه کرد . اینشخص لاغر اندام و چهارشانه ورنك پریده بود وسبیل باریکی بر روی لبش بنظر میرسید پاتریس اورا پنجاه ساله یافت و از طرز لباسش دانست که خیلی بخوبی و قشنگی لباس معتقد است و چون بعنوان کتاب نظر انداخت این جمله‌را بخواند : « شرح حال بنیامین فرانکلن » . و در بالای یکی از صفحات حروف اول اسم صاحب کتاب که « ل ، م » بود نظرش را جلب نمود . آنوقت دستی بشانه او زد که بلا درنك از جا برجست و گفت : کاپیتن مرا ببخشید که ملتفت آمدن شما نشده‌ام کارهای من بقدری زیاد است که هر وقت چند دقیقه بیکار میشوم ، مانند ناپلئون هرکجا باشد فورا بخواب میروم .. ـ

خوب حالاشما البته کاملا خوب شده اید ، مامان کورالی هم گویا دیگر کسالتی نداشته باشند ، من وقتیکه در را باز کردم وشمارا از آن اطاق پراز گاز خارج ساختم دیگر لازم ندیدم که بیدارتان کنم چون اطمینان داشتم که خطر رفع شده است وهوای صاف خارج رفع کسالت خواهد نمود .

پاتریس ساکت ایستاده متحیر و مبهوت بوی مینگریست و ناشناس از مشاهده اینحال فورا بخیالات او پی برده خنده‌ای کرد و گفت عجب ! فراموش کردم خود را به جنابعالی معرفی کنم . اسم بنده « دن لوی پرن نا » است و از نژاد اسپانیول میباشم ... بعد برخنده خود افزوده گفت : گویامرا نشناختید با آنکه یابان یکبار نام مرا برروی دیوار نوشته وفی الحقیقه بشمامعرفی کرده است ... درست فکر کنید از قرار معلوم یکی از خاطرتان محو شده است ! پس اجازه بدهید عرض کنم ... اسم اصلی من آرسن لوپن است !

پاتریس که بکلی موضوع رافراموش کرده بود یکمرتبه آنرا بخاطر آورده دانست که یابان دزد معروف فرانسه را بیاری طلبیده و اینك آرسن لوپن او را با محبوبه اش از مرك نجات داده است پس بی اختیار دست لوپن را فشرده گفت تشکر میکنم .

لوپن گفت : کاپیتن محتاج بتشکر نیست ، همینقدر فشردن دست کفایت میکند فشردن دست منهم چندان عیبی ندارد ، چون اگر بواسطه بعضی اعمال بد نام هستم ، در عوض کارهای نیکی هم ازمن سرزده است که تصور میکنم برگناهانم خط بطلان کشیده باشد

آنوقت یکمرتبه دکمه نیمتنه پاتریس را گرفته گفت : حرکت نکنید ، چون کسی ملتفت ماست

پرسید : ازکجا ؟ جواب داد ازپشت نرده در انتهای باغ یکنفر مراقب ماست وسعی میکند که مارا به بیند .

گفت: از کجا ملتفت این نکته شده اید ؟ در صورتیکه پشت شما بسوی نرده است . گفت : درست گوش بدهید.. جوابداد : صدای مخصوصی نمیشنوم .

گفت : صدای موتور را نمی شنوید ... این صدا از اتومبیلی است که پشت نرده توقف کرده و البته میدانید که در مقابل نرده باغ ابداعمارتی وجود ندارد پس توقف اتومبیل درآنجا فقط برای اینست که ما را مراقب باشند .

گفت : خوب حالا شما تصور می کنید که مراقب ما کیست ؟ جواب داد : واضح است که سی مه ئون میباشد . گفت : سی مه ئون؟

جوابداد : بلی ، او فهمیده است که من شما را از مرك نجات داده ام . پرسید : مگر او دیوانه نیست ؟ گفت: اگر من وشمادیوانه هستیم او هم دیوانه است !

گفت : معهذا ... لوپن اظهار کرد : میدانم مقصود شما چیست. میخواهید بگوئید که اگر او دیوانه نیست پس برای چه بدوا با شما مساعدت کرده و در صدد نزدیك نمودن شما وکورالی بوده است .

پاتریس پرسید : مگر شمااینوقایع رامطلعید ؟

گفت : اگر از اینوقایع مطلع نبودم چگونه میتوانستم شما را یاری کنم ؟

پاتریس گفت : پس حالاکه این بد جنس دوباره بحوالی باغ آمده خوبست کورالی را تنها نگذاریم وبعمارت برگردیم .

گفت : خیر ، مطمئن باشید که خطری برای کورالی متصور نیست پرسید : چطور ؟ جوابداد : برای اینکه من اینجا هستم !

تعجب پاتریس افزون شده گفت مگر سی مه ئون شما را میشناسد و میداندکه دراین باغ هستید ؟

جواب داد : بلی ، من کاغذی بتوسط یابان بشما نوشته بودم که بدست او افتاده واز آنرو بمقاصد من پی برده وچون در آنمکتوب نوشته بودم عنقریب بیاری شما خواهم آمد در اجرای خیالات سوء شتاب کرده است . ولی خوشبختانه منهم بر حسب عادتی که دارم چند ساعت زودتر ازموقع آمدم ودرست درضمن آنکه او مشغول انجام مقاصد خود بود رسیدم واعمالش را باطل کردم .

پرسید : پس از اینقرار تاکنون نمیدانستید که دشمن ما اوست ؟

جواب داد : خیر ، نمیدانستم . .
پرسید : امروز صبح باینمطلب آگاه شدید ؟

گفت : خیر ، بعد از ظهر در ساعت دوو ربع کم . . . پاتریس ساعت خود را ازجیب بدر آورده گفت : اینك ساعت چهار است ، پس دو ساعت قبل وارد این باغ شده‌اید ؟

گفت : خیر ، یکساعت‌قبل آمدم
پرسید : یاباطرا هم استنطاق کرده اید ؟ جواب داد : گویا تصور می کنید که وقت خود را بیهوده ضایع کرده‌ام ! یابان فقط بمن اظهار کرد که چند ساعت است شما را ندیده وتازه ازاین جهت اضطرابی دراو تولید شده بود . . .

گفت : پس درآن یکساعت‌چه میکردید ؟ جواب‌داد : بدوا اطاق شما را تفتیش کردم وبالاخره دفتر یاد داشت روزانه جنابعالی را در کشو میز تحریرتان یافتم وازاصل وقایع آگاه شدم . سی مه ئون هم بهمین وسیله از خیالات شما مطلع شده وبهمین وسیله دانسته است که امروز باکورالی بدین باغ بر سر قبر پدر ومادر خود خواهید آمد مسیو دمالیون هم بالاخره بهمین وسیله میتوانست بسر گذشت شماپی برد ولی زود تر از فردا ممکن نبود بوقایع آشنا گردد والبته تا آنوقت کاراز کار میگذشت . . . در هر حال خوب است که مسیودمالیون اصلا ازآنچه برسر شما آمده‌است مطلع نشود ، چون‌من میل ندارم که پلیس در اینکار دخیل باشد و مخصوصا بکسان شماهم سفارش کرده ام که از اینجاهت بااو ابدا صحبتی بمیان نیاورند . . . در هر حال من از روی دفتر یاد داشت شما بحقیقت امر آشنا شدم و فورا با یابان بخلاصی شماشتافتیم وازدرمخفی باغ وکوچه تنك خودرا بدینجارسانیدیم
پرسید‌مگردراین باغ باز بود؟

جواب‌داد : خیر ، ولی درهمان موقع که سی مه ئون میخواست از اینجا خارج شود من و یابان داخل شدیم و آن بیچاره ابدا جرئت حرف زدن نکرد چون البته مرا بخوبی میشناخت

پرسید : شما لابد در آنموقع نمیدانستید که دشمن ما اوست ؟

گفت : چطور نمیدانستم ؟ . . . هر صفحه از دفتر یادداشت شما تقصیرات اورا واضح تر میکند و حادثه‌ای نیست که دست او در آن دخیل نباشد .

گفت : پس‌چرا دستگیرش نکردید؟
جواب‌داد : چه‌فایده‌داشت که‌دستگیرش کنم ؟ از آزادی او بهتر میتوان استفاده کرد ، چنانکه هم اکنون بجای فرار گرد باغ‌طواف‌میکند . . بعلاوه درانموقع نجات دادن شما از دستگیر کردن او واجبتر بود لذا فورا با یابان بطرف عمارت شتافتیم وقفل دررا شکسته داخل شدیم . بمحض‌اینکه گاز بمشام من رسید مطلب رافهمیدم وفورا بکمك سنگالی ، شما وکورالی را ازآن تابوت هولناك بخارج حمل کرده شروع بمالش اعصاب وغیره‌نمودیم وهر دورا ازمرك نجات دادیم .

پرسید : سی‌مه‌ئون ادوات کار خودراهمراه نبرده‌بود ؟جواب‌داد : خیر ،گویاخیال‌داشت بزودی‌مراجعت کند و آثار عملیات خود را محو نماید ، تا کسی برعلت مرك‌شما آگاه نشود وآنرا یکنوع حادثه اتفاقی تصور کنند ، همانطور که مرك پدر شماومادرکورالی هم بحادثه‌اتفاقی تعبیر شد .

پرسید : مگر از تفصیل مرك پدرومادرباهم‌اطلاعی کسب کرده‌اید؟
جواب‌داد : گویا تصور میکنید که چشمهای من نابیناست ، والا چگونه ممکن است خطوطیرا که بر روی دیوار نوشته است نخوانده باشد . . . اطلاعات من شایدخیلی بیش‌از شما باشد . . . گفت :چطور چنین چیزی ممکنست ؟

جواب‌داد : آخر من‌از شما باتجربه‌تر و جهاندیده‌تر هستم . . . . بسیاری از مسائل شاید برای شما معمای لاینحلی باشند ولی در نظر من ازآنها بهتر چیزی نیست مثل اینکه . . . . ولی یکمرتبه ازادای بقیه‌مطلب خود داری کرده‌گفت : خیر . . . . فعلا بهتر آنست که‌از اظهار بعضی مطالب خود داری کنم . . . بعد ساکت شده گوش باصوات خارج فرا داشت وگفت : گویا بالاخره سی‌مه‌ئون بدیدن شما موفق شد ، چون میخواهد برود . پاتریس باصدای لرزانی گفت :

عجب ! اگر میخواهد برود خوبست مانع شویم . چون من بعد کجا میتوان اورا پیدا کرد وچگونه میتوان از این بدجنس انتقام گرفت .

دن لوی خندیده گفت : چطور راضی میشوید که دوست قدیمی خود را بدجنس بخوانید ؟ مگر نه او بود که میخواست شما و کورالی را بیکدیگر برساند ؟ و نه او بود که کلید دار مخفی باغرا برای شما فرستاد ؟

پاتریس گفت : راست است ! کارهای او بقدری درنظر من تاریک و مرموز است که جز کینه ورزی نسبت باو چاره‌ای ندارم .... دلم میخواهد اورا بچنگ آورم وانتقام زجر و عذابی که بمن و کورالی داده است بگیرم

دن لوی خندیده گفت : نترسید ممکن نیست فرار کند ، چون الساعه مانند این برگ درخت دراختیار منست .

گفت : چطور ؟ جواب داد : بلی ، راننده اتوموبیل اواز کسان منست . پرسید : حقیقة راست میگوئید جواب داد : بلی ، یکنفر از یاران خود را سپرده‌ام که با اتوموبیل کرایه ای در انتهای کوچه بایستد وجای

تردید نیست که سی مه اون سوار آن شده است .

پاتریس گفت : پس معلوم میشود تصور میکنید که سی مه اون سوار اتوموبیل شما شده ... گفت : خیر ، یقین دارم ، چون صدای اتوموبیلرا میشناسم وقتی هم که حضور سی مه اون را در عقب نرده باغ بشما اطلاع دادم ازشنیدن صدای اتوموبیل بود والا چگونه میتوانستم نرده ای را که در قفای من است به بینم ؟ گفت : خوب ، از راننده اتوموبیل مطمئن هستید ؟ جواب داد : بلی . گفت : معهذا ممکن است سی مه اون اتوموبیلرا بخارج پاریس برده سر رفیق شما رازیر آب کند دراینصورت چگونه میتوان مجددا اورا پیدا کرد ؟

جواب داد : چنین چیزی امکان ناپذیر است چون هیچکس نمیتواند با اتوموبیل از پاریس بسایر شهرها مسافرت کند و اگر سی مه اون بخواهد ازپاریس بگریزد : حتما براه آهن خواهد گریخت و در اینصورت بفاصله بیست دقیقه ما از فرار او آگاه خواهیم شد و تعقیبش خواهیم کرد پرسید : باچه تعقیبش

میکنیم ؟ گفت : با اتوموبیل پرسید : مگر شما اجازه رسمی دارید ؟ جواب داد : بلی ، اجازه رسمی بنام دن لوی پرن نا دارم که وزیر داخله امضاء کرده است و امضاء ساختگی رئیس جمهور را هم در زیر آن میتوان خواند .

پاتریس از تعجب برجا خشك شد تا آنوقت دشمن خود رامغلوب نشدنی میپنداشت ولی کم کم مشاهده میکرد که از دشمن او مرد قویتر و مقتدرتری هم وجود دارد .

دن لوی از مشاهده سیمای حیرت زده او بی اختیار خندیده گفت : کاپیتن مگر میخواهید گریه کنید چرا اینطور چهره خود را باغم و اندوه آمیخته اید ؟ .... تصور میکنم غصه شما از گرسنگی باشد بفرمائید تا من بشما ناهار بد هم بفرمائید .

بعد دست اورا گرفته کشان کشان بسوی عمارت برد و گفت : جناب کاپیتن ، خواهش میکنم از آنچه شنیدید ، جز بابابان که دوست قدیمی و نجات دهنده من درافریقاست با دیگری حرفی بمیان نیاورید .

هیچکس درخاك فرانسه ازنام اصلی من مطلع نیست . نام فعلی من دن لوی پرن ناست و درمراکش در خدمت سلطان مهربان وگمنامی هستم که خیلی بفرانسه علاقه دارد ومثل من نام اصلی خودرا از مردم مخفی میدارد اجازه نامه رسمی را هم همین شخص از وزیر داخله فرانسه گرفته و منهم اکنون از جانب او دوروز برای انجام کاری درپاریس ماموریت دارم و پس از دو روز مجددا بمراکش برمیگردم وبطریقی که خود میدانم مشغول خدمتگذاری بوطن میشوم وشاید بزودی نتیجه اعمال من آشکار شود (۱)

بعد همینکه بعمارت نزدیك شد گفت : کاپیتن ، یکحرف دیگرهم دارم و آن اینستکه من بمخدوم خود قول داده ام که بیش از دو روز در پاریس توقف نکنم ویقین بدانید که با کلیه محبتی که از شما در دل گرفته ام ، ممکن نیست یکدقیقه بیش از دوروز در پاریس بمانم عمده مقصود من از اینمسافرت

---

(۱) رجوع شود بکتاب «دندان ببر» چاپ کتابخانه شرق

پیدا کردن هزار و ششصد کیسه طلاست و درخواست دوست عزیزم یابان را هم فقط از همین نظر و برای انجام همین مقصود پذیرفتم پس بمحض اینکه کیسه‌ها بتصرف ما در آمد، یعنی تا عصر پس فردا مراجعت خواهم کرد پس خواهش میکنم اجازه بدهید پیش از این وقت خودرا تلف نکنیم زود مرا بمامان کورالی معرفی کنید و برای اقدام بکار مهیا باشید.

بعد خندیده گفت: در میان من و مامان کورالی هم رازی نیست میتوانید نام اصلی مرا باو بگوئید چون آرسن لوپن کلید زنهارا از آن خود میداند. چهل دقیقه بعد مامان کورالی باطاق خود برگشته و در نهایت سلامتی بود پاتریس هم ناهار میخورد دن لوی پرن نا در ایوان قدم میزد و سیگار میکشید

پرن نا پس از دقیقه ای گفت: کاپیتن، حالا دیگر وقت است که شروع بکار کنیم. بعد نظری بساعت خود انداخته گفت: ساعت پنج و نیم است و درست یکساعت بغروب مانده و اینمدت برای ما کافیست

پاتریس گفت: چطور یکساعت کافیست؟ ... مگر خیال دارید تمام کار ها را در یکساعت انجام دهید؟

جواب داد: تمام کارها را خیر ولی یکقسمت آنها را حتما امروز باید انجام داد. بعقیده من یکساعت هم برای انجام آنها خیلی زیاد است و تا چند دقیقه دیگر محل مخفی طلا ها برما کشف خواهد شد، آنوقت باپاتریس بزیر زمین که زیر کتاب خانه ایسارس بیك حفر شده و محل توقف طلاها قبل از ارسال بخارج بود رفتند و دن لوی از پاتریس سؤال کرد: کاپیتن، آیا کیسه ها را از این بادگیر بزیر زمین میانداخته اند؟

جواب داد: بلی - پرسید: راه بجای دیگری ندارد؟ گفت: خیر فقط راهی بکتابخانه ایسارس بیك دارد

گفت، خوب، پس یقین است که کیسه‌ها از بادگیر داخل و از راه کتابخانه خارج میشده‌اند

سپس هردو بایوان که در جلو کتابخانه بود رفتند و دن لوی بدقت اطراف را معاینه نمود و پس از دقیقه‌ای خود را در چهار ذرعی کتابخانه بحوض مدور قشنگی که درون باغ بود و سابقا هم اسمی از آن بردیم رسانیده مجسمه کوچکی را که در وسط حوض قرار گرفته و از کوزه خود آب میریخت گرفته از راست بچپ بچرخانید درهمان موقع پایه مجسمه نیز چرخی زد و دن لوی ازجا برخاسته گفت مقصود حاصل شد پاتریس پرسید، چطور

جواب داد، الساعه حوض از آب خالی میشود فی الحقیقه طولی نکشید که آب حوض نزول کرد و بلا فاصله کف آن نمایان گردید، دن لوی خودرا بدرون حوض رسانیده بر زمین بنشست و دیوار آنرا مورد دقت قرار داده بالاخره حلقه‌ای که در میانه قطعات کوچك مرمر بنظر میرسید نظرش را جلب کرد و بلا درنك آنرا باانگشتان گرفته بکشید و بلا فاصله قسمتی از جدار حوض جدا شد و سوراخی بمساحت چهار گره در سه گره و نیم نمایان گردید

دن لوی گفت، کیسه ها از این سوراخ سفر میکرده‌اند و از اینجا آنهارا بوسیله چنگکی برشته سیمی آویخته بسوراخ دیگر عبور می داده اند پیش بیائید تا سر رشته سیم را بشما نشان دهم

پاتریس با تعجب تمام گفت، تکلیف ماچیست؟ ما که نمیتوانیم مثل کیسه‌ها خودرا بسیم بیاویزیم و بسوی دیگر سوراخ سفر کنیم؟ گفت، خیر لازم باینکار نیست، همینقدر کافیست که بدانیم این سوراخ بکجا منتهی میشود خواهش میکنم زود بانتهای باغ بروید و درست در مقابل عمارت ایستاده شاخه بلندی از درخت قطع کنید ولی اول صبر کنید تامن خود را بکوچه تنك برسانم کلید درمخفی کجاست اگر نزد شماست بدهید

پاتریس فورا کلید درمخفی را بوی تسلیم نمود و خود را در انتهای باغ که با ساحل رود خانه دیواری فاصله داشت رسانید، دن لوی گفت، قدری بطرف راست بروید ... خوبست، حالا درهمانجا توقف کنید،

سپس باشتاب ازباغ خارج شده خودرا بانسوی دیوار باغ رسانیده

گفت کاپیتن ! جواب داد ، بلی ، گفت شاخه درختی را که قطع کرده اید بقسمی بزمین فرو ببرید که من از اینسو آنرا ببینم . . . بسیار خوب !

آنوقت پاتریس هم خود را به دن لوی رسانید در طول رودخانه سن همه‌جا ساحل را بقسمی ساخته اند که زورقها و کشتیهای کوچك بخاری میتوانند تالب خشکی بیایند وبار گیری کنند دراطراف هم عمارات کوچکی که محل تعمیر کشتیها وقایق هاست بنظر میرسید ولی اغلب از آغاز جنك متروك مانده بودند ، در میانه این عمارات مخروب و درهم کلبه‌ای بادر وپنجره شکسته دیده میشد که بر دیوار او روی تابلو کوچکی نوشته بودند ، قایق سازی «برتو»

دن لوی از کنار دیوار این کلبه پیش رفت یك قسمت از دیوار زیر شن وسنك ریز هائی که در کنار رود خانه انباشته بودند مستور شده بود واز پنجره‌های آن کلبه نیمی بیش پیدا نبود

دن لوی گفت ، تابحال که خوب در تفتیش خود پیشرفت کرده‌ایم امیدوارم در این کلبه هم بروی ما باز باشدو بتوانیم باسانی داخل شویم فی‌الحقیقه در باز بود وچون داخل شدند چیزی جز اسباب و ابزار متفرقه و آهن پاره های بیمصرف که از هرسو روی هم ریخته بودند چیز دیگری بنظر نمیرسید . دن لوی چراغ برقی را از جیب بیرون کشیده روشن کرد ونظری باطراف انداخته گفت : آه ! درست همانطوری که من فکر کرده بودم شده . . . . این راههای آهن را می بینید ؟ . . معلومست که برای همین واگونهای باریك و کوچکی که در اینجا مشاهده میکنید بکار میرود . . . کاپیتن کمی بامن کمك کنید

انتهای این دخمه را قدری خالی کنیم . . . خوب کافیست

در نزدیك کف آن کلبه سوراخ مثلث مانندی شبیه بسوراخ حوض مرمر دیده میشد و درون آن سر یکرشته سیم وچنگکی بنظر میرسید دن لوی گفت : معلوم شد که کیسه ها ازسوراخ حوض یکسر باینجا میامده و در این واگونها کوچك بار شده

و بوسیله این خطوط آهن بزورقی منتقل و از آنجا بدریا و بالاخره بممالك خارجه حمل میشده است کاپیتن گفت : تصور میکنید که هزارو ششصد کیسه اخیرهم بهمین وسیله بخارج حمل شده باشند ؟

گفت : تصور نمیکنم ، ولی در هرحال چنین تصوری محال نخواهد بود .

آنوقت دقیقه‌ای سکوت درمیان آندو حکمفرما شد وپاتریس همه‌را بزرنگی وهوش رفیق خودفکر میکرد چنانکه عاقبت طاقت نیاورده گفت حقیقة شما معجزه میکنید ! راستی چگونه فهمیدید که کیسه‌ها ازحوض مرمرباغ بایستی بخارج حمل شده باشد ؟ دن لوی جوابی بوی نداد و فقط دست بجیب برده کتابیرا که درباغ مطالعه میکرد وچنانکه گفتیم «سرگذشت بنیامین فرانکلن» نام داشت بیرون کشید وسطوری از آن راپپاتریس نشانداده اوراپخواندن آنسطورامر نمود

سطور مذکور در سالهای اخیر سلطنت لوی شانزده نوشته شده و مضمون آنها از این قرار بود :

«همه روزه بدهکده پاسی که»
«نزدیك منزل منست میرویم ودر»
«آبهای آنجا استحمام میکنیم»
«درآنجا چشمه‌ها وآبشار های»
«فراوان‌است وچون معمارآنجا»
«خیلی‌ماهر وباسلیقه بود حوض»
«کوچکی از مرمر ساخته است»
«که آب کلیه چشمه‌ها در آن»
«میریزد وفواره‌ای بشکل فرشته»
«درمیان آن نصب کرده‌اند که»
«اگر بجانب راست بچرخانند»
«حوض درظرف چندد قیقه از»
«آب خالی میشود و آب آن»
«یکسراز راهی که در زیرزمین»
«حفر شده است برودخانه سن»
«میریزد . . .»

دن لوئی گفت : از آنوقت تا کنون تغییرات زیادی در باغ داده شده . آبها از مجاری دیگرخارج میشود ومجرای پیشین آنرا که از حوض مرمر بوده است « ایسارس برای حمل ونقل کیسه های طلا بکار میبرده اینك جناب کاپیتن مشاهده میکنید که از روی این کتاب پی بردن بمقصود چندان دشوار نیست

گفت : صحیح میفرمائید ولی

آخر پیدا کردن اینکتاب و مطالعه آنهم خود یکنوع اعجازی بشمار میرود

گفت : خیر ، من اینکتاب را اتفاقا از اطاق سی مه گون برداشته در جیب نهادم و چون میخواستم بدانم که سی مه گون را از مطالعه آن مقصود چه بوده است ، بخواندنش پرداختم

پاتریس گفت : خوب ، پس معلوم میشود که سی مه گون هم بوسیله همین کتاب باسرار ارباب خود پی برده است ؟ اینطور نیست ؟ . . .

دن لوی ابدا متوجه او نبود و بکشتی بخاری کوچکی که در ساحل رودخانه توقف کرده بود مینگریست از دور بنظر میامد که کشتی خالی از مسافر و مستحفظ است دن لوی گفت : بیائید تا بدرون این کشتی برویم .

بر روی کشتی کوچکی مزبور این جمله خوانده میشد : « کشتی تن شالان تروپس در اطاق کوچک کشتی بامردی فربه و قوی هیکل رو برو شدند که موئی سیاه و مجعد ولباسی پاره و کثیف داشت . دن لوی یک اسکناس بیست فرانکی در کف او نهاده گفت : رفیق مطلبی را میخواهم از شما سؤال کنم ، آیا دراین چند روزه زورق یا کشتی بخاری کوچکی ندیدی که در این ساحل توقف کند ؟

گفت : چرا ، دیروز یک کشتی کوچک بخاری ازاینجا حرکت کرد

پرسید : اسمش چه بود ؟ جواب داد : اسمش « بل هلن » بود و مسافرین آن دو نفر مرد و یکنفر زن بودند که بزبان خارجی انگلیسی یا اسپانیولی تکلم میکردند و من از کلماتشان چیزی نفهمیدم .

پرسید : دراین کارخانه مقابل کسی کار نمیکند ؟ جواب داد : خیر ، ازقراریکه میگویند صاحبش عوض شده است و مدتیست که کسی بانجا آمدورفت نمیکند

گفت : پس اگر کسی در آنجا کار نمیکند ، کشتی بخاری برای چه نزدیک آن ایستاده بود ؟ گفت نمیدانم ، ولی پریشب را عده ای در آنجا مشغول کار بودند و پیاپی صدای واگون های کوچک شنیده می شد... و صبح زود کشتی حرکت کرد ...

پرسید : نمیدانی بکدام طرف میرفت . جواب داد : گویا بطرف « مانت » میرفت ، گفت : متشکرم رفیق ، خداحافظ .

آنوقت هردو از کشتی کوچک خارج شدند و چون ده دقیقه بعد بعمارت ایسارس بک مراجعت کردند شوفور اتومبیلی که سی مه گون در آن سوار شده بود پرسیدو همان طور که دن لوی پیش بینی کرده بود اطلاع داد که سی مه گون را به کار راه آهن « سن لازار » برده و پیاده کرده است

دن لوی پرسید : نمیدانی که بکدام طرف می خواست سفر کند؟ جواب داد : چرا ، برای شهر « مانت » بلیط گرفت.

٤ - بل هلن

پاتریس گفت : جای تردید نیست که کشتی « بل هلن » طلاها را حمل کرده است و اینمطلب قبلا بمسیو دمالیون نوشته شده بود و از این قرار معلوم میشود که در موقع تفحص وتجسس پلیس کیسه ها درون خانه مخفی بوده و سی مه گون برای اینکه آنها را از سوراخ حوض بساحل رودسن برساند مترصد فرصت بوده است ؟

معهذا فعلا نباید درفکر بود که طلاها قبل ازحمل درکدام سوراخ پنهان بوده است ، اکنون باید فهمید که توقفگاه کشتی « بل هلن » در اینمدت کجا بوده و سی مه گون بچه وسیله آنرا برای حمل کیسه های طلا بدینجا طلبیده است ، علی ای حال فعلا کیسه ها از جنگ ما بدر رفته ودرراه « رون » و « هاور » سیر میکند ، ومحل تردید نیست که در « هاور » کشتی بزرگی درانتظار آنهاست و بلادرنگ آنها را بیکی از ممالک خارجه انتقال خواهدداد سی مه گون نیز مطابق بلیطی که گرفته است به « مانت » خواهد رفت ودر آنجا تغییر صورت داده بشکل ناخدا یاعمله واردکشتی « بل هلن » میشودو باخاطری آسوده سرمایه هنگفت خود را از فرانسه بدر میبرد . هیچکس هم او را نخواهد شناخت

و در موقعی که او بریش هر چه فرانسوی‌است میخندد مسیو دمالیون و پلیسانش باز بامید یافتن کیسه ها خانه واطرافش را کاوش میکنند! آیا گمان شما غیر از اینست ؟

ایندفعه دن لوی باظهارات او جوابی نداد و متفکر بایستاد معهذا از صورتش مشهود بود که در همان زمینه فکر میکند ، چون پس از دقیقه‌ای دهان کشوده گفت : بسیار خوب بسوی « مانت » میرویم تا به بینیم چه میشود . . . . بعد رو بشوفر کرده گفت : زود به « کاراژ» برو و اتوموبیل هشتاد اسبی مرا بیاور ، تا یکساعت دیگر میخواهم در « مانت » باشم ! خوب کاپیتن شما چه خواهید کرد ؟ . .

جواب داد : منهم همراه شما خواهم آمد

پرسید : پس مادموازل را که نگاهداری خواهد کرد ؟

گفت : مامان کورالی رامیگوئید مگر خطری برای او متصور است تصور نمیکنم دیگر کسی او را مورد حمله قرار دهد چون سی مه گون فعلا از دنبال طلا میشتابد و خیالی جز محافظت خود از چشم پلیس ندارد . . . . گفت : یقین دارید که مامان کورالی را خطری درپیش نیست ؟

جواب داد : بلی

گفت : ممکن است در اینگمان بخطا رفته‌باشید . ولی درهرصورت مسؤلیت آن بعهده خود شماست . فعلا باید زود حرکت کرد ولی قبلا بهتر آنست که احتیاط را از دست ندهیم . . . آنوقت یابان راپیش طلبیده گفت : یابان انشاء الله حالت خوبست ؟ زخمت التیام یافته‌وخستگی از بدنت مفارقت کرده . . . اگر حالت خوبست همراه من بیا .

یابان از دنبال وی براه افتاد وباهم بساحل رودخانه وبکار خانه کشتی سازی سابق الذکر رفتند ، دن لوی رو بسنگالی کرده گفت : امشب از ساعت نه روی این نیمکت مینشینی واز روی آن حرکت نمی کنی ، شام و خوراك خود را نیز همراه بیاور که محتاج بحرکت نشوی دراینجا بنشین ومراقب باش تامن مراجعت نکنم ازجا بر نخیز مگر اینکه اتفاقی ترا بحرکت وا دارد

ومجبور سازد . ولی همینقدر بتو میگویم که از سی مه ئون باید پرهیز کنی واو را دشمن بداری ، چون او ترا مجروح کرده است ، اگر چشمت برویش افتاد فورا گلویش را بگیر ولی خفه اش مکن وزنده نگاهش دار ! چون من با زنده او کار دارم . فهمیدی یا نه ؟

پاتریس گفت : معلوم میشود تصور میکنید که سی مه ئون مراجعت خواهد کرد ؟

جواب داد : جناب کاپیتن ، البته میدانید که همیشه وقتی دشمنی را تعقیب میکنند ، در مواقعی که از دشمن گرفته میشود ساخلوهائی میگذارند و پیش میروند ، ما هم فی الحقیقه این کار خانه را تسخیر کرده ایم و بنظر من اینمحل از استحکامات دشمن ما محسوب میشود پس باید آنجا را حفظ کنیم . . .

آنوقت هر دو به سراغ مامان کورالی که خیلی کسل ومحتاج به استراحت بود رفته واورا بمریض خانه میدان دمایوه بردند وصاحبه مریضخانه ودکتر را در پرستاری او توصیه کرده مخصوصا سفارش نمودند که هیچکس را باطاق او اجازه دخول ندهند و مخصوصا به خود مامان کورالی نیز سپردند که بهیچ مکتوبی جواب ندهد ، مگر اینکه آنمکتوب باسم پاتریس بلوال امضاء شده باشد

در ساعت نه عصر ، اتوموبیل آنها در راه « سن ژرمن » بسوی « مانت » روان بود و پاتریس که در قعر آن پهلوی دن لوی خزیده بود همه‌را بفتح وفیروزی ودستگیر کردن دشمن فکر میکرد . معهذا درضمیر خود نقاط تاریك و مبهمی مشاهده مینمود و میلداشت که آن نقاط نیز بروی روشن شود وبهمین علت میخواست عقیده آرسن لوپن را در خصوص مجهولات خود بداند . لذا رو به دن لوئی کرده گفت : هنوز دوچیز برمن مجهولست یکی اینکه ایسارس بك در روز ۱٤ آوریل ساعت ۷ و نوزده دقیقه چه کسی را بقتل رسانیده وجسد اورا چه کرده است ؟ ودیگر اینکه سی مه ئون برای چه بامن و کورالی عداوت ورزی میکند در صورتیکه خیال وآرزوی باطنی‌او قبل‌از مرك ایسارس انتقام

گرفتن از دوستش بلوال و تهیه وسائل نیکبختی من و کورالی بوده است . پس از اینکه ایسارس مقتول شد عقیده او بکلی تغییر یافته و دوست همان کینه ورزی و عداوتی را که ایسارس بما واقوام ما داشته است سرمشق خود قرار داده ودر راه دشمنی و مخالفت وحتی قتل ما سیر میکند . نمیدانم که این تغییر عقیده و روش از خیال تصرف طلا ها برای او تولید شده یا اینکه فی الحقیقه جنونی دروی ایجاد گردیده است ؟

دن لوی باز هم جوابی نداد ،

درصورتیکه پاتریس گمان میبرد در یک لحظه کلیه مشکلاتش را حل خواهدکرد واز سکوت او بی نهایت متعجب بود پس برای اینکه شاید بتواند جوابی از دن لوئی بشنود بسخنان خود ادامه داده گفت : بعلاوه موضوع « توده طلا » چیست واین دو کلمه چه رابطه‌ای با کیسه های طلا دارد ؟ برای چه ایسارس بلکه باینده کلمه چندان اهمیت گذاشته است که حتی درموقع مرگ هم نوشته آنرا از دست نداده ؟ توده طلا درکجاست ؟ آیا شما در اینخصوص چه عقیده دارید ؟

دن لوی بازساکت ماند وپاتریس دیگر تاب نیاورد وگفت : شما را چه میشود ؟ چرا جواب نمیدهید خیلی متفکرتان می بینم . . . .

دن لوی گفت : بلی متفکر هستم

پرسید : بچه فکر میکنید ؟

جواب داد : بهیچ ، فکرمن اساس صحیحی ندارد . . . گفت : معهذا البته خیال شمامتوجه موضوع مهمی است .

جواب داد : بلی ، فکرمیکنم کهخوب پیشرفت کرده است.پرسید چه خوب پیشرفت کرده ؟ گفت : کار خودمان را میگویم . . .

پاتریس بازمیخواست سؤالی کند ولی دن لوئی مهلت نداده گفت : جناب کاپیتن ، من خیلی شما را دوست میدارم و بهمین جهة اول بدفع خطر ازشما و مامان کورالی کوشیدم ، ولی بدانید که فعلاخیال من متوجه مقصود دیگریست و آن مقصود پیداکردن طلاهائی است که ازما ربوده اند

باید بهر قیمتی هست این طلا ها به تصرف من در آید وهزار وهفتصد

کیسه از چنگ دشمن خارج شود..

گفت : در صورتیکه محل آن ها بر شما معلوم است دیگر نگرانی برای چیست ، حتما بتصرف آنها موفق خواهید شد .

دن لوئی گفت : تا وقتیکه کیسه ها در مقابل چشم من قرار نگیرد خیالم راحت نخواهد بود و بامید تصرف آنها نمی توانم خود رادل داری دهم . در شهر « مانت » تحقیقات آن دو چندان طول نکشید و بزودی مطلع شدند که مسافری با علامات و نشانهای سی‌مه‌ئون پیر از راه آهن پیاده شده و در مهمانخانه « امپراطور ها » مسکن گزیده وفعلا در طبقه سوم عمارت مهمانخانه خفته است

دن لوی بطبقه اول عمارت رفته کاپیتن را از ترس اینکه مبادا پای چوبینش توجه مردم را جلب کند بگراندهتل فرستاد . پاتریس فردای آن روزخیلی دیر از خواب بیدار شد و بلا فاصله دن لوی او را با تلفن آگاه ساخت که سی‌مه‌ئون آن روز را بدوا باداره پست رفته و از آنجا گردشی در ساحل رود خانه نموده و بعد درکار راه آهن حاضر شده و خانم خیلی قشنگ و طنازی را همراه خود بطبقه سوم مهمانخانه برده است ضمنا اطلاع داد که روی خانم در زیر نقابی مستوراست و بدینواسطه نتوانسته است رویش را ببیند .

در ساعت چهار باز دن لوی تلفن کرد و از کاپیتن خواهش نمود که فورا بقهوه خانه کوچکی که در خارج شهر مقابل رودخانه واقع است حاضر شود و گفت که در آنجا میتوان بخوبی حرکات سی‌مه‌ئون را تماشا نمود . کاپیتن فورا در قهوه خانه مزبور به دن لوی پیوست و از آنجا سی‌مه‌ئون را دیدند که در ساحل رود خانه قدم میزنند وظاهرا مثل آنست که مقصود معینی ندارد

پاتریس گفت : بد جنس ابدا تغییری در لباس خود نداده ، همان شال گردن و همان عینک وهمان هیکل را دارد . درست نگاه کنید ، چشم از خط رودخانه بر نمیدارد و منتظر کشتی « بل هلن » است

دن لوی گفت : بلی منتظر -

کشتی است ... ملتفت باشید . خانمی هم که بشما تلفن کردم بطرف او میاید . پاتریس نظری بخانم انداخته گفت : عجب ! اینست ! من این زن را تا بحال دو سه مرتبه در توجه دیده ام .

خانم مزبور شنل بارانی بدوش انداخته و شانهای پهن و فربه‌اش از زیر آن بخوبی مجسم بود بر روی صورتش نقابی بنظر میرسید و چون سی مه ئون نزدیك شد کاغذ آبی رنگی که مخصوص اداره تلفن بود بوی داد و سی مه ئون بلادرنك شروع بمطالعه آن کاغذ نمود — بعد چند دقیقه با هم نجوی کردند وازمقابل قهوه خانه گذشته توقف نمودند و سی مه ئون چند کلمه بر روی کاغذ نوشته بخانم داد آن زن فوراً از وی دور شد وازکنار ساحل روان گردید

دن لوی گفت : کاپیتن شما در همین محل بما تید تا من مراجعت کنم پرسید : کجا میروید گفت خیلی بد است اگر ما نفهمیم که سی مه ئون روی این کاغذ چه نوشته ...

دن لوی از دنبال خانم روان شد و پاتریس در قهوه خانه بـه انتظار او نشست . زورق هامرتبا برروی رود خانه در آمد ورفت بودند و پاتریس اسامی آنهارا یاد داشت میکرد نیم ساعت پس از رفتن دن لـوی صدای مرتب کار خانه کشتی بگوش رسید و پس از دقیقه ای خود کشتی ظاهر شدو پاتریس با اضطراب تمام برروی آن جمله «بل‌هلن» را بخواند

«بل هلن» خیلی بزرك وقطور بودو خیلی بسرعت حرکت میکرد پاتریس بر روی آن دو ملاح را دید که بچیق کشیدن مشغول بودند کشتی دورشد و در خم رودخانه از نظر ناپدید گشت . پاتریس یکساعت دیگر انتظار کشیدوچون دن‌لوی مراجعت کرد ازاوپرسید: از «بل هلن» چه خبردارید ؟

گفت: دردو هزار ذرعی توقف کرد و ملاحانش با قایق بسراغ سی مه ئون آمدند پرسید : خوب ، سی مه ئون با آنها بکشتی رفت؟جواب داد : بلی

گفت : پس فتح وظفر ما حتمی

است ، چون میتوانیم با اتومبیل از آن‌ها پیش افتاده مثلادر شهر «ورنن» قوای محلی رابدستگیری آنها و توقیف کشتی وادار می کنیم .

دن لوی گفت : خیر ، جناب کاپیتان هیچکس را از اینموضوع نباید آگاه ساخت و بهتر آنست که شخصا کشتی را تعقیب نمائیم

آنوقت هر دو به مهمان خانه «امپراطورها» مراجعت کرده بر اتومبیل سوار شدند وراه «ورنن» را پیش گرفتند وقتیکه اتوموبیل آنهابشهر «روسن» رسید «بل‌هلن» تازه وارد آنجا شده بود و بدین طریق دن لوی و پاتریس موفق شدند که سه ساعت قبل‌از او خود را بشهر «پورنیر» برسانند

در «پورنیر» دن لوی اتومبیل را امر بتوقف داده بشوفر گفت : اگرما تا نیمه شب مراجعت نکردیم مستقیما بپاریس مراجعت کن !

بعد هر دو بساحل رودخانه رفتند ویکربع ساعت در آنجا قدم زدند بالاخره دن لوی آنچه را که جستجو میکرد بیافت وآن زورقی بود که با زنجیری بساحل بسته بودند دن‌لوی زنجیر را گرفته پیش کشید و بپاتریس گفت : اولا بدانید که ما در اینجا باید منتظر رسیدن کشتی شویم و کشتی هم درحوالی ساعت نه باینجا میرسد وتاآنوقت دوساعت مانده است همینکه اورا دیدیم من با چراغ برق جیبی امر بتوقفش خواهم داد و البته چون لباس نظامی شمارا درنور مهتاب به بینند امر مارا اطاعت خواهند نمود .

پرسید : اگر اطاعت نکنند چه خواهیم کرد گفت : بلافاصله خود رابکشتی رسانیده بالا میرویم گفت آنها سه نفر هستند وما دو نفر . .

جواب داد : اهمیتی ندارد ، ملاحان سی‌مه ئون را نمی شناسند و فقط درمقابل پول برایش کارمیکنند پس اگر من بانها زیادتر پول بدهم مطیع من خواهند شد و کشتی را بهر کجا که من امر کنم خواهندبرد ضمنا لازم است بجنابعالی بگویم که پس‌از تصرف کشتی بهر کجامایل باشم آنرا میبرم و محتوی آنرا هروقت که میل شخصی‌ام تقاضا کرد تسلیم دولت میکنم و هیچکس جز

من حقی بر کشتی و محتویات آن ندارد .

پس پاتریس متغیر شده گفت : بنا بر این من نمیتوانم دراین امر باشما مساعدت کنم ...

گفت : پس بمن قول بدهید که اسرار را فاش نکنید و اگر میل دارید از پی کار خود بروید من بتنهائی کشتی را تعقیب خواهم کرد و مقاصد خویش را انجام خواهم داد ضمنا بدانید که در اینخصوص جواب فوری هم از شما نمیخواهم و دوساعت تمام بشما وقت میدهم که فکر کنید خودم نیز دراینمدت چون خیلی خسته هستم و کاری هم ندارم خواهم خفت . . . فعلا خدا حافظ جناب کاپیتن .

آنوقت بدرون زورق جبه‌شنل خودرا بدوش کشید و بخواب رفت

پاتریس از حرکات او متعجب و اندکی شرمنده شد و بزحمت از خشم درونی جلوگیری کرد وبروی ثابت شدکه نمیتواند درمقابل اراده دن لوئی مخالفتی بخرج دهد و خواه‌ناخواه باید ازوی متابعت نماید بعلاوه چطور میتوانست دن لوی را از خود برنجاند ، در صورتیکه دن لوی باعث خلاصی‌او و محبوبه‌اش از مرگ شده بود

دوساعت گذشت ودن لوئی در آن هوای خنك درخواب بود . دراین مدت پاتریس فکرها کرد تا بلکه راهی برای دستگیری سی‌مئون پیدا کند و ضمنا دن لوئی را از تصرف طلاها مانع شود . چون مایل نبود که همدست آرسن لوپن گردد و آنرا برخود ننگی میشمرد ، معهذا بمحض اینکه صدای کشتی بلند شد ودن لوئی ازخواب برخاست بلاتامل و بی اختیار برای انجام اوامر او حاضر شده بود ...

دن لوئی ابدا باو صحبتی نکرد یکی از ساعتهای شهر ساعت یازده را میزد و « بل‌هلن » نزدیك میشد پاتریس احساس میکرد که لحظه بلحظه اضطراب درونیش افزون میشود دن لوئی‌هم دست بپاروها برده سعی داشت که زودتر زورق را بوسط رود برساند وسرراه بر کشتی بگیرد

پاتریس باو گفت : میلدارید که باشما کمك کنم چون جریان آب مانع حرکت زور قست وشما به تنهائی از

عهده راندن آن برنمیائید .

دن لوئی گفت : خیر ، راندن زورق اشکالی ندارد- وپاتریس گفت پس چرا زورق بجانب ساحل بر میگردد ...

فی الحقیقة زورق بطرف ساحل میرفت و پاتریس بالاخره فهمید که دن لوئی شخصا وباراده خودآنرا بسوی ساحل میبرد گفت : چرا پشت بدشمن میکنید ؟... برای چه بساحل بر میگردیم ... مقصود شما را نمی فهمم ... گویا بیم دارید که شاید ما دو نفر از عهده آن سه نفر بر نیائیم و مغلوب شویم ؟...

دن لوی بیك جستن خود را بساحل رسانیده دست بسوی پاتریس دراز کرد تا اورا وداع گوید

پاتریس دست او را از خود دور کرده گفت ، آخر مقصود شما چیست ! کجا میخواهید بروید !

گفت : شرح مقصود وقت زیادلازم دارد همینقدر خواهش میکنم بگوئید که قبل از آمدن من ، در موقع تفتیشات خود هیچ کتاب « سرگذشت بنیامین فرانکلن » را که بعدها من مطالعه کردم در اطاق سی‌مئون ندیده بودید ؟

گفت : حالاچه وقت این سؤال است ، تصور میکنم فعلا کارهای واجب تری داشته باشیم...

گفت ؛ خواهش میکنم بسؤال من جواب بدهید و یقین بدانید که از شما موقع شناستر میباشم .

جواب داد ؛ بسیار خوب ... خیر ، در موقع تفتیش ابدا کتاب مزبور را ندیده بودم . گفت : پس بدانید که سی‌مئون مارا فریب داده ، یعنی فی الحقیقة مرا فریب داده وباید بلادرنك بپاریس مراجعت کنیم ... پاتریس که هنوز ازقایق خارج نشده بود آنرا بمیان رود خانه رانده گفت ، حکایت غریبی است ، چطور میشود دشمن راوها کرد ؟.

و چون بده زرعی ساحل رسید رو بدن لوی کرده گفت : اگر شما میترسید من ترس ندارم وبه تنهائی ازعهده ملاحان وسی‌مئون برمیآیم

دن لوئی جواب داد : بسیارخوب کاپیتن ، پس من در مهمانخانه منتظر شما خواهم بود پاتریس در توقیف کشتی ابدا باشکالی برنخورد

و بمحض اینکه ملاحان را امر به توقف داد « پل‌هلن » توقف کرد و زورق او بسهولت نزدیك شدو خودش شخصاً بدرون کشتی رفته مشغول تفتیش گردید ملاحان نیز بتصوراینکه ازمقامات نظامی ماموریت دارد ابدا مانع اعمالش نشدندولی متاسفانه ابدا درکشتی از سی‌مه‌ئون پیر اثری نیافت واز کیسه‌های طلا نیز سکه‌ای بدست نیاورد ! آنوقت شروع باستنطاق ملاحان نموده

پرسید : بکجا میروید ؟

جواب دادند : بسه « رون » میرویم .

پرسید : کسی را در بین راه سوار نکردید ؟ گفتند : چرا ، در « مانت » یکنفر را سوار کردیم

پرسید ، اسمش چه‌بود؟ جواب دادند ، سی‌مه‌ئون دیودوگی

پرسیداینشخص فعلا درکجاست جواب دادند ، ازکشتی پیاده‌شدو پترن سوار گردیدپرسید ، مقصودش از سوار کشتی شدن چه بود ؟ گفتند ، میخواست‌مزدمارا بپردازد

پرسید ، مزد برای چه‌کار می گیرید ؟ گفتند ، برای حمل باری از پاریس بسرحد پرسید ، بارشما کیسه‌های متعددی نبوده ؟

گفتند ، چرا ، کیسه‌های متعدد بود . پرسید ، درمیان کیسه‌هاچه بود ؟ گفتند ، نمیدانیم و درصدد دانستن‌هم برنیامدیم چون بما مزد خوب داده اند دیگر چکار داریم که در کیسه ها چیست پرسید ، خوب پس کیسه هارا چه کردید؟ جواب دادند : شب پیش آنها را بکشتی دیگری که در « پیواس » منتظر بود سپردیم .

پرسید : نام این کشتی چیست گفتند : « شاموا » است ، ملاحان آن نیز شش‌نفرند .

پرسید : فعلا این کشتی در کجاست ؟ گفتند : پیش‌از ماحرکت کرد و فعلا باید از « رون » هم گذشته باشد سی‌مه‌ئون دیودگی هم باترن بسوی او میشتابد ، پرسید : سی‌مه‌ئون دیودگی را از چه وقت میشناسید ؟

جواب دادند : این اولین‌دفعه ایست‌که‌او رادیده‌ایم ولی‌میدانستیم که‌درخدمت ایسارس بك‌است گفت: عجب ! مگر شما برای ایسارس‌بك

هم خدمت کرده‌اید ؟ گفتند ، مکرر همیشه کار ما همین بوده و ازهمین راه سفر کرده‌ایم .

پرسید . ایسارس بچه‌وسیله‌شما را مطلع میکرد ؟ گفتند ، بوسیله روشن کردن یکی از بخاریهای قدیمی خانه خود ..

پرسید ، همیشه کار شما حمل کیسه بود گفتند ، بلی همیشه‌کیسه های متعدد حمل میکردیم و نمی-دانستیم که بکجا میرود ولی مزد خوب میگرفتیم پاتریس دیگرسؤالی نکردو بسرعت‌ازکشتی‌پیاده‌شدبزورق نشست وباشتاب تمام خودرا بساحل رسانیده دن لوی را در مهمانخانه مقابل میز طعام بیافت و با نهایت اضطراب گفت : عجله کنید کیسه ها را بکشتی دیگری که « شاموا » نامدارد سپرده‌اند و این کشتی از « رون » هم گذشته وشاید نزدیك به «هاور» باشد

دن‌لوئی گفت ، بسیار خوب ، الساعه بااینکه ازبیخوابی خیلی کسل هستم ومیدانم که شما هم از این جهة خیلی خسته هستید ، سوار بر اتوموبیل خواهیم شد و این دفعه شخصاً راندن آنرا عهده‌دار میشوم

آنوقت هر دو با شوفر باتوموبیل نشسته بسراه افتادند ولی بمحض اینکه از شهر خارج شدند پاتریس فریادزد ، عجب ! چرا اتوموبیل را از این راه میبرید ! مگر می خواهیم به « مانت » وپاریس بر گردیم ؟

دن لوئی گفت ، بلی من میل دارم بپاریس برگردم

گفت ، چطور ؟ بپاریس ؟

گفت : بلی .

پاتریس باشتاب تمام گفت ، خیر خیر ! چنین کاری نکنید ! طلاها ازدست میرود ! سی‌مه‌ئون از چنك ما خواهد گریخت ! مگر نمیدانید ملاحان چه‌گفتند ! دن‌لوئی گفت ، ملاحان دروغ گفته‌اند ... گفت ، آخر « شاموا » بطرف « هاور » میرود .

گفت مگر من بشما نگفتم که فریب خورده‌ایم ؟ سی‌مه‌ئون مرد باتجربه و جهاندیده ایست ! با او نمیشود بسادگی رفتار کرد ! این شخص مرا فریب داده و باصطلاح « حقه را سوار کرده ! » علی‌ای

حال باید بشوخی خاتمه دهیم باز هم اگر میلدارید «شاموا» را مثل «بل‌هلن» تعقیب کنید مختارید، شما را در (مانت) پیاده خواهم کرد ولی ضمناً اطلاع میدهم که سی‌مه‌ئون چهارساعت پیش از ما به پاریس خواهد رسید.

پاتریس از ترس برخود بلرزید سی‌مه‌ئون بپاریس میرسید! شهریکه کورالی عزیزش در آنجاست!...

دیگر ابداً حرفی نزد و دن لوی بکلام خود ادامه داده گفت: ای بدجنس! خوب مرا فریب دادی وخوب دنبال نخود سیاهم فرستادی گول کتاب «سرگذشت بنیامین فرانکلن را خوردم... بدجنس پیش خود گفته است که «آرسن لوپن حریف خطرناکیست ومیتواند بزودی مشکلات را حل کرده ومرا باکیسه های طلا در جیب گذاورد! پس باید خود را از شر او خلاص کنیم وبهتر آنست که اورا درراه حقیقی سرگردان کرده و از راه دیگر طلاها را بدو ببرم! البته لوپن فریب حقیقت راخواهد خورد و بخطا پی نخواهد برد!» پس از این خیالات کتاب «بنیامین فرانکلن را پیش چشم من گذاشته ومخصوصاً همانصفحه‌ایرا که مخصوص راه زیر زمین حوض و رود سن میباشد علامت نهاده است. بدین وسیله مرا بکارخانه کشتی سازی کنار سن برده که چون در آنجا کسی را ندیده ام بکشتی متوقف ساحل متوسل شده و از ملاح آن کسب اطلاع نموده‌ام... همین کسب اطلاع مرا فریب داده و بجائی فرستاد که «عرب نی میانداز»!

پاتریس پرسید: مگر به آن مردی که در کشتی دیدیم و مارا از حرکت «بل‌هلن» و بارگیری شبانه آن مطلع ساخت سوء ظنی دارید؟

گفت «بلی، آنمرد ازهمدستان سی‌مه‌ئون بوده‌است! سی‌مه‌ئون چون میدانست که حتماً او را تا کار «سن لازار» تعقیب خواهم کرد، بدینوسیله مرا فریب دادو همانطور که خودش بلیط گرفته بود به «مانت» فرستاد... در «مانت» هم باز بازیچه دست او بودیم، «بل هلن» از مقابلمان عبورکرد

و سی‌مه‌ئون هم ظاهراً انتظار او را میکشید و بهمین واسطه آنرا تعقیب کردیم ولی پر واضح است که در باطن کشتی «بل هلن» از طلاخالی بود و سی‌مه‌ئون هم اصلا سوار آن نشد... بعد برای اینکه ما را سرگردانتر کند، بملاحان کشتی که از همدستانش بودند دستور داد که بما بگویند محمولات «بل هلن» را بکشتی دیگری موسوم به «شاموا» تحویل داده اند تا ما از دنبال «شاموا» به «روان» و «هاور» و بانتهای عالم برویم و هیچوقت هم بکشتی مزبور نرسیم، چون اصلا کشتی باین اسم وجود ندارد... بدینطریق البته سی‌مه‌ئون کاملا بمقصود میرسد و در ضمن آنکه ما سرگرم تعقیب «شاموا» و بتصرف طلاها دلخوش هستیم او بپاریس مراجعت کرده مقاصد خود را انجام میدهد و ما بتصور اینکه او با کیسه ها از چنگمان گریخته است بکلی از تعقیبش منصرف می شویم!...

حالا فهمیدید که حریف ما چقدر زرنگست! خوشبختانه من زود بحقه بازی‌های او پی بردم

اتومبیل بسرعت باد میرفت و گاهگاهی دن لوی آنرا در مقابل پستهای بین راه نگاهداشته بعضی تحقیقات میکرد و مجدداً براه می افتاد،

پاتریس پرسید: از کجا به خیالات او پی بردید؟

گفت: حضور این زنی که با او همراه بود مرا به حقیقت امر واقف ساخت... آیا درست صورت آن مردی را که در پاریس کنار ساحل رود سن ما را از حرکت «بل هلن» و بارگیری شبانه او مطلع ساخت بخاطر دارید، من وقتیکه با او صحبت میکردم پیش خودخیال میکردم که چرا این مرد بزن شبیه تر است! همینکه در «مانت» چشمم باین زن فربه قشنگ افتاد فوراً خیال سوابق درنظرم مجسم شد و فوراً برای تحقیق او را تعقیب کردم و بالاخره بدیدن رویش موفق شدم... این زن همان مرد ساحل رودخانه واز همدستان سی‌مه‌گون است...

آنوقت اندکی بفکر فرو رفته

گفت : اما نمیدانم این زن کیست و از کجا با سی مه ئون رفیق شده است.

پاتریس گفت : شاید همان گره گوار باشد ...

دن لوی بشتاب پرسید : چه گفتید ! گره گوار ؟

گفت : بلی ، مگر نمیدانید که « گره گوار » زنست .

گفت : خیر ! از کجا ! مگر حقیقة گره گوار زنست ؟ جواب داد : این نکته رابورنف و رفقایش روزی که آنها را در قهوه خانه دستگیر کردیم بروز دادند .

گفت : پس چرا اینمطلب در یادداشتهای یومیه شما نوشته نشده ؟ جواب داد : آه !... راست میگوئید فراموش کردم این نکته را در آن جا بنویسم . ..

دن لوی با لحن تمسخر آمیزی گفت : عجب ! برای چه این نکته رافراموش کردید !... جناب کاپیتن این نکته از کلیه نکات دیگر در نظر من مهمتر است . اگر آنرا یادداشت کرده بودید من فورا از دیدن آنملاح منتقل میشدم که گره گوار وهمدست سی مه ئون میباشد و کارما باینجا نمیکشید !

معهذا این پیش آمد های سوء نمیتوانست در خوش خلقی دن لوی مؤثر شود و او را دلتنگ سازد لذا در همان حینیکه پاتریس از فراموشکاری و بی احتیاطی خود متفکر و مغموم بود ، دن لوی آواز فتح و ظفر میخواند و می گفت : حالا خوب شد ! دیگر نزاع ما با سی مه ئون صورت دیگر دارد ! من از اول ، احساس میکردم که ممکن است فریب بخوریم و مخصوصا از حمل طلا ها بوسیله کشتی در تعجب بودم . چون اینکار اگر در موقع صلح انجام میگرفت چندان عجیب نبود ولی در موقع جنگ که کوچکترین قایق را جستجو و تفتیش میکنند چنین بی احتیاطی از عقل دور است !.. بهمین علت هم بود که باز احتیاطا یاباف را در کنار ساحل نزدیك کار خانه کشتی سازی گذاشتم ، چون بعقیده من آنجا مرکز حقه بازیست !... معهذا یقین داشته باشید که فتح با ماست ، عنقریب سی مه ئون را دستگیر نموده

طلا ها را متصرف خواهیم شد و کلیه مشکلات بر ما آسان میشود... شاید بمعمای « توده طلا » پی ببریم بعقیده من مقصود از آن کیسه های طلاست که برروی هم توده وانباشته شده ... طولی نمیکشد که بمقصود نائل میشویم و کاپیتن بلوال با مامان کورالی عروسی کرده صاحب اطفال متعدد میشوند...

وقتیکه وارد پاریس شدند پاتریس پرسید : خوب اکنون عقیده شما براینست که ابدا خطری در پیش نیست ؟

گفت : خیر ، من چنین عقیده ای ندارم . دشمن تاکنون سه پرده از اعمال خود را که پرده سوم آن موضوع گاز و خفه کردن شما بود نمایش داده است . ازکجا که پرده چهارم و پنجمی بالا نرود !

در کنار ساحل رودسن و نزدیك کارخانه کشتی سازی سابق الذکر پیاده شدند ودن لوی صفیری زد و چون جوابی نشنید گفت : یاباف در اینجا نیست و ازقرار معلوم جنگ شروع شده است .

در کارخانه هیچکس نبود ولی در روشنائی ماهتاب همانکشتی کوچکی که سابقا ذکر کردیم و از آنجا بحرکت « بل هلن » پی برده بودند دیده میشد دن لوی گفت : باید بدرون این کشتی رفت شاید باز « گره گوار » را بتوانیم در آنجا ملاقات کنیم چون ممکن است پس از آنکه بخیال خود مارا بسوی « هاور » فرستاده است از « مانت » مراجعت کرده باشد پاتریس گفت : من میترسم پرسید : ازچه میترسید

گفت : از آنچه در کشتی خواهم دید ...

دن لوی خندیده گفت : شاید در کشتی اصلا چیزی نه بینم .

آنوقت هریك چراغ جیبی خود را روشن کرده رولورها رابدست گرفتند و از روی تخته ای عبور کرده از پلکان کشتی کوچك صعود نمودند و بجانب اطاق آن شتافتند در اطاق بسته بود دن لوی فریاد زد : رفقا در را باز کنید ....

ولی درباز نشد و بشکستن آن مجبور شدند وچون خیلی محکم بود مدتی مشغول بودند ، بالاخره در بشکست و دن لوی بمحض ورود فریاد زد

عجب ! چیز غریبی است ! من هیچ وقت منتظر چنین چیزی نبودم ! پرسید : مگر چیست ؟ جواب داد نگاه کنید ... این زنی که میگوئید نامش « کره کواه » است در اینجا افتاده و مرده بنظر میاید .

فی الحقیقة « کره کوار » روی تخت خوابی افتاده و نیم تنه مردانه اش از یکطرف بدن آویخته بود . از صورتش آثار ترس و اضطراب بسیاری مشهود میشد و از اغتشاش درونی اطاق معلوم بود که نزاع شدیدی در آنجا رو داده است

دن لوی گفت : من اشتباه نکرده ام لباسهای زنانه او که در « مانت » پوشیده بود در اینگوشه است ولی نمیدانم برای چه اورا کشته اند

در همان لحظه پاتریس فریادی زد گفت : این پنجره را به بینید گویا کسی را از آنجا بخارج پرتاب کرده اند ؟

دن لوی گفت : بلی همینطور است ولی آخر اینهمه اضطراب برای چیست ؟ گفت : مگر این نقاب آبی را نمی بیند ؟ نقاب کورالی هم همین رنگ است . . .

دن لوی متعجب شده گفت : ممکن نیست نقاب او باشد کسی از آدرس او آگاه نیست گفت : معهذا ...

دن لوی گفت : معهذا چه ؟ مگر باو کاغذ نوشته اید ؟ یا تلگرافی مخابره کرده اید ؟

جواب داد : بلی ... از « مانت » باو تلگراف کرده ام ...

دن لوی گفت : چه میگوئید ؟ اینکار دیوانگی بود . . . واقعا چنین کاری کرده اید ! گفت : بلی

پرسید : ازاداره پست « مانت » تلگراف کردید ؟ گفت : بلی پرسید : کسی هم در اداره بود ؟ گفت : بلی همین زنیکه دراینجا کشته اند حاضر بود پرسید : مگر او تلگراف شمارا خواند ؟ گفت : خیر نخواند ولی من تلگراف خود را یکبار تجدید کردم پرسید : خوب نسخه اولرا چه کردید ؟ شاید آنرا همانجا انداخته اید ؟

گفت : بلی گفت : عجب ! پس حتما اینزن آنرا برداشته وخوانده است ! پاتریس دیگر صبر نکرده و بجانب اتوموبیل دوید و پس از نیم ساعت با دوفقره تلگرام که در

دست داشت و روی میز کورالی یافته بود مراجعت کرد مضمون تلگرام اول از اینقرار بود :

« حال من خوبست ... آسوده باشید و از محل خود خارج نشوید آدرس خود را خواهم فرستاد — پاتریس بلوال » در روی تلگرام دوم جملات ذیل دیده میشد :

« حادثه عظیمی اتفاق افتاده خیال خودرا تغییر داده ایم : بپاریس مراجعت خواهم کرد امشب ساعت نه نزدیک در کوچك باغ شما منتظر خواهم بود . کاپیتن پاتریس » کورالی تلگراف ثانوی را در ساعت هشت دریافت کرده و بلافاصله از خانه بیرون رفته بود .

۵ - پرده چهارم

دن لوی گفت : جناب کاپیتن ، کلیه این مشکلات در نتیجه بی احتیاطی شماست که اولا بمن نگفتید که کره کوار زنست و ثانیا ...

پاتریس چنان مضطرب بنظر میامد که دن لوی کلام خودرا قطع نموده زبان از توبیخ وی بست و دست برشانه اش گذاشته گفت : کاپیتن اینقدر متوحش نباشید موضوع نه چندان مهم است که شما تصور کرده اید پاتریس زیر لب گفت : یقینا کورالی برای اینکه از دست اینمرد فرار کند خود را از این پنجره بزیر انداخته است

دن لوی شانه ها را بالا انداخته گفت : مامان کورالی زنده است .

مطمئن باشید . . . اسیر سیمئون میباشد ولی زنده است گفت از کجا معلومست ؟ بعلاوه فرضاهم که زنده باشد اسیر سیمئون بودن خود یك نوع مرگیست گفت : راست میگوئید ولی معهذا خیلی بامرك تفاوت دارد واگر ما بموقع برسیم اورا نجات خواهیم داد .

پرسید : مگر میدانید که در کجا محبوسست ؟ گفت : پس گویا تصور کرده اید که من در اینمدت دست روی دست گذاشته فکر کرده ام ؟ اینطور نیست ، نیمساعت برای حل معماهای این کلیه کفایت میکند ومن الساعه برحقایق امر کاملا آشنا هستم پاتریس گفت : پس برای چه

ایستاده اید ، بیائید تا از دنبال دشمن شتافته کورالی را نجات دهیم گفت : خیر هنوز موقع رفتن نشده است صبر کنید ، من اول آنچه میدانم صاف و پوست کنده برای شما نقل کنم پس از آن البته بتعقیب دشمن خواهیم پرداخت مامان کورالی در ساعت معین ازخانه خارج شده سی مه ئون و آنخانم همدستش هم که منتظر او بوده اند بلا درنك دستگیرش کرده و دهانش را بسته و بدینجا آورده اند و لی البته مقصود سی مه ئون این نبوده است که کورالی را دائما دراین کلبه محبوس نماید ، و فقط مقصودش حبس موقتی او در اینجا بوده و یقینا پس از چند ساعت میخواسته است اورا به محبس دیگری انتقال دهد خوش‌بختانه من این اتفاقات را پیش بینی کرده ویابان را مامور مراقبت اینجا نموده بودم پس سنگالی از تاریکی ناظر اعمال آنان بوده و بمحض اینکه سی مه ئون ورفیقش را میبینند آنهارا تعقیب میکنند و ازروی پل گذشته خودرا در کلبه کشتی بانده میرساند وجنك سختی بین آنها شروع میشود ولی یابان بجای اینکه سی مه ئون را دستگیر کند ، بدبختانه گلوی همدستش را میگیرد و من به خوبی میدانم که یابان در اینگونه مواقع ابدا رحم و مروت را نمی شناسد وتا حریف خود را بیجان نکند از گلویش دست بردار نیست سی مه ئون وقتیکه یابان را با گره گوار مشغول میبیند فرصت راغنیمت شمرده بلا تامل کورالی را ازاطاق خارج میکند ودررا برروی سنگالی و همدست خود می بندد .

پاتریس گفت : پس بعقیده شما اینزن بدست یابان کشته شده نه بدست سی مه ئون ؟

جواب داد : بلی جای دست او بر گلوی اینزن بخوبی پیدا و بهترین گواهست من فقط از یکجهة متعجبم که یابان چرا پس از رفتن سی مه ئون در را نشکسته و حریف را تعقیب نکرده وبهمین علت گمان میکنم که مجروح شده و ضعف باو اجازه نداده است که دشمن را تعقیب نماید . بعلاوه تصور میکنم که پس از رفتن سی مه ئون همدستش فورا نمرده و قبل از مرك برعلیه سی

مه ئون که اورا درچنك دشمن تنها گذاشته بود اظهاراتی نموده و اسرار ویرا مکشوف ساخته است .. شیشه های پنجره راهم یابان شکسته و از آنجا خودرا بخارج انداخته

پاتریس گفت : ازاینقرار یابان ده یابیست دقیقه پس از سی مه ئون ازاینجا خارج شده ودر اینصورت البته بتعقیب و دستگیری وی نائل نگشته است ؟ گفت : لازم نبود اورا تعقیب کند ، چون اینزن قبل از مرك باو گفته بود که سی مه ئون در کجاست .

پرسید : ما ازکجا میتوانیم به محل فعلی او پی بریم جواب داد منهم مدتی بود همین فکر را میکردم ولی بالاخره مشکلرا حل نمودم .

پرسید : چطور ؟ گفت : الساعه بشما عرض میکنم ... این زن قبل از اینکه بمیرد یك گوشه ای از اطاق را بیابان نشان داده و قطعا آنگوشه همین کشوی است که بازبه نظرمیرسد ، یابان در میانه این کشو کارت ویزیتی یافته که برروی آن آدرسی خوانده میشده است ، پس بلا تامل آن کارت را برای اطلاع من باسنجاق بپرده آویخته است... سنجاقرا ملاحظه کنید ، من خوب آنرا میشناسم ، چون همان سنجاقی است که سابقا با آن نشان افتخار مراکش رابسینه یابان آویخته ام..

پاتریس پرسید : خوب ، این عنوانی که برروی کاغذ خوانده می شود عنوان کیست ؟ جواب داد : عنوان کسیست که سی مه ئون بخانه او پناهبرده و کورالی را در آنجا محبوس ساخته است : « آمه ده واشرو ، در نمره ۱۸ کوچه گی مارد » ، کوچه گیمارد هم تااین جا چندان دور نیست ...

آنوقت هردوجسد زن را گذاشته ازاطاق خارج شدند و بسوی کوچه گیمارد شتافتند ، وقتیکه از کنار کارخانه کشتی سازی که یکسر سوراخ حوض مرمر خانه ایسارس در آن جا باز میشد وسابقا ذکر کرده ایم گذشتند ، دن لوی داخل آنجا شده نظری باطراف انداخت و گفت : یك نردبان از اشیاء اینجا گم شده و معلومست که سی مه ئون بدینجا آمده و آنرا برده است واین مقدمه خبط و بی احتیاطی اوست .

اتومبیل آندورا بکوچه کبمارد که کوچه تنگی از میدان «باسی» بود برد ودو مقابل نمره خانه ۱۷ توقف کرد ، خانه مزبور خیلی قدیمی بنظر میامد . دن لوی و پاتریس پیاده شدند ودق الباب کردند ، پس از چند دقیقه معطلی درب رو بشان باز شدو سر دربان از شکاف آن نمایان گردید .

پرسید کیستید ؟ جواب دادند : میخواهیم مسیو « آمه ده واشرو » را ملاقات کنیم . گفت : من « آمه ده واشرو » میباشم ، چکار دارید؟

پرسیدند : شما « آمه ده واشرو » هستید ؟ گفت : بلی ، چه فرمایش دارید ؟ دن لوی گفت : از جانب پلیس ماموریم که چند کلمه حرف بزنیم .

آنوقت وارد خانه شدند . « آمه ده واشرو » پیر مرد کوتاه قدی بود که نجابت و نیك طینتی از قاصیه اش هویدا بود ، دن لوی با لحن آمرانه ای گفت : زود بدون اینکه حرف زائد و بیجائی بزنید بگوئید که سی مه ئون دیو دوکی کجاست ؟

دربان مضطربانه گفت : گویامی خواهید باو آسیبی برسانید ، واگر چنین است منتظر هیچگونه جوابی نباشید ، چون من مرگ را بر آزار سی مه ئون ترجیح میدهم .

دن لوی فورا تغییر لحن داده گفت : خیر ابدا خیال سوئی درباره سی مه ئون نداریم ، بلکه بر عکس میخواهیم باو خدمت کنیم واز خطر حتمی الوقوعی آگاهش سازیم .

مسیو واشرو گفت : مگر خطری متوجه اوست ؟ ... راست میگوئید من هیچوقت اورا مانند امشب مضطرب وپریشان حال ندیده بودم

گفت : پس معلوم میشود امشب اورا دیده ای ؟ جواب داد : بلی کمی بعد از نصف شب اینجا آمده بود .

پرسید : فعلا هم در اینخانه است ؟ جواب داد : خیر رفته است

پاتریس از روی نومیدی حرکتی کرده پرسید : کسی را در اینخانه نگذاشته است ؟ جواب داد : خیر ، ولی گویا میخواست کسی را بیاورد

پاتریس پرسید : یك زنی را میخواست بیاورد . غیر از اینست؟

مسیو واشه رو مردد بود . دن لوئی گفت : میدانیم که سی مه ئون دیو دوکی میخواهد زیراکه طرف محبت اوست در اینخانه پناه دهد و از دشمنان محفوظ دارد . دربان باز با همان حال تردید آمیز گفت : آیا میتوانید اسم اینزن را به من بگوئید ؟

گفت : البته ، نام اینزن مادام ایسارس زن صراف مرحومست ، که سی مه ئون منشی او بود وفعلا مادام ایسارس را از دشمنانش حفظ میکند ما هم چون میخواهیم هردو آنها را از خطر نجات دهیم بخانه شما آمده ایم . . .

مسیو واشه رو گفت : بسیار خوب حالا مطمئن شدم که راست میگوئید من سی مه ئون دیو دوکی را می شناسم و چندین سال متمادیست که باوی دوستی دارم . اوقاتی که من نجار بودم از طرف او مساعدتها دیده ام وچندین بار بمن پول های گزاف قرض داده است ، اغلب اوقات هم بخانه من میامد و اسرار خود را پیش من فاش میکرد . . .

دن لوئی فورا گفت : لابد اسرار او در خصوص کارهای ایسارس و اقدامات شخص خودش برای پاتریس بلوال بوده است ؟

دربان باز مردد مانده گفت : بلی ، چیزهای مختلف نقل میکرد سی مه ئون آدم نازنینی است وکلیه اهل محل از پاك طینتی او اطلاع دارند ، چند دقیقه قبل هم جان خودرا برای خاطر مادام ایسارس در خطر انداخته بود . . .

دن لوی پرسید : یك سؤال دیگر ... آیا از زمان مرگ ایسارس تاکنون هیچ اورا ندیده بودید ؟

جواب داد : خیر ، پس از مرگ ایسارس امشب اولین دفعه ای بود که ملاقاتش کردم . خیلی آهسته حرف میزد و تند نفس میکشید خیلی مضطرب وپریشانحال بنظر میامد و بکمترین صدائیکه از جانب کوچه بگوش می رسید متوجه میشد . میگفت : « مرا تعقیب کرده اند . . . مرا تعقیب کرده اند » - ازاو پرسیدم چه کسی شما را تعقیب کرده . . . مقصودش چیست ؟ - آهسته جواب داد : « تو اورا نمیشناسی . . . یکدست بیشتر ندارد ، اما اگر با همان یکدست گلوی کسی را بگیرد

تاخفه‌اش نکند دست بردار نیست!» بعد ساکت شده پس از لحظه ای مجددا اظهار کرد: «زود با من بیا تا بجستجوی مادام ایسارس برویم میخواهند اورا بکشند . . . من او را در سوراخی پنهان کرده ام و فعلا بیهوش است . . . باید زود او را از آنسوراخ خارج کرد .. اما نه خیر، لازم نیست تو همراه من بیائی . . . خودم بتنهائی میروم . ولی بگو بدانم که اطاق من کما فی السابق آماده هست یانه ؟» — اینرا هم بگویم که سی‌مه‌ئون از یکروزی که شخصا میخواست پنهان شود در اینخانه اطاقی برای خود ترتیب داده است، واز آن روز گاهگاه باینجا میآمد واطاق خود را وارسی میکرد . پاتریس باشتاب و عجله تمام پرسید: خوب، بعد چه شد ؟

جواب داد: بعد سی‌مه‌ئون از اینجا بیرون رفت .

پرسید: پس برای چه تا کنون مراجعت نکرده ؟ جواب داد: منهم از اینجهة خیلی متوحش میباشم . شاید آنمرد یکدستی که خودش گفت باو حمله برده باشد . یاشاید بمادام ایسارس خدای ناکرده آسیبی رسیده باشد . . .

پاتریس گفت: چه گفتی ؟ آسیبی بمادام ایسارس ؟ . . . ضمنا پیر مرد را بادو دست چسبیده تکان می داد وابدا سر از پا نمیشناخت چون خیال مریض بودن کورالی و آسیب هائی که ممکن بود باو وارد شده باشد بکلی او را از خود بیخبر کرده بود، به پیر مرد باکمال تغیر گفت: باید فورا بگوئی که مادام ایسارس کجاست ؟ زود . . البته بتو گفته است که اورا در کدام سوراخ پنهان کرده ؟ . .

بعد مسیو واشه رو را بشدت حرکت داده باکمال بیصبری تهدیدش میکرد و دشنام میداد . دن لوی خندیده گفت: چه عیب دارد جناب کاپیتن، از چون شما همدستی هم نباید بیش ازاین منتظر بود گمان نکنید که دیگر مسیو واشه‌رو اسرار خود را بشما بگوید ! . . .

پاتریس باکمال غضب گفت: به ! الساعه خواهید دید که چگونه اورا بحرف زدن وادار میکنم !

دربان با نهایت آرامی و بدون اینکه از کلماتش کمترین اثر ترسی استنباط شود گفت، آقا فرمایشات شما ابدا ثمری ندارد فهمیدم که مرا فریب داده و دشمن سی‌مه‌ئون می باشید بنابراین ممکن نیست یک کلمه حرفی که بتواند شما را باو نزدیک کند از دهان من خارج شود .

پاتریس بتغیر تمام گفت: حرف نمیزنی ؟ حرف نمیزنی ؟ و بلا درنگ رولور خودرا بروی او قراول رفته گفت: از یک تا سه میشمرم واگر دراینمدت کوتاه جواب ندهی خواهی فهمید که کاپیتن بلوال چگونه جانوریست !

دربان از استماع اینسخن بر خود بلرزید و بلافاصله حالت صورتش تغییر کرده گفت: چه گفتید ؟ کاپیتن بلوال ؟ شما کاپیتن بلوال هستید ؟ گفت: آری گویا این اسم تابحال بگوشت نخورده است !

پرسید: واقعا شما کاپیتن بلوال هستید ! گفت: آری اگر تا دو ثانیه دیگر جواب مرا ندهی خود را بخوبی بتو معرفی خواهم کرد

گفت: عجب ! شما پاتریس بلوال هستید و خودرا دشمن مسیو سی‌مه‌ئون معرفی میکنید ! چنین چیزی ممکن نیست ! درباره او چه خیال دارید ؟ ..

گفت: میخواهم اورا مثل سگ بکشم ... اگر جواب مرا ندهی ترا هم مثل رفیق دزد متقلبت خواهم کشت ! ای بد جنسهای حرامزاده زود باش جواب بده ! دربان گفت ای بدبخت ! شما نمیدانید که می خواهید چه بکنید !، . کمر بقتل مسیو سی‌مه‌ئون بسته اید و تصور نمیکنم که تابحال کسی بچنین خیانتی اقدام کرده باشد !...

پاتریس گفت، پر حرفی بس است جواب مرا بده ! گفت: شما می خواهید سی‌مه‌ئون را بکشید !... شما !...

کاپیتن بلوال !... گفت: مگر تعجبی دارد ؟

جواب داد: بلی، خیلی موجب حیرت است ! پرسید: برای چه ؟ دربان باز گفت: شما میخواهید مسیو سی‌مه‌ئون را بکشید ؟ شما ! پاتریس بلوال ؟

گفت: آری، او را خواهم کشت، برای چه نکشم؟ جواب داد: شما پسر او هستید! چطور ممکن است پسری پدر خود را بکشد؟

یکمرتبه خشم و غضب پاتریس و خیالات گوناگونی که در خصوص کورالی و اسیر گردیدن او بدست سی مه اُون و محبوس بودنش در سوراخ نامعلوم تنگ و کلیه افکاری که از این قبیل در مخیله اش دور میزد، همگی بسرور و خنده زیادی مبدل شد و با لحن تمسخر آمیزی گفت: من پسر سی مه اُون هستم! آه! آه! آه!... خیلی مضحك است!... خوب حقه ای به نظرت رسیده! برای نجات سی مه اُون بهترین حیله همینست که بگوئی: «سی مه اُون پدر تست!»... واقعا خیلی مضحك است که سی مه اُون پدر من، یعنی کاپیتن بلوال باشد!...

دن لوی که تا آنوقت ساکت ایستاده بود اشاره بپاتریس کرده گفت: جناب، کاپیتن اجازه بدهید تا من باین مذاکرات خاتمه دهم! برای من چند دقیقه وقت برای تصفیه اینکار کافیست!

آنوقت بدون اینکه منتظر جواب کاپیتن شود، سر را بگوش واشه رو نزدیك برده گفت: مسیو واشه رو حرف زیادی فائده ندارد و آنچه تابحال گفتیم تمام بیهوده و زائد بود، خواهش میکنم آنچه من می پرسم جواب دهید، آیا سی مه اُون دیو دوگی نام ساختگی دوست شما نیست؟ جواب داد: بلی این نام جعلی است

دن لوی گفت: گویا نام حقیقی او «آرماند بلوال» باشد؟ و گویا محبوبه اش او را پاتریس بلوال مینامیده؟

جواب داد: بلی، پسرش هم بهمین اسم معروفست. دن لوی گفت ولی از قرار معلوم آرماند بلوال و محبوبه اش یعنی مادر کورالی، مقتول شده اند؟

جواب داد: بلی، این طور معروفست ولی فی الحقیقه تنها مادر کورالی مرده و آرماند بلوال زنده مانده است پرسید: قتل آندو در ۱۴ آوریل ۱۸۹۵ اتفاق افتاده است گفت، بلی در ۱۴ آوریل ۱۸۹۵

پاتریس بازوی دن لوئی را

گرفته گفت: خواهش میکنم این صحبتها را کنار بگذارید، چون کورالی در حال مرگست و دشمن غول صفت ما زنده درگورش کرده خلاصی او بر هرچیز برتری دارد دن لوی جواب داد، آیا هیچ گمان نمیکنید که این دشمن غول صفت پدر بزرگوار شما باشد؟ گفت، مگر دیوانه اید این چه حرفیست؟

دن لوی گفت: معهذا حس می کنم که خود شما از این حیث متوحش و پریشان هستید!

پاتریس گفت: ممکنست پریشان حال باشم، ولی پریشانی من برای خاطر کورالی است... و ابدا راضی نیستم که چنین کلماتیرا ازاین مرد بشنوم. بگوئید ساکت شود! والا ساکتش خواهم کرد!

آنوقت خود را بر روی صندلی انداخته سر را میان دو دست گرفت و بفکر فرو رفت. دن لوی نظر شفقت آمیزی باو انداخته بدربان گفت، خوب مسیو واشه رو، خواهش میکنم تفصیل واقعه را در چند کلمه برای من بگوئید... اول شرح اتفاقات روز ۱۴ آوریل ۱۸۹۵ را بیان کنید...

گفت، در روز ۱۴ آوریل ۱۸۹۵ مهررملای محله نزد استاد من آمد و دو تابوت دستور داد و تاکید کرد که فورا بایستی حاضر شود، تابوتها در ساعت ده عصر آماده شد و من با استاد آندو را بر داشته در کوچه «ری نوارد» در خانه ایکه ...

دن لوی گفت، از جزئیات خانه بخوبی مطلعم، بقیه وقایع را بگوئید. گفت، در خانه دو جسد بود که هر یکی را در کفنی پیچیده درون تابوت گذاشتیم و در ساعت یازده استاد من خارج شده مرا با یکنفر کشیش تنها گذاشت کشیش را پس از چند دقیقه خواب در ربود و من میخواستم در تابوت ها را میخکوب نمایم که جسد یکی از مرده ها بحرکت آمد و ترس بقسمی وجود مرا استیلا کرد که نزدیك بود قالب تهی کنم...

دن لوی کلامش را قطع کرده پرسید: شما ابدا از تفصیل قتل آندو آگاه نبودید؟

جواب داد: چرا، شنیده بودیم

که آنهارا باکاز خفه کرده بودند.
پرسید بچه علت پس از اینکه یکی از مرده‌ها حرکت کرد کشیش را بیدار نکردید؟ گفت علتش را نمی توانم بگویم، چون بطوری ترس بر وجود من مستولی شده بود که بی‌اختیار ایستاده بآن مرده‌ای که میخواست زنده شود نگاه میکردم و مانند بید میلرزیدم ... این مرده ارماند پلوال بود و بمحض اینکه چشم بگشود و مرا بدید پرسید: «گویا محبوبهٔ من مرده است؟» وبعد گفت: «هیچ در این خصوص با کسی صحبت مکن، چون نمیخواهم کسی از زنده بودن من آگاه شود نمیدانم چه شد که منهم بلااراده امر او را اطاعت نمودم شاید هم از ترس ناشی شده بود،... مختصر مثل بچه مطیع او گشتم ... بالاخره ازجا برخاست و بر روی تابوت دیگر خم شده گفت: «انتقام ترا خواهم گرفت و تمام زندگانی خودرا برای انجام این مقصود و متحد ساختن اطفال خودمان که آرزوی تو بود صرف خواهم کرد و اگر فعلا خود را نمیکشم برای آنست که این دو مقصود مقدس را انجام دهم.» سپس رو بمن کرده گفت: «بامن کمك کنید.» آنوقت باهم جسد محبوبه اشرا از تابوت بدر آورده باطاق دیگر بردیم و ازمیان باغ مقداری سنگهای بزرك آورده بجای آندو در تابوتها گذاشتیم و در آنهارا میخ کوب کردیم بعد او باطاقیکه مرده را برده بود رفت و منهم کشیش را بیدار کرده از پی کار خود رفتم فردا صبح هم تابوتها را حرکت دادند ودفن کردند

پاتریس که اینکلمات را میشنید، یك مرتبه ازجا جسته خود را میان دن لوئی و دربان انداخت و گفت: اگر آنچه تو میگوئی صحیح است پس چرا برروی قبر آنها اسم هر دو را نقش کرده‌اند؟

گفت: برای اینکه آرماند پلوال میل داشت او را مرده تصور کنند. من آنزمان هم درهمین خانه منزل داشتم و برایش خانه‌ای اجاره کردم که باسم سی مه گون دیودوگی در آنجا منزل کرد بعدهم بتوسط من وباسم جعلی جدید خانه خود را دوباره خرید وکم کم قبر خودش ومحبوبه

اش را باهم حفر کردیم چون میل داشت که اورا مرده تصور کنند و شاید خیال میکرد که اگر اسمش را با اسم محبوبه بر روی سنك قبر بکند باو نزدیکتر خواهد بود.. بعلاوه او اسم خود و محبوبه‌اش را همه‌جا برروی دیوار ها، تنه درختها و حتی گلکاری باغچها می نوشت. ولی فی الحقیقه مقصودش نام شما ومادام ایسارس بود... هیچوقت ازخیال انتقام منفك نمیشد وباکمال عقل همیشه مترصد بود که از دشمن انتقام بگیرد!

پاتریس مشتها را بسوی او گره کرده گفت، دلیل تو چیست این مرد همانکسیست که الساعه میخواهد دختر بیچاره‌ای را بکشد و ابدا یك ذره رحم دردلش نیست؟

واشه‌رو گفت، خیر آقا. ابدا مترسید. مقصود او کشتن دختر نیست میخواهد او را نجات دهد

گفت، چه میگوئی همین شخص من وکورالی را در همان نقطه‌ای که پدر ومادرمانرا کشته‌اند محبوس نموده بودو میخواست بهمان ترتیب خفه کند!..

گفت: اشتباه کرده‌اید، می خواسته‌است شمارا بیکدیگر نزدیکتر کند.. گفت: آری گویا میخواست در گور مارا بیکدیگر نزدیك کند اظهار کرد: خیر تنها خیال اوهمین بود که شما را در زندگانی متحد نماید شما را پسر محبوب و عزیز خود میخواند و وقتیکه ازشما صحبت میکرد آثار غرور و کبر پدری را درناصیه‌اش میخواندم. پاتریس دندانهارا بهم فشرده گفت: این مرد دزد است! غول بیابانی براو ترجیح دارد!

گفت: خیر آقا او پدر شما و از کلیه مردمان عالم نجیب تر است. پاتریس از کنایه دشنام آمیز او غضبناك شده فریاد زد، زود باید ثابت کنی که اینشخص پدر منست و الا بسزای این دروغ خواهی رسید!

واشه‌رو بدون اینکه جوابی دهد نزدیك میزی که درگوشه اطاق بود رفته‌واز کشوآن یکدسته کاغذ بدر آورده پیش کاپیتن آمد وگفت، کاپیتن البته خط پدر بزرگوار خود را میشناسید؟ و البته مکاتیبی را

که سابقاً بشما نوشته است نگاهداشته اید ؟ اینك این مکاتیب را بگیرید و بخوانید اینها مکاتیبی است که پدر شما بمن نوشته و در هریك از آنها چندین بار نام شما را ذکر کرده و همه‌جا پسر عزیزش خطاب نموده است در اینمکاتیب سرگذشت کلیه ایام گذشته عمر و شرح تمام مسافرت های خودرا خواهید خواند وحتی چند قطعه از عکسهای مختلفه خود تان و کورالی را نیز خواهید یافت این عکسها را پدرشما بوسیله دوستان خودش در موقعی که جنابعالی در انگلستان و مادام ایسارس در سالونیك بوده است تهیه کرده . بعلاوه این مکاتیب میتواند شمارا بکینه و عداوتی که پدرتان نسبت به ایسارس بك داشت آشنا کند و از مطالعه آنها خواهید فهمید که تا چه پایه باین شخص عداوت داشته و بچه نظر منشی گری اورا پذیرفته و خواهید دانست که تنها مقصودش از اینکار نزدیك کردن و متحد ساختن شما یعنی پسرش با مادام ایسارس یعنی دختر محبوبه خود بوده است .

مسیو واشه‌رو در ضمن صحبت مکاتیب را یکایك از نظر کاپیتن میگذرانید و پاتریس که از نظر اول خط پدررا شناخته بود هریك از آنهارا باحالت پریشان و مضطربی خوانده و درانتهای هرجمله همان طور که دربان میگفت اسم خودرا مییافت .

مسیو واشه‌رو پس از اینکه کلیه مکاتیب از نظر پاتریس گذشت با همان آهنگ ملایم و آرام پرسید خوب کاپیتن انشاءالله دیگر تردیدی ندارید ؟

صاحب‌منصب مشتهارا درهم فشرده گفت ، من صورتش را از بالای پنجره اطاقی که مارا در آنجا محبوس کرده بود دیدم در چهره او جز کینه وعداوت چیزی بنظر نمیرسد ... چنان باسرور وشعف به مرك ما مینگریست که گفتی ازایسارس بك هم باما دشمن تر است ..

دربان گفت ، اشتباه کرده اید ! چنین چیزی محالست !

پاتریس گفت ، شاید دیوانه شده باشد ولی باز مشتی بر روی میز نواخته گفت ، خیر ، نمیتوانم باور کنم ! اینمرد پدر من نیست !.

غول است ! آدمخوار است !

بعد رو بدن لوی کرده گفت بیائید برویم! نزدیکست منهم دیوانه شوم! سرم گیج است ! افکار خود را نمیتوانم جمع کنم ... بیائید برویم جان کورالی در خطراست

دربان گفت ، من میترسم که..پرسید از چه میترسی ؟ جواب داد ، می ترسم که دوست عزیزم سی‌مه‌ئون بخلاصی مادام ایسارس موفق نشده و بچنك دشمن که تعقیبش کرده بود گرفتار شده باشد ... چون میگفت کورالی را در سوراخی پنهان کرده است که تنفس در آن سوراخ خیلی مشکل است..

پاتریس متوحش شده گفت ، چه میگوئی ؟ پس معلوم می شود که کورالی خفه خواهد شد ... آخ ! کورالی ...

آنوقت مانند اشخاص مست دن لوی را گرفته ازاطاق بیرون کشید و گفت : یقین تا کنون تلف شده است ؟ دن لوی جواب داد ، خیر ، سی‌مه‌ئون هم مانند شما در بحران عمل بوده و کلمات اغراق آمیزی گفته است .

مطمئن باشید که کورالی در خطر فوری نیست و مابیش ازدوساعت در خلاصی وی وقت داریم .

پرسید ، در اینخصوص اطمینان دارید ؟ گفت ، آری . پرسید : اگر یابان او را گرفته باشد چه خواهیم کرد ؟

گفت ، بپابان سپرده ام که دشمن را نکشد و زنده نگاهدارد ، بنابر این سی‌مه‌ئون زنده خواهد بود و دیگر جای ترس و اضطراب نیست واو هرگز راضی بمرك کورالی نمی شود .

گفت ، از کجا معلوم است ؟ مگر ازعداوت او نسبت بکورالی تردید دارید ! حقیقةً شما در باره اینشخص چه تصور میکنید ؟

دن لوی گفت ، همینقدر اطمینان دارم که پدر شما است . گفت : آه ساکت ! ساکت ! این چه حرفیست؟ خدایا ! نمیدانم چه حکایتی است ؟ کاش پرده از روی اسرار برداشته میشد ..

دن لوی گفت : بعقیده من پرده از روی اسرار گرفته شده است و فی الحقیقة از این بابت بایستی از

مسیو واشه رو متشکر بود پاتریس با همان پریشانیها پرسید ، آیا واقعاممکنست که این شخص پدر من باشد ؟

افکار گوناگون در مغزش جوش میزد و حواسش بکلی مختل شده بود ، چنانکه یکمرتبه دن لوی را نگاهداشته گفت ، شاید سی مه اون به خانه واشه رو مراجعت کند و گورالی را همراه خود به آنجا برد!

دن لوی گفت : ممکن نیست ، چون اگر آمدنی بود تا بحال آمده بود ، بعقیده من ما باید بسراغ او برویم پرسید : آخر از کدام راه باید بسراغ او رفت ؟ گفت ، ای خدا! از همان سوئی که میدان نبرد آنجاست ! باید بسوی طلا رفت ، کلیه اعمال ما و دشمن ما گرد طلاها دور میزند ! هیچوقت از آن منفک نخواهد شد .

پاتریس اطاعت کرده باهم روان شدند ولی ناگهان صدای تیری بگوش رسید و آنها را متوحش ساخت ، در آن لحظه میخواستند وارد خیابان « ری نوارد » شوند ولی بلندی عمارات مانع بود از اینکه محل تیر

راحدس بزنند ، معهذا جای تردید نبود که در خانه ایسارس بك خالی شده است . پاتریس پرسید : آیا هدف این تیر یابان بوده است ؟

دن لوئی گفت : چنین تصور می کنم چون یابان هیچوقت تیر خالی نمیکند و معلومست که بسوی او خالی شده . . . . آه ! بدجنس ! اگر یابان بیچاره را کشته باشد دمار از روزگارش بیرون میاورم ! . .

پاتریس گفت ، شاید هم مامان گورالی را هدف قرار داده باشد دن لوی خندیده گفت ، کاپیتن من خیلی متاسفم که در اینکار دخالت کردم . چون قبل از دخالت من شما تا اندازه ای شجاع و باهوش بودید . . . . آخر در صورتیکه گورالی اسیر سی مه اون میباشد . بچه علت او را هدف تیر قرار میدهد ؟

مختصر باشتاب خود را بخانه ایسارس بك رسانیدند از ظاهر خانه چیزی بنظر نمیرسید پس خود را بکوچه تنك رسانیدند و پاتریس قفل در مخفی را با کلیدی که در جیب داشت بگشود ولی معلوم شد

که در را ازجانب باغ کلون کرده‌اند

دن لوئی گفت ، اوه ! اوه ! معلوم میشود که دشمن اینجاست ! کاپیتن زود بطرف ساحل رودخانه بروید ، منهم به کار خانه تعمیر کشتی نگاهی میکنم . پس از چند دقیقه کم کم سیاهی شب رو بسپیدی رفت و اندك نوری باظلمت آمیخته شد درساحل رودخانه هم هیچکس بنظر نمیرسید دن لوئی چون در کارخانه چیز مخصوصی ندید بسوی پاتریس آمد ولی در همان ضمن در کنار پیاده‌رو خیابان که متصل به باغ ایسارس بود چشمش بنرد بانی افتاد که برروی زمین انداخته بودند وفورا آنرا بشناخت ودانست همان نرد بانیست که فقدانش از کار خانه موجب جلب دقت وی شده بود

گفت ، سی مه اون چون کلید باغرا داشته است معلوم میشود که این نردبان را یابان بـرای دخول بدانجا بکار برده و از این قرار میتوان تصور کرد که سی مه اون را پس از مراجعت از خانه واشه‌رو دیده واورا تعقیب کرده باشد علی ای حال سی مه اون یا برای

مخفی شدن و یا برای بردن مامان گورالی باین باغ داخل شده است

بعد خم شده دیوار پیاده رو را مورد دقت قرار داد وپس از لحظهٔ سر برآورده گفت ، مطلبی که تردید پذیر نیست این است که یابان محل مخفی طلاها را میداندو مامان گورالی نیز در همان محل مخفی محبوس بوده وشاید تابحال نیز باشد !

پاتریس پرسید : از کجا این مطالبرا تردید ناپذیر میدانید ؟

جواب داد : یابان همیشه یك قطعه گچ همراه دارد و چون از نوشتن جز حروف اسم من چیزی نمیداند روی این دیوار دو خط راست کشیده است که باخط دیوار تشکیل مثلثی میدهد ومقصودش از این مثلث همان « تودهٔ طلا » است اگرچه از این خطوط کشف مطلب نمودن خیلی مشکل بنظر میرسدولی چون یابان مرا ساحر وصاحب اعجاز میشناسد بهمین مختصر اکتفا نموده است بیچاره یابان

پاتریس گفت : کلیه اینوقایع بر حسب اظهارات شما بایستی درحدود

نیمه شب یا یکساعت بعد از آن رخ داده باشد ؟

جواب داد ، بلی همینطور است

گفت ، پس این تیری را که پنج ساعت بعد خالی شده است چگونه میتوان معنی نمود ؟ جواب داد ، تصور میکنم که سی‌مه ئون در این مدت از ترس دشمن مخفی شده بوده ودرحوالی صبح آهسته از پناهگاه خود خارج شده است .. ولی یابان که از گوشه ای در کمین او بوده مهلتش نمیدهد و بوی حمله میبرد

گفت ، پس باید مطمئن بود که یابان بیچاره مجروح شده و سی‌مه-ئون فرار کرده . . .

گفت ، خیر ممکنست سی‌مه‌ئون هم مرده باشد الساعه مطلب بر ما کشف خواهد شد . آنوقت نردبان را بردیوار راست‌کرد وکاپیتن را بدوا بالا فرستاده خودش نیز بر فراز دیوار صعود نمود ونردبانرا هم بالا کشیده از جانب دیگر به دیوار گذاشت و بالاخره پا بزمین باغ گذاشتند وبجانب عمارت روان شدند .

روز بسرعت تمام بالا میامد و از ظلمت شب کاسته میشد دن‌لوئی همینکه نزدیک عمارت رسید رو به کاپیتن کرده گفت ، گمان من بخطا نرفته است

بعد بسرعت پیش رفته خود را براه‌رو رسانید درآنجا جسد یابان وسی‌مه‌ئون برروی زمین دیده میشد خون‌از سر سنگالی بدبخت برصورتش جاری بود ولی هنوز یگانه دستش گلوی حریف‌را فشار میداد

دن لوئی فورا دانست که یابان مرده و سی‌مه ئون دیودوگی زنده است .

٦ — سی مه ئون حمله میکند

بدشواری پنجه‌های یابان‌را از گردن سی‌مه‌ئون جداکردند چون سنگالی بیچاره پس‌از مرگ هم‌گلویش دشمنرا میفشرد ونمی خواست شکار خودرارها کند ناخنهای‌او مثل چنگال ببر درگردن سی‌مه‌ئون فرو رفته واورا ازپا در آورده بود

روی‌زمین رو لور سی‌مه‌ئون بنظر میرسید و دن لوئی را چون چشم بدان افتاد آهسته گفت : ای کهنه دزد ! خیلی خوشبخت بودی که تیر را زود خالی کردی و الا یابان بتو مهلت اینکار را نمیداد بیچاره یابان همیشه مرا از خطر های مهلك نجات داده است امروز هم برای اطاعت اوامر من جان خود را بمرك سپرده است... بیچاره یابان :

آنوقت چشمان سنگالی رابسته سر بگوش‌او نهاد و آهسته کلماتی ادا کردوباو وعده داد که‌انتقامش را از قاتل بگیرد و بدینطریق روح آن بدبخت را خشنود ساخت...

بالاخره بکمك پاتریس جسد یابان را باطاق کوجك مجاور تالار برد و رو بکاپیتن نموده گفت : امشب پس از آنکه کار باتمام رسید پلیس‌را خبر میدهیم فعلا انتقام این بیچاره و سایرین را باید گرفت .

سپس باکمال دقت میدان نزاع را از نظر گذرانیده جسد یابان و البسه سی‌مه ئون را کاملا تفتیش نمود . پاتریس در مقابل دشمن دیرین ایستاده باچشمان غضب‌آلود و پر از کینه ای بوی مینگریست .

سی‌مه ئون هم بزحمت تنفس میکرد و اثر پنجه آهنین یابان هنوز از گلویش سلب نشده بود . عینك زردش در موقع نزاع افتاده و مژگان بور او را پر پلکهای ضخیم درشتی نمایان ساخته بود .

دن‌لوئی گفت : کاپیتن جیبهایش را بگردید . ولی پاتریس امر او را اطاعت‌نکرد و دن لوئی شخصا جیبهای سی‌مه ئون‌را جستجو کرده کیفی بیرون آورد و بصاحب منصب داد . در میان کیف یك اجازه‌توقف دولتی باسم سی‌مه‌ئون دیودگی یونانی که عکس او را هم بگوشه‌اش ملصق نموده بودند پیدا شده این عکس خیلی جدید بود و مهر اداره پلیس با تاریخ ماه دسامبر ۱۹۱٤ در گوشه آن خوانده میشد ، کاغذ های دیگری هم ازقبیل‌صورت حساب یادداشت و غیره از کیف بیرون آوردندکه درمیانه‌آنها کاغذی نیز از « آمده‌ده واشه رو » دربان بمضمون ذیل موجود بود :

« مسیو سی مه ئون عزیزم »

« موفق شدم. یکی از دوستانم »
« توانست عکس مادام ایسارس و »
« پاتریس را با هم در مریضخانه »
« بر دارد خیلی خورسندم که از »
« این حیث موجبات خوشحالی »
« شما را فراهم ساخته‌ام. اما پس »
« آخر چه وقت حقیقت را برای »
« پسر خود بیان خواهید کرد؟ البته »
« از این مژده بی نهایت مشعوف »
« خواهد گردید! ... »

در ذیل این مکتوب چند خطی که سی مه ئون یاد داشت کرده بود خوانده میشد. « امروز باز پیش خود سوگند خوردم که حقیقت مطلبرا به پسر خود ابراز نکنم تا وقتیکه انتقام محبوبه عزیزم کورالی گرفته شود و پاتریس و کورالی برای دوست داشتن یکدیگر و اتحاد با هم آزاد شوند. »

دن لوئی پرسید: آیا خط از پدر شماست؟

پاتریس با کمال پریشانخیالی جواب داد: بلی ... درست خط همانکسیست که به « واشه‌رو » سیه روز هم کاغذ نوشته ... آخ! نزدیکست دیوانه شوم ... اینمرد دزد! ... این بدذات! پدر من!

سی مه ئون در اینلحظه حرکتی کرد و پلکهای چشمش چند مرتبه باز و بسته شده یکباره بهوش آمد و نظر بپاتریس انداخت

پاتریس بلاتامل پرسید: کورالی کجاست؟ و چون دید که سی مه ئون جوابی نمیدهد دو باره گفت: کورالی کجاست؟ ... او مرا در کدام سوراخ پنهان کرده ای؟ گویا مرده است؟ سی مه ئون کم کم بحال آمده زیر لب گفت: پاتریس ... پاتریس ... بعد نظری باطراف خود انداخت و چون دن لوئی را بدید نزاع خودش را با یابان بخاطر آورد و مجددا چشمهارا بر هم گذاشت. پاتریس که لحظه بلحظه خشمگین تر میشد فریاد زد: گوش بده ... باید زود جواب بدهی .. و الا جانت در خطر خواهد بود ...

چشمان سی مه ئون مجددا باز شد و چند مرتبه دست را بطرف گلوی خود بلند کرد و معلوم بود که حرف زدن برایش خیلی دشوار است. عاقبت با زحمت زیاد گفت:

پاتریس تو هستی؟ ... مدتها منتظر چنین فرصتی بودم! ... ولی امروز می بینم که مثل دشمن بمن نگاه میکنی ...

گفت: آری من دشمن خونخوار تو هستم ... زود بگو بدانم کورالی را در کجا مخفی کرده ای؟ .. اگر جواب ندهی خواهی مرد ...

سی مه ئون زیر لب گفت: پاتریس حقیقة تو هستی؟

پاتریس را حوصله تنگ شد و دست انداخته دامن نیم تنه اش را بگرفت و چندین مرتبه بشدت حرکتش داده گفت: زود جواب بده! ..

ولی سی مه ئون که کیف بغلی خود را در دست پاتریس دیده بود ابدا بتشدد او وقعی نگذاشت و همانطور آهسته گفت:

هرگز از او بمن آسیبی نخواهد رسید ... چون البته مکاتیبی را که درون این کیف بوده است خوانده و میدانی که چه رشته ای ما را بیکدیگر مربوط ساخته است؟ ... آخ! چقدر از دیدار تو خوشحالم! ...

پاتریس دست از نیم تنه او بر داشت و با نظر وحشت آمیزی بوی نگریست و آهسته گفت: ابدا حق نداری در اینخصوص صحبت کنی ... چنین چیزی غیر ممکن است.

سی مه ئون گفت: آنچه خوانده ای عین حقیقت است.

پاتریس گفت: دروغ میگوئی دروغ میگوئی! و بقدری خشمناك بود که آثار غضب چهره اش را بکلی تغییر داده و نزدیك بود بکلی از صورت طبیعی خارجش کند، سی مه ئون گفت: خیر دروغ نمیگویم ... این حقیقت کتمان پذیر نیست .. پاتریس باز فریاد زد دروغ میگوئی! ... تو از آن کهنه دزدهای بی شرم هستی! .. اگر آنچه میگوئی راست است چه علت داشت که میخواستی من و کورالی را بکشی؟ مقصودت از این خیانت چه بود؟

جواب داد دیوانه بودم پاتریس در آنموقع دیوانه شده بودم .. وقایع گذشته بکلی عقل مرا مختل کرده است ...

مرگ کورالی عزیزم .. زندگانی من در تحت اطاعت ایسارس .. .

بعلاوه خیال طلا ها مرا دیوانه کرده است . . . آیا راستی میخواستم شما را بکشم ؟ هیچ از اینواقعه چیزی درخاطرم نمانده است . . . تصور میکنم که خواب دیده‌ام . . گویا اینوقایع درهمانجائی که سابقا کورالی عزیزم را کشتند اتفاق افتاد ؟ . . . اینطور نیست ؟ . . آه ! دیوانگی عجب بلائی است ! دیوانگی مرا بر آن واداشت که آنچه برسرخود و محبوبه‌ام آورده بودند عینا در باره پسرم و دختر محبوبه عزیزم مجرا دارم ! و به جای اینکه انتقام آنها را ازدشمن بگیرم بدست خود موجبات مرگشان را فراهم سازم ! . .

خیلی آهسته حرف میزد ومثل آن بود که خیالات خود را بلا اراده برزبان میراند پاتریس متحیرانه باو مینگریست و دن لوئی با دیدهٔ متجسسی نگاهش میکرد وچنان می نمود که میخواهد بمقصود حقیقی وی آشنا شود

سی مه ئون دوباره شروع بسخن نموده گفت : بیچاره‌پاتریس عزیزم چقدر ترا دوست میداشتم . . . اکنون ترا دشمن خونخوار خود می بینم . . . چطور محبتهای مرا فراموش کردی ؟ . . آخ ! کاش پس‌از مرگ ایسارس مراهم محبوس میکردند ! از آنوقت حس کردم که عقل از سرم دور میشود . . .

پاتریس پرسید : مگر ایسارس را شما بقتل رسانیده‌اید ؟ جواب داد : خیر خیر . . دیگری انتقام مرا ازاو گرفت . . .

پرسید : قاتل اورا میشناسید ؟ جواب داد : خیر نمیشناسم . . . خواهش دارم اینموضوع‌را مسکوت بگذارید چون شنیدن آن برای‌من از هرعذابی الیم‌تر است . . پس از مرگ کورالی چه رنجها و چه مصیبتها دیدم !

پرسید : کدام کورالی ؟ جواب داد : همانکه محبوبه عزیزمن بود برای دخترش‌هم رنج بسیار کشیدم اگر باایسارس مزاوجت نمیکرد کار بدینجا منتهی نمیگشت . .

پاتریس باقلب بیمناکی پرسید : حالا کورالی درکجاست ؟

جواب داد : نمی توانم محل وی اورا بگویم

پاتریس ازخشم برخود بلرزید وگفت : آخ ! مگر مرده است ؟

گفت : خیر زنده است ، مطمئن باش پرسید : پس اگر زنده است درکجا پنهانش کرده‌ای ؟ گذشته را رهاکن وزودبگو بدانم کورالی فعلا درکجاست ؟ .

سی مه ئون نظری بدن لوئی انداخته گفت : خیلی میل‌دارم که ترا از محل کنونی او آگاه سازم ولی حضور اینمرد مانع است دن لوئی خندیده گفت : مقصودت از اینمرد من هستم ؟

جواب داد : بلی گفت : پس میل داری که من دورشوم ؟

گفت : آری .

پرسید : خوب ای کهنه دزد طرار اگر من دور شدم مکان‌فعلی کورالی را بروز میدهی ؟ جواب داد : آری دن‌لوئی قاه‌قاه خندیده گفت : من میدانم مامان کورالی کجاست . همانجائی که کیسه های طلا هست . . . اگر مکان مامان کورالی را نشان بدهی طلا ها از دستت میرود

سپس رو بپاتریس نموده گفت جناب کاپیتن من یقین دارم که اگر جناب مسیوسی‌مه‌ئون ازشماخواهش کندکه آزادش کنید تاکورالی را نجات‌دهد نخواهید پذیرفت جواب داد : بلی صحیح است گفت : حق هم دارید . بچنین‌شخصی نمیتوان اعتمادداشت جناب مسیو سی‌مه‌ئون با آنکه دیوانه هستند از طلا ها نخواهند گذشت ونتیجه این میشود که از شما قول بگیرندکه در مقابل مامان کورالی طلاهارا بایشان‌واگذار کنید .

پاتریس گفت : بسیار خوب ، چه‌عیب دارد ؟ گفت اگر شما تنها دراینکار دخیل بودید عیبی‌نداشت ولی متاسفانه بنده هم هستم !

پاتریس از جا برخاسته پیش آمد و با لحنی جدی گفت ، تصور نمیکنم که‌شما بتوانید مرا ازدادن چنین قولی مانع شوید چون جان زن بیگناهی در خطر است

گفت راست میگوئید ولی‌علاوه بر جان آن زن سیصد ملیون پول طلا نیز در خطر است گفت ، پس معلوم‌میشود راضی بچنین معامله‌ای نیستید ؟

جواب داد ، چنین سؤالی از جنابعالی بعید است چطور میتوان از سیصد ملیون صرف نظر کرد ؟

پاتریس گفت ، عجب ! راضی میشوید که کورالی بمیرد ؟ . مگر فراموش کرده اید که من او را دوست میدارم ؟ . .

بعد مدتی در حال سکوت به یکدیگر نگریستند درصورت دن لوئی جز آرامی و آسودگی چیزی بنظر نمیرسید ولی پاتریس خیلی مضطرب وخشمگین بود گفت ، خوب آیا حقیقة راضی نیستید که از طلاها صرف نظر کنیم و کورالی را نجات دهیم ؟

جوابداد ، خیرجناب کاپیتن هرگز راضی نمیشوم . . . اقدام بچنین کاری عین جنونست ! سیصد ملیون پول طلا شوخی نیست که بتوان به سهولت از آن صرف نظر کرد . ولی از تنها گذاشتن شما و جناب مسیو سی مه ئون مضایقه ای ندارم . سی مه ئون اگر من دور شوم مکان کورالی را بکاپیتن خواهی گفت ؟

جواب داد : بلی

گفت : بسیار خوب جناب کاپیتن من میروم شما هم تنها با یکدیگر مذاکره کنید وعهد نامه لازم را امضاء نمائید . جناب سی مه ئون دیودی که بپسرش کمال اطمینان را دارد الساعه جنابعالی را از محبس کورالی آگاه خواهد ساخت واورا تسلیم شما خواهد نمود

پاتریس غضبناك شده پرسید : کجا میروید ؟ کجا میروید ؟

جواب داد : من برای تکمیل اطلاعات گذشته وفعلی خود باطاقی که شما بایستی در آنجا زندگانی را وداع گفته باشید میروم و بزودی مراجعت خواهم کرد .

آنوقت دن لوئی چراغ برق جیبی را روشن کرده براه افتاد و بسوی کوچه تنك رفت تا از آنجا خودرا بباغ وعمارت که مقبره پدر کورالی در آنجا بود برساند پاتریس بلا درنك نزدیك سی مه ئون آمد و باآهنك آمرانه ای گفت : دیگر کسی اینجا نیست زود بگو بدانم کورالی رادرکجا مخفی کرده ای ؟

سی مه ئون پرسید : یقین داری که این مرد بکلمات ما گوش نخواهد داد گفت : آری از باغ خارج شد گفت : پاتریس ازاین شخص حذر

کن چون میخواهد طلاها را بدست آورده تصرف نماید

پاتریس راحوصله تنك شد وگفت زودباش وحرف بیهوده مگو . . . کورالی کجاست ! جواب داد : مطمئن باش که کورالی زنده است گفت : میدانم آنوقتیکه تواورا ترك گفتی زنده بوده ولی ازآنوقت تابحال چه برسرش آمده ؟

گفت : ازآن وقت تابحال را نمیدانم . . .

گفت : چطور ! معلوم میشود درزنده بودن او تردیدداری ؟

جواب داد : بلی تاشش ساعت قبل زنده بود ولی از آنوقت شاید .

پاتریس احساس میکرد که عرق از پشتش جاریست اما راضی بود هرچه را که سی مه ئون طلب کند باو بدهد ویکجواب مثبت ازدهان وی بشنود ولی ضمنا چنان غضبناك بود که می خواست آن پیر مرد را خفه کند و خونش رابخورد

گفت : درهر حال ازیاوه گفتن نتیجه حاصل نمیشود زود مرا از مکان کورالی آگاه ساز تادر خلاص کردنش تعجیل کنم گفت : خیر با هم میرویم گفت : آخر تو قوه حرکت نداری !

جوابداد : چرا قوه دارم . . فقط یکچیز بتو میگویم درست گوش بده نفس سی مه ئون گاهگاه قطع می شد و مانند آن بود که هنوزهم پنجه آهنین سنگالی گلویش رامیفشارد

پاتریس سررا نزدیك دهان او برده گفت : چه میگوئی گوش میدهم تعجیل کن ! گفت : الساعه . . . تاچند دقیقه دیگر کورالی نجات خواهد یافت . . . فقط یك شرط با تودارم . . . گوش بده پاتریس . .

گفت : شرط تو را هرچه باشد میپذیرم تعجیل کن ! گفت : شرط من این است پاتریس . . . باید بسر کورالی سوگند یاد کنی که طلاها را باختیار من بگذاری .

گفت : بسر کورالی قسم میخورم که طلاها از تو خواهد بود

گفت : راست است که تو قسم خوردی ولی رفیقت چطور . البته ازدنبال ما خواهد آمد واز محل کیسه های طلا آگاه خواهد شد گفت : خیر مطمئن باش آنوقت سی مه ئون بزحمت از جا برخاسته براه افتاد وپاتریس را

نیز ازدنبال خود بکوچه تنگ واز آنجا بباغ دیگری که قبرپدر او و مادر کورالی درآنجا بودبرد و چون مقابل عمارت رسیدندسی‌مه‌ئون بایستادو گفت : پاتریس میدانی برای خلاصی کورالی میرویم گفت : آری‌میدانم‌دیگر توقف برای‌چیست جواب داد : میترسم که رفیق تو ما را تعقیب کند واز محل کیسه‌ها آکاه‌شود

گفت :خیر اوالساعه درعمارت مشغول گردش‌است‌مطمئن باش گفت : درهرحال نباید احتیاط رااز دست داد ونباید گذاشت که بمحل مخفی پولها پی برد . .

پاتریس با تشدد گفت : بر گوئی بس‌است‌فرضاا گراز مکان پول آگاه شودچه‌اهمیتی خواهد داشت ؟

گفت : آخ پاتریس این‌حرف رامزن!کلیه پولها در همانجائیست که کورالی را مخفی کرده‌ام ! از وقتیکه‌این طلا هاپتصرف من‌درآمده بکلی زندکانی من تغییر کرده است . گذشته‌را بکلی فراموش کرده‌ام .. دیگر کینه وعشقی برایم باقی نمانده . کلیه حواسم‌متوجه کیسه هاي طلاست برای‌من مرك خودم ومرك کورالی وبلکه مرك کلیه عالم بر فقدان طلا ها ترجیح دارد . . پاتریس گفت : آخرچه میخواهی مقصودت چیست گفت: رفیق تومگر دراین عمارت نیست ؟ جواب داد : چرا گفت : پس بایدکاری کرد که دیگر از آنجا خارج نشود . . پرسید ، چطور؟ اورا بکشم ! جواب داد ، خیر .. باید تاوقتیکه کارما تمام نشده‌است ازآنجا بیرون نیاید . . . پرسید چگونه میتوان مانع‌بیرون آمدن او گردید ؟ جواب‌داد ، خیلی سهلست بیك حرکت خودرابدرعمارت میرسانی وآنرابسته‌کلون میکنی وبرمیکردی پاتریس خشمناك شده گفت ، چه‌میکوئی مگردیوانه هستی ! چطورمیتوانم نسبت بکسی که من وکورالی را ازمرك خلاص کرده‌است چنین‌رفتاری رامرتکب شوم !

گفت ، این شخص فعلا مانع نجات‌کورالی است اگراو نبود تا بحال‌کورالی آزاد شده‌بود . . . بازهم شرط مرانمیپذیری ! جواب داد : نه !

گفت ، برای‌چه ؟ مگراین‌مرد

را نمی شناسی ؟ یکی از آن کهنه دزدهاست وخیالی جز تصرف پول های‌طلا ندارد بعلاوه مگر نمیدانی که جان کورالی درخطر است‌وشاید تابحال‌کارش گذشته باشد ! پاتریس متغیر شده گفت ، خفه‌شو !

گفت ، باز هم بتو میگویم که الان‌جان کورالی در خطر است چون وقتیکه این سیاه سنکالی مرا دنبال کرد از ترس کورالی را در سوراخی پنهان کردم بتصور اینکه تا یك یا دو ساعت دیگر بخلاص او موفق خواهم شد ولی اینك هشت ساعت گذشته است . . درست فکر کن اگر شرط مرا نپذیری کورالی خواهد مرد ! . . کورالی‌الساعه‌درسوراخی محبوسست که هوا راهم‌چگونه منفذی بداخلجا نیست . . . اگر اینمرد راده دقیقه در عمارت محبوس نمائی کورالی‌رااز مرك خلاص خواهی کرده . دوست‌فکر کن و راضی نشو که او زنده بکور شود . . .

پاتریس‌دیگر تاب نیاورده گفت آیا این شرط آخرین تو خواهد بود جواب‌داد آری اگر این‌شرط را انجام دهی‌کورالی تاچند لحظه دیگر نجات خواهد یافت .

کاپیتن مصمم شد که شرط او را اجابت کند و بجانب عمارت رفته ازراه رو عبور کرد و خود را بدر اطاقی که با کورالی در آنجامحبوس و از زندگی ومید شده بود رسانید ؟

درانتهای عمارت‌روشنائی چراغ دن لوئی بنظر میرسید و معلوم بود که در آنجا مشغول تفتیشاتی است پس‌بدون ادای حرفی در را بسته‌وکلون کرده مراجعت نمود و سی‌مه‌ئون گفت در رابستم ... عجله کن !

سی مه ئون‌راه افتاد و او را تا مقبره پدرش هدایت کرد و در ضمن راه میگفت مطمئن هستی که دیگر اونمیتواند از عمارت خارج شود ؟ . . . من‌صدای‌در را شنیدم

اینمردخیلی حقه باز است باید از او حذر کرد . . ولی تو باید بروح مادرت سوگند یاد کنی که از اینبابت‌با کسی صحبت نخواهی کرد . . . باید قسم بخوری که چشم طمع بطلا ها ندوزي . . .

پاتریس آهسته از دنبال او راه میرفت و کلیه حواسش متوجه خلاصی کورالی بود وگاهی میل میکرد که گلوی سی‌مه‌ئون را بگیرد واورا خفه کند . معهذا این جمله ازنظرش دور نمیشد: «من پسر او هستم . ..».

همینکه نزدیک قبور رسیدند سی مه ئون گفت : همین جاست !

گفت : اینجا؟ قبور را میگوئی؟

جواب داد : آری اینجا قبر کورالی عزیز و قبر خود منست مقصود تو را نیز در همین مکان مخفی کرده ام .

پاتریس گفت : آخ ! کورالی را در اینجا مخفی کرده ای ؟ ... بیچاره محبوبهٔ عزیزم را زنده بگور نموده ای ! . . .

هر دقیقه ای که میگذشت در نظر پاتریس ساعتی بود و تصور میکرد که اگر در خلاصی کورالی اندک تاخیری شود جانش در خطر خواهد بود . لذا قسمها خورد و قولها دادو در آنلحظه حاضر بود که هرچه‌سی مه ئون بگوید اطاعت کند و برای خاطر محبوبه اوامر دشمن را کاملا مجری دارد .

سی مه ئون سنگ قبر را نشان داده گفت: اینجاست . . . . زیر این سنگست . . .

گفت : چه میگوئی ؟ زیر سنگ قبر ؟

جواب داد : آری .

پرسید : مگر سنگ متحرکست ؟

جواب داد : آری .

گفت : پس من به تنهائی چگونه میتوانم آنرا حرکت دهم سه نفر هم برای انجام اینکار کافی نیست .

پیرمرد گفت : خیر از این حیث آسوده خاطر باش این سنگ را مانند میله قپان بقسمی ساخته اند که بسهولت میتوان حرکتش داد.... کافیست که یکطرف آنرا اندک حرکتی بدهی . . .

پرسید : کدام طرفرا ؟

جواب داد : جانب راست را بگیر و بسوی خود بکش .

پاتریس نزدیک رفت و سنگ قبر را از جانب راست در بغل گرفته بطرف خویش کشید وبلا فاصله سنگ حرکت کرد و سوراخی از زیر آن نمایان گردید .

پیرمرد گفت: صبر کن اکنون باید

کاری بکنیم که سنگ مجددا بجای خود نیفتدو برای اینکار میله آهنین لازمست .

پرسید : چنین میله ای را از کجا میتوان تحصیل نمود ؟

گفت : در همین سوراخ روی پله دوم میله ایست که برای همین کار قبلا تهیه شده .

پاتریس بلادرنگ از پلکان سرازیر شد و با شانه سنگ را نگاهداشت و همانطور که‌سی مه ئون میگفت بر روی پله دوم میله‌ای آهنین مشاهده نمود پس آنرابر داشته بسوی پیر مرد دراز کرده سی مه ئون میله را بگرفت و گفت : خوب حالا ازپلکان بزیر برو اینجا قبریست که برای خود ساخته ام اغلب در همین قبر با محبوبه‌عزیز صحبتها و درد دلها کرده ام . . . .

پاتریس کاملا بسوراخ رفته بود ومیپرسید: خوب حالا چه باید کرد؟

سی مه ئون گفت : صدای کورالی را نمیشنوی ! . . .

جدار نازکی بیش بین تو واو فاصله نیست . . . چند عدد آجر و کمی خاکست که اگر بر داری دری ظاهر میشودواز آندر بدخمه‌ای که کورالی در آنجا محبوسست راه خواهی یافت . .

درعقب‌دخمه کورالی نیزسوراخ دیگریست که کیسه‌های طلا درآنجا پنهان شده است

پیرمردخم شده بود وبااشارات دست اطراف سوراخ قبر را نشان میداد گفت درجانب راست میباشد... قدری آنطرفتر ! . . . چطور ! مگر پیدا نمیکنی . . . . خیلی غریبست! . . . اندکی شتاب کن که میترسم وقت بگذرد . . . . کاش من میتوانستم با تو مساعدت کنم متاسفانه بیش از یکنفر جا نیست

چندثانیه بسکوت گذشت بعدسی - مه ئون دو باره سر بدرون‌سوراخ برده گفت : پیدا کردی یا نه !

جواب داد : نه !

گفت : میتوانی حرکت کنی ؟

جواب داد : بزحمت . . .

پیر خنده بلندی کرده گفت ، خوب ، عزیزم مشغول باش !و یکمرتبه‌از جا جسته میله آهنین را از زیر سنگ قبر بر داشت و با آن ضربت بسیار سختی بر سر پاتریس

نواخت پاتریس فریادی زده بی‌حرکت بماند وسی مه ئون سنگ را بر سر سوراخ محکم کرده گفت خوب ترا از رفیقت جدا کردم ! اگر با تو همراه بود نمیگذاشت بچنین دامی گرفتار شوی !

سپس بدون اینکه دقیقه ای از وقت خود را تلف کند برخاست و چون میدانست که ضرب میله آهن پاتریس را کاملا از پا در آورده و قوت حرکت دادن سنگ را از وی سلب کرده و از آنجهة بکلی مطمئن بود باکمال اطمینان راه عمارت را پیش گرفت و ابدا در صدد محو کردن جای پاهای خویش نیز بر نیامد مانند آن بود که برای انجام مقصود خود نقشهٔ معینی را تعقیب میکند که اینگونه جزئیات مانع اجرای آن نیست . . .

وقتیکه براه رو عمارت رسید صدای ضربتهائی که در لوله بدرو دیوار ها میزد بگوشش رسید پس خنده بلندی کرده گفت ؛ این بیچاره هم خوب گرفتار شد حقیقة این آقایان اشخاص قوی و قابل ملاحظه ای نیستند !

بعد بسوی مطبخ شتافت و پیچ لوله گاز خفه کننده را که قبلا برای کشتن گورالی و پاتریس مهیا کرده و بکار برده بود باز نمود آنوقت نفسی براحت کشیده عینک خود را از نو بر چشم گذاشت و از باغ خارج شده او را به پست و از کوچه تنگ بکنار رود خانه آمد

در حوالی کار خانه « برنو » اتوموبیلی را آواز داد و درون آن قرار گرفته در کوچه « کیمارده » مقابل خانه رفیق خود مسیو « واشه رو » پیاده شد ؟

« واشه رو » او را باکمال شعف پذیرفته گفت مسیو سی مه ئون شمائید الهی شکر که شما را دیدم و خیالم راحت شد .

گفت ؛ ساکت شو و اسم مرا بر زبان میاور . آیا وقتیکه وارد خانه شدم ملتفت شدی که کسی مرا دیده است یا نه

جواب داد ؛ خیر هیچکس شما را ندید . ساعت هفت و نیم است و هنوز مردم از خانها خارج نشده اند بگوئید بدانم که با دشمنان خود چه کردید ؟ چرا انقدر نفس نفس

میزنید مگر گلوی شما را فشرده اند ؟

گفت ؛ آری این سیاه بدجنس که مرا تعقیب کرده بود گلویم را فشرده . . . . .

پرسید : باسایرین چه کردید

گفت : سایرین کدامند ؟

جواب داد : پاتریس و رفیقش را میگویم . . .

سی مه ئون کمافی السابق آهسته گفت : چطور مگر تو پاتریس را دیده ای ؟

جواب داد : بلی چند دقیقه بعد از شما با یکی از رفقایش بدینجا آمد .

پرسید : خوب تو باو چه گفتی

جواب داد : هیچ فقط باو گفتم که پسر شماست پیرمرد گفت : خوب معلوم شد . . بهمین جهت بود که از اظهار من دراو تعجب و تردیدی حاصل نشد . .

پرسید : آنها فعلا کجا هستند ؟

جواب داد : پهلوی گورالی می باشد چون من گورالی را خلاص کرده ام از جانب آنها آسوده خاطر باش وزود طبیبی برای من بیاور . .

گفت : در همسایگی خود طبیبی داریم . .

اظهار کرد : این طبیب را نمی خواهم . . دفتر تلفن داری یا نه ؟

جواب داد : بلی دارم

گفت : پس زود دفتر را باز کن ونمره دکتر « ژرادك » را بگیر

مسیو « واشه رو » بانهایت تعجب گفت : دکتر « ژرادك » ؟ مگر نمیدانید که اینشخص متهم است ؟

گفت : اهمیتی ندارد نمره اش را بگیر ؟

گفت : آخر این شخص متهم به تذکره سازی است ! . .

گفت ؛ زود باش نمره او را بگیر !

گفت ؛ مسیو سی مه ئون مگر خیال مسافرت دارید

جواب داد ؛ بتو میگویم خانه دکتر « ژرادك » را بگیر

بالاخره مسیو « واشه رو » خانه دکتری را که سی مه ئون نام می برد گرفته او را پای تلفن خواست ولی جواب شنید که دکتر از خانه بیرون رفته تا ساعت ده صبح مراجعت نخواهد کرد .

سی مه ئون گفت ؛ بسیار خوب

منهم فعلا قوت اینکه بخانه او بروم نداشتم جواب بده که فردا ساعت ده خواهم آمد.

پرسید: اسم شما راچگونه ذکر کنم؟ مسیو سی مه ئون بگویم؟

گفت: نه اسم اصلی من «آرماند بلوال» را بگو.. و مخصوصا بگو که کارفوری باد کتر دارم..

دربان اطاعت کرده آنچه سی مه ئون میگفت بخانه دکتر اطلاع داد وگوشی رابجای خود گذاشته گفت مسیو سی مه ئون شمارا بخدا بگوئید به بینم که برای شما چه اتفاقی رخ داده است.

گفت: هیچ اتفاقی نیفتاده..

آیااطاق من مهیاست یانه؟

جواب داد: بلی

گفت: پس بیا تاباهم بانجا برویم وملتفت باش که هیچکس مرا نه بیند رولور خودرانیز همراه بیاور

اطاق سی مه ئون درانتهای دالان نزدیك حیاط کوچکی واقع شده بود پس هردو وارد آنجا شدند از یك اطاق گذشته باطاق دیگری که از اثاثیه لازم مستغنی بود رسیدند در آنجا سی مه ئون باآنکه ضعف بروی غلبه داشت مانند اشخاصیکه برای انجام مقصودی مصمم باشند روبه «واشه رو» کرده گفت: درها را درست بستی؟

جواب داد: بلی مسیو سی مه ئون

پرسید: کسی مارا ندید؟

جواب داد: خیر

گفت: پس رولور خودرا بده بمن

دربان رولور را بوی تسلیم کرد

سی مه ئون گفت: تصور میکنی که اگر من رولور راخالی کنم صدایش رامیشنوند؟

گفت: خیر ولی برای چه میخواهند خالی کنید؟

گفت: میخواهم تفریح کنم

پرسید: بسوی خودتان خالی می کنید؟

گفت مگر دیوانه شده ام!

پرسید: پس هدف گلوله کیست

جواب داد: کسیکه وجودش ممکن است موجب زحمت من شود

پرسید: چنین کسی در اینجا وجود ندارد

گفت: چرا آنکس توهستی،

وبلادرنگ رولوررا بطرف آن بدبخت خالی کرد ومسیو «واشه رو» بی

جان برزمین افتاد

سی مه ئون رولور را بسوی او انداخته چند دقیقه مبهوت بایستاد وشش انگشترا یکایك ازهم بازکرد گویا حساب شش نفر برا که دراندك مدتی از پادر آورده بود میکرد وآنشش نفر عبارت بودند از کره کوار- کورالی-یابان-پاتریس-دن لوی ومسیو واشه رو..

از صورتش آثار رضایت و خوشنودی هویدا بود ولی طولی نه کشید که بواسطه ضعف و فتور فوق العاده بیهوش بیفتاد و صبح یکربع بساعت ده مانده از جای بر خاسته ازخانه خارج شدو درساعت ده پس از آنکه دوبار ازاتوموبیلی باتوموبیل دیگر نشست درمیدان مونمورانسی مقابل خانه دکتر «ژرادك» توقف کرد و از پله کان خانه بالا رفت.

۷ - دکتر ژرادك

محکمه دکتر «ژرادك» در میانه باغ وسیع ساخته شده بود و دراطراف آن عمارات بسیاری بنظر میرسید که بعضی برای اعمال جراحی وبرخی برای اعمال شخصی دکتر تخصیص داده شده بود.

سی مه ئون رابااطاق مخصوصی که در انتهای عمارت واقع شده بود هدایت کردند دکتر که مرد شصت ساله ای بنظر میامد درآنجا منتظر ورودش بود

صورت دکتر تراشیده بنظر میرسید وعینك یکچشمی بردیده راست نهاده وبهمین علت صورتش حالت خنده آور مخصوصی داشت

سی مه ئون بانهایت دشواری شرح حال خودرا بیان کرد و گفت که دزدی گلویش را زیاده ازحد فشار داده وپس از خالی کردن جیب هایش فرار نموده است

دکتر نظر مخصوصی بوی انداخته گفت: ممکن بوداز دیشب تابحال بدکتر دیگری رجوع کنید وچون ازسی مه ئون جوابی نشنید اظهار کرداکنون هم که آمده ایداهمیتی ندارد در صورتیکه شما نفس میکشید زنده هستید وبیم خطری نیست فقط گلویتان اندکی آماس کرده وبوسیله اوله

مخصوصی الساعه آنرا رفع میکنم

سپس بشاگرد خود دستوری داد بلافاصله لوله‌ای از آلومینیوم بگلوی سی‌مه‌ئون فرو بردند و نیمساعت بهمین حالت باقی گذاشته بعد دکتر که در اینمدت از اطاق خارج شده بود مراجعت کرد و لوله را برداشته گلوی مریض را مورد امتحان قرار داد و گفت ، تمام شده اکنون دیگر میتوانید بسهولت تنفس : بدهید همینقدر کافیست که بمنزل رفته کمی استراحت نمائید و مطمئن باشید که دیگر خطری متوجه گلوی شما نخواهد بود

سی‌مه‌ئون حق‌الزحمه دکتر را پرداخته بجانب در رفت و همینکه بانتهای اطاق رسید یکمرتبه توقف نموده رو بدکتر کرده گفت ، من یکی از دوستان مادام « آلبون » میباشم

دکتر چنان مینمود که از کلام او چیزی نفهمید و سی‌مه‌ئون بهمین ملاحظه بسخن ادامه داده گفت ، شاید این اسم بگوش شما غریب باشد ولی تصور میکنم که اگر بگویم صاحب این اسم مادام « مس کرانم » است اورا بشناسید و بتوانیم قدری باهم صحبت کنیم

دکتر که بیش از پیش خود را متعجب نشان میداد گفت ، در چه خصوصی میخواهید صحبت کنید ،

گفت ، دکتر چرا بی لطفی می فرمائید ؟ ما در این اطاق کاملا تنها و آزاد هستیم درها هم در نهایت استحکام است و هیچ کس نمیتواند صدای مارا بشنود . .

دکتر گفت ، من نمیگویم صحبت نکنید ولی آخر باید فهمید که صحبت شما از چه مقوله است ؟

گفت ، جناب دکتر آخر کمی حوصله داشته باشید . . گفت ، مریضها منتظرند

جواب داد ، صحبت ما هم وقت زیادی لازم ندارد فقط میخواهم چند کلمه حرف بزنم و مرخص شوم

آنوقت بر روی صندلی قرار گرفته دکتر هم با حالت حیرت زده‌ای مقابلش روی صندلی دیگر بنشست و سی‌مه‌ئون بدون مقدمه شروع بصحبت نموده گفت ، من اصلا یونانی هستم و میدانید که یونان هم مملکت بی طرفی است و بدینجهة با کمال آسانی میتوانم تذکره عبور گرفته از فرانسه بخارج مسافرت نمایم ولی بعلل

شخصی میل دارم که تذکره باسم من نباشد و باسم دیگری که بامشورت با یکدیگر تعیین خواهیم کرد تهیه شود

دکتر از جای برخاسته حالت تغیری بخود گرفت

سی‌مه‌ئون گفت ، حرف بیهوده نزنید میدانم که باید قبلا تعیین قیمت کرد بگوئید بدانم که برای چنین تذکره‌ای چه مبلغ باید بجناب عالی تقدیم شود ؟

دکتر با کمال تغیر در اطاق را باو نشان داد

سی‌مه‌ئون کلاه بر سر گذاشته بجانب در رفت و چون نزدیک آن رسید رو بدکتر نموده گفت ، بیست هزار فرانك کافی است ؟ . .

دکتر گفت ، گویا میل دارید بگویم شمارا از اطاق بیرون کنند ؟

سی‌مه‌ئون دیودگی قاه‌قاه خندیده گفت ، سی هزار ؟ . . چهل هزار ؟ پنجاه هزار ؟ . . عجب ! باز هم بیشتر میخواهید ؟ . . گویا میل دارید که مبلغ را بصد هزار برسانید ؟ . . . منهم حاضرم ولی بشرط اینکه علاوه بر تذکره ساختگی طریقه خروج از مملکت را هم همان طور که به مادام « مس کرانم » نشان دادید بمن ارائه دهید ! دیگر چانه نمیزنم صد هزار کافیست ؟

دکتر « ژرادك » مدتی باو نگریسته با کمال شتاب در را از داخل ببست و پشت میز تحریر خود نشسته گفت :

خوب حالا بنشین تا باهم صحبت کنیم

سی‌مه‌ئون گفت : بسیار خوب من هم همین را طالبم البته تا صحبت نکنیم اختلافات رفع نمیشود ولی قبلا باز سؤال خود را تکرار میکنم آیا صد هزار فرانك کافیست یا خیر ؟

دکتر گفت : آری کافی است .. اگر هم کافی نباشد لا اقل مبلغی است که میتوان در اطرافش مذاکره کرد .

سی‌مه‌ئون از طمع حریف متعجب شده بنشست و دکتر رو بدو کرده گفت خوب اسم اصلی جنابعالی چیست ؟

گفت : نام اصلی خود را نمی توانم بگویم . .

گفت : پس باید دویست هزار فرانك بدهید سی‌مه‌ئون بی اختیار جستنی کرده گفت : چه میگوئید ! مگر پول را با مقراض و از کاغذ ساخته‌اند ؟

«ژرادك» باكمال آرامی جواب داد : شمارا مجبور بقبول مبلغ نمیکنم معامله ایست وشمادرقبول ورد آن آزاد هستید

گفت آخردر صورتیکه برای دادن تذکره جعلی بمن حاضرشده اید دیگردانستن نام حقیقی من چه اهمیتی برای شما دارد ؟

گفت : برای من اهمیت بسیار دارد چون باید بدانم انکسی را که از مملکت فرار می دهم مرد نجیبی است یا اینکه جاسوست چون البته تصدیق میکنید که من شما را فرار خواهم داد ،

گفت ، مطمئن باشید که من جاسوس نیستم .

دکتر گفت : از کجا میتوان بگفته شما اعتماد داشت شما نزد من آمده اولا تذکره جعلی و نقابی میخواهید و ثانیا نام خود را پنهان میکنید و چنان در کار خود شتاب دارید که برای انجام آن ازصدهزارفرانك چشم میپوشید معهذا میخواهید خود را آدم نجیبی معرفی کنید ؟

واقعا خیلی مضحکست خودتان درست فکر کنید و به بینید که اینها با یکدیگر هیچ مناسبتی دارد یاخیر چون یکنفر مرد نجیب البته رفتار دزدان را پیش نمیگیرد و از آدم کش ها تقلید و پیروی نمیکند .

سی مه ئون پیر ابدا از جا حرکت نکرد و با نهایت متانت عرق از پیشانی گرفته لحظه متفکر بنشست .

گویا پیش خود بزرزنگی وهوش « ژرادك » فکر میکرد . . . بالاخره خنده ساختگی زده گفت : آه ! دکتر چه حرفها میزنید !

دکتر گفت : بلی اینهائی که میگویم همه خرفست و از دائره حرف خارج نخواهد شد همینقدر میخواهم حقایق امر اندکی روشن شود .

گفت : کاملا حق با جنابعالیست

گفت : خوب حالا با من موافقت دارید یا خیر ؟

جواب داد : بلی ، کاملا با شما موافقم ولی امید وارم با یکنفر از دوستان مادام « مس کرانم » بهتر از این رفتار نمائید

دکتر گفت ؛ از کجا میدانید که من با او غیر از این رفتار کرده ام؟ مگر اطلاعاتی در اینخصوص دارید

جواب داد : بلی مادام « مس کرانم » شخصا بمن گفته است که جنابعالی از او چیزی نگرفته اید

دکتر تبسمی کرده گفت : راست است که من از اووجه نقدی نگرفته ام ولی مادام « مس کرانم » ازآن زنهای زیبا و طنازی بوده که آشنائی و دوستی با او بر هرچیز گرانبهائی ترجیح دارد

بعد چند دقیقه خاموش شد و چون دید که سی مه ئون رو از گفتار او درهم کشیده است بسخن ادامه داده گفت : تصور میکنم که اظهارات من باعث دلتنگی شما شده است . . . اگر شما با مادام « مس کرانم » روابط خیلی صمیمی و نزدیك داشته اید ، نمیدانم ولی حالا که آن بیچاره دیگر وجود ندارد بهتر آنست که اینگونه صحبتها را کنار بگذاریم .

بعد آهی از دل بر آورده گفت بیچاره مادام « مس کرانم »

سی مه ئون پرسید : برای چه او را بیچاره میخوانید ؟

گفت : مگر نمیدانید چه بلائی بر سرش آمده ؟

جواب داد : خیر هنوز از او مکتوبی دریافت نکرده ام .

گفت : عجب ! . . . من دیروز کاغذی از او داشتم و از مکتوب او معلوم شد که هنوز از فرانسه خارج نشده . . .

سی مه ئون گفت : چطور ؟ مادام « مس کرانم » هنوز در فرانسه است ؟

گفت : بلی امروز صبح هم بر حسب وعده او ملاقاتش کردم ولی ملاقات غریبی بود ! . .

پرسید : درکجا ملاقاتش کردید

جواب داد : اگر هزار فرانك بدهید خواهم گفت .

گفت : بسیار خوب . بگوئید

جواب داد : در یك کشتی کوچك ملاقاتش کردم .

پرسید : در کشتی ؟

گفت : بلی در کشتی « تن شالانت » . . در ساحل « پاسی » . کنار کارخانه « برنو » . .

سی مه ئون زیر لب گفت ! خیلی غریب است ! .

دکتر اظهار کرد ! چه غرابتی دارد ! هیچ میدانید که مکتوب او

چه امضائی داشت ؟ امضای آن کره گوار بوده !

سی مه ئون گفت : کره گوار که اسم مرد است ..

اظهار کرد ، بلی اسم مرد است مادام « مس گرانم » در مراسله خود نوشته بود که در زندگانی با مردی شریکست که خیلی آزارش میدهد و جانش را در خطر انداخته و میخواهد در اینخصوص با من مشورت نماید .

سی مه ئون با صدای لرزانی گفت . خوب .. ، او را ملاقات کردید یا خیر !

گفت ، بلی ، ملاقاتش کردم

پرسید ، کی !

گفت ، امروز صبح همانوقتیکه شما باینجا تلفن میکردید بملاقات او رفته بودم ولی بدبختانه خیلی دیر رسیدم ...

پرسید ، مگر سانحه ای برایش رو داده بود !

گفت ، آقای کره گوار یافی‌الحقیقة مادام « مس گرانم » مرده بود ..

پرسید ، برای چه ؟

جواب داد ، برای اینکه خفه‌اش کرده بودند .

سی مه ئون حالت تاسف و توحش بخود گرفته گفت ، خیلی غریب است آیا اطلاعات مبسوط تری هم دارید ؟

پرسید ، در چه خصوص ؟

گفت . در خصوص مردیکه نوشته بود در زندگانی شریك اوست و جانش را در خطر انداخته ..

جواب داد ، بلی اسم اینمرد را هم بمن نوشته بود

نام او سی مه ئون دیودگی و از اهالی یونانست . حتی علامات صورت و هیکل او را هم در مراسله خود ذکر کرده ....

مکتوب مادام « مس گرانم » حاضر است الساعه قسمت راجع به سی مه ئون را برای شما خواهم خواند .

آنوقت پاکتی از جیب بیرون کشید و مکتوبی از درون آن بدر آورده شروع بخواندن نمود

مردیست پیر .. اندگی خمیده قد ... دیوانه بنظر میرسد .... همیشه شال گردن میبندد و عینك

زرد بچشم میگذارد

آنوقت دکتر نظری بقد و بالای سی مه ئون انداخته گفت ، کلیه شرائط اینمرد در شما جمعست گویا سی مه ئون دیودگی شما باشید

سی مه ئون ابدا اظهار اورا انکار نکرد چون با نشانهائی که دکتر از او میداد دروغ گفتن و انکار کردن زحمت بیهوده بود .

دکتر « ژرادك » قدری صدا را بلند تر کرده گفت ، خوب حالا ملاحظه میکنید که کار شما چندان ساده نیست و مساعدت با جنابعالی برای من خیلی گران تمام میشود

پرسید ، مقصود چیست ؟

جواب داد ، مقصود اینست که قیمت معامله ما بایستی تغییر کند

پرسید ، خوب اکنون چقدر باید پرداخت ؟

جواب داد ، یك میلیون

سی مه ئون با تشدد تمام گفت ، خیر خیر چنین چیزی ممکن نیست من ابدا بمادام « مس گرانم » دست نزده ام

من خود طرف حمله آنکسیکه او را خفه کرده است واقع شده‌ام و اینشخص مرد سپاهی است که یابان نام دارد گلوی مرا هم فشرده ...

دکتر بازوی او را گرفته گفت ، این اسمی را که گفتید تکرار کنید اسم این مرد سپاه یابانست ؛

جواب داد : بلی مردیست سنگالی و یك دست پرسید : بین شما و یابان نزاعی هم رخ داده ! گفت : بلی

پرسید : شما او را هلاك کرده‌اید ! گفت . از خود دفاع کردم گفت ، یعنی او را کشته‌اید ؟ جواب داد ، بلی ....

دکتر شانها را بالا انداخته گفت ، گوش بدهید واقعه‌ایکه برای من رخ داده خیلی مضحك است وقتیکه از کشتی خارج شدم بشش نفر سربازان بی پا و دست تصادف کردم که از من سراغ رفیق خود یابان را میگرفتند . و در جستجوی صاحبمنصب خود کاپیتن بلوال و یکی از دوستان آن صاحبمنصب و خانمی بودند این چهار نفر مفقود شده و سربازان بی‌دست و پا فقدان آنها را مربوط بشخصی میدانستند که نامش از قرار اظهار آنها سی مه ئون دیودگی است بعبارة الاخری شما را مقصر میشمردند ، ، خیلی

مضحك است که باز شما خود را از مردمان نجیب معرفی میکنید . . . بنا براین حالا باز معامله ما از صورت سابق خارج میشود . .

دکتر کمی فکر کرده از کلمات خود چنین نتیجه گرفت ، اکنون باید دو ملیون تادیه کنید ! اینده فعه سی مه‌ئون بکلی رنگ خود را باخت چون کاملا در چنگال دکتر اسیر شده بود مثل موشی که در پنجه گربه گرفتار باشد و قبل از خوردنش باو بازی و تفریح نماید !

همینقدر گفت ، معلوم میشود میخواهید چانه بزنید ؟

دکتر باسر گفته او را تصدیق نموده اظهار داشت ، بلی فی الحقیقه همین طور است که میگوئید ولی در این قسمت بخت با من یاری میکند که به گناهان شما آشنا میشوم و آن را وسیله‌ای برای مطالبه پول هنگفت تری قرار میدهم اگرچه میان من و اداره پلیس چنانکه میدانید شکر آبی هست ولی معهذا چون عایدات من این روزها کفایت مخارجم را نمیدهد از پذیرفتن درخواستهای شما خودداری نمیکنم .

پرسید ، خوب اگر من از تادیه این وجه استنکاف کنم چه خواهید کرد جواب داد ، فورا باداره پلیس تلفن میکنم که چند نفر پلیس فرستاده شما را توقیف کنند و بدینترتیب از نو با آن اداره آشتی میکنم !

سی مه‌ئوی نظری بدر و پنجره انداخت و چون دید که دکتر واقعا دست بگوشی تلفن برده و در صدد انجام اظهار خویشست اظهار کرد ، بسیار خوب قبول دارم شما مرا خوب میشناسید و منهم باعمال شما آشنائی دارم پس میتوانیم باهم موافقت کنیم پرسید ، با تادیه دو ملیون موافقید ؟ جواب داد ، آری موافقم اکنون بگوئید که برای فرار من چه نقشه ای طرح کرده اید ؟

گفت ، من هیچوقت نقشه های خود را برای کسی فاش نمیکنم اصل مطلب فرار دادن شما و حفظ کردن جان شما از خطر است و من هر دو این موضوع را تقبل میکنم پرسید : از کجا میتوان بقول شما مطمئن بود ؟

گفت ، شما نصف مبلغ را الساعه میپردازید و من تذکره را مینویسم . واقعا تذکره را بچه اسم باید نوشت ؟

گفت ، در همین اسم مختارید دکتر . قلم و کاغذ گرفته نظری بسی مه‌ئون انداخت مانند اینکه در علامات صاحب تذکره غور میکند زیر لب گفت ، موخاکستری . . صورت تراشیده . . عینکها زرد سپس گفت ، خوب . من چگونه میتوانم مطمئن باشم که شما دو ملیون را خواهید پرداخت باید اسکناس بانك بپردازید . . . اسکناسهای حقیقی . .

گفت ، خواهم پرداخت پرسید پول کجاست ؟ جواب داد ، در محلی مخفی است

پرسید ، خوب محل آنرا باید بمن بگوئید گفت ، اگر محل آنرا هم بگویم باز بیافتنش موفق نخواهید شد چون از نظر محجوب است گفت ، معهذا بگوئید بدانم کجاست

جواب داد : پولها در کشتیست و «کره گوار» ماموز حفاظت آنها بود بایستی باهم بکشتی برویم و پولها را تحویل شما بدهم

دکتر مشتی بر میز نواخته گفت ، هان ! چه گفتید ! جواب داد ، گفتم پولها در کشتیست پرسید ، کدام کشتی آنکه در ساحل سن نزدیك کارخانه « برنو » ایستاده و مادام «موس گرانم» را در آنجا کشته‌اند !

جواب داد ، بلی چهار ملیون پول نقد در آنجا دارم که دو ملیون آن از شما خواهد بود دکتر سر را حرکت داده گفت ، خیر من آن پول را نمیپذیرم پرسید : برای چه ! مگر دیوانه اید ؟

گفت : نمی دانید برای چه ؟ برای این که آن پولها متعلق بشما نیست .

سی مه‌ئون را وحشت غالب شده گفت : چه میگوئید ؟ پولها متعلق بمن نیست ؟

جواب داد : خیر چهار ملیونی که میگوئید در تصرف من و متعلق بمنست بنا براین نمیتوانم پولی را که در تصرف دارم از شما بپذیرم سی مه‌ئون دندانها را برهم فشرده گفت ، چطور ! پولها در تصرف شماست ؟ گفت ، آری در اطاق کره گوار چهار جلد کتاب تاریخ دیده میشد که ظاهرا کتاب و حقیقتا جعبه بود و درون هر کدام یك ملیون اسکناس مخفی کرده بودند سی مه ئون بی اختیار فریاد زد

دروغ میگوئید .. دروغ میگوئید
گفت ، کتابهائیکه میگویم روی میز
ودر گوشه اطاق بود گفت ، خوب
حالا کجاست ؟ جواب داد ، در
بنده منزل . . .

پرسید ، در همین خانه ؟ گفت
بلی در همین اطاق مقابل چشم شما
بنا براین تصدیق میکنید که من
نمیتوانم ازاین چهار ملیون چیزی
در مقابل خدمت خود بپذیرم

سی مه ئون مشتها راگره کرده
فریادزد ، ای دزد ! تو دزد هستی !
تراخفه خواهم کرد ! دکتر ژرادك
با نهایت ملایمت و آرامی خندیده
گفت ، این کلماتی راکه ادامیکنید
خیلی نابجا وخطاست ! الساعه بشما
گفتم که رفیقه شما «مادام مس کرانم»
بامن لطف ومرحمت داشت واغلب
بمنزل من میامد یك روز صبح که
شب را باهم روز کرده بودیم بمن
گفت ، « عزیزم ژرادك پس از مرگ
من کلیه اثاثیه و آنچه درمنزل من
موجود است ازآن تو خواهد بود
منزل او هم در موقع مرگش اطاق
کشتی بود من نیز برحسب گفته‌خوداو
هر چه در آن اطاق بود تصرف
کردم . آیا بعقیده شما سر پیچی
از میل چنان زن پاك طینتی گناه
نبود ؟

پیر مرد ابدا بکلمات او گوش
نمیداد و خیال شومی در ذهنش
تولیدشده‌بود پس از جا بر خاست
و بطرف دکتر حمله کرد . دکتر
گفت : بیهوده وقت راتلف نکنید
بالاخره رای شما چیست ؟

ضمنا باورقة ای که علامات سی
مه ئون را برای ذکر در تذکره
روی آن‌نوشته بود بازی میکرد.
سی مه ئون از حرف او بر جا
خشك شده گفت : میخواهم این‌ورقه
را ببینم . . . میخواهم بدانم که
تذکره مرا چگونه و بچه اسم
نوشته اید؟ آنوقت کاغذ را ازدست
دکتر گرفته از نظر گذرانید وبی
اختیار فریاد زد : آه ! این اسم
را که بشما گفت ؟

برای چه مرا باین اسم معرفی
کرده اید ؟ برای چه این اسم‌را
نوشته‌اید؟ گفت : برای اینکه مرا
در تعیین اسم مختار گذاشتید .

گفت : ولی آخر این اسم را
برای چه نوشتید ؟ گفت : درست

نمیدانم . . . اسم‌شما را نمیتوانستم
سی مه ئون دیودکی ذکر کنم ،
برای اینکه اسم حقیقی شما نیست.
آرماند بلوال‌هم نمیتوانستم بنویسم
چون آنهم‌نام اصلی شما نمیباشد.
بنا بر این بهتر بود که این‌اسمرا
برای شما اختیار کنم

پرسید : برای‌چه مخصوصا این
اسمرا اختیار کردید ؟ گفت :خیلی
غریبست؟ برای اینکه این اسم نام
حقیقی شماست !

پیر مرد ازترس بخود لرزیده قدش
خمیده تر گشت وبا آهنك مرتعشی
گفت : تنها یکنفر میتوانست نام
حقیقی مراحدس بزند . .

پس از لحظه‌ای‌سکوت دکتر گفت
آری همانطوریکه میگوئی فقط یك
نفر میتواند نام‌ترا حدس بزندو
آن یکنفر من هستم

سی مه ئون که صدایش دوباره
گرفته‌بود زیر لب گفت : تنها یکنفر
میتوانست اسم مرا بفهمد و بمحل
مخفی ملیونها پی ببرد . .

دکتر جوابی نداد وصورتش کم
کم گشاده‌میشد . ــ مثل آن بود که
سی مه ئون جرئت نمیکرد اسمیرا که
زیر زبان‌داشت اداکند حالت او
مانند حالت‌غلامی در برابر صاحب
بود وچنان مینمود که بار سنگینی
پشتش‌رادو تاکرده باشددر نظراو
مردیکه‌مقابلش‌ایستاده‌بود میتوانست
با یك‌کلمه بکلی اورا ازصفحه دنیا
محونماید و بیحرکت بدیار عدمش
رهسپار سازد

بالاخره باکمال رعب گفت :
آرسن لوپن ! ... آرسن لوپن!.
دکتر گفت : خوب‌حدس‌زدی خودش
است ! آنوقت عینك‌یکچشم را از
دیده‌برداشت‌واز جیب قوطی کوچکی
بدرآورده ازدرون آن روغنی به
صورت‌مالید وچهره را درلگنی به
شست وخشك کرده باسیمای تبسم و
شادان خودبسوی حریف آمد سی
مه ئون باز گفت ، آرسن لوپن است !
آرسن لوپن ! . ، جانم در معرض
تلف است !

دکتر گفت : آری‌جانت در
خطراست توکمانکردی که مردپاك
دامنی مثل‌مرا میتوان باسانی هلاك
کردو تصور کردی که من ازجمیع کارتو

باکی دارم؟ لوپن در طول و عرض اطاق قدم میزد و مانند آکتری که بمهارت خود مطمئن باشد چنان مینمود که در آن لحظه مکان خود را بهیچ قیمتی نخواهد فروخت گفت: «درست فکر کن من در همانساعت میتوانستم ترا هلاک نموده جسمی را از خبث طینت تو برهانم ولی چون میخواستم چند ساعت دیگر با تو تفریح کنم اینکار را نکردم.. چقدر مضحک بود آنوقتی که بدرون عمارت رفته چراغ برق خود را با نخی بدیوار آویختم و پاتریس که میخواست امر ترا اجرا کند از روشنائی آن فریب خورده تصور کرد که من در آنجا هستم و بخیال خویش مرا محبوس ساخت؟ در صورتیکه فی الحقیقة چراغ مرا حبس کرده بود؟.. حالا تو چه میگوئی بزرگی من اعتراف داری یا نه؟.. ده دقیقه بعد وقتیکه تو از کار خود فارغ شدی و نزدیک عمارت ایستاده بمشتهائی که بتصور تو من از داخل اطاق بدیوار و در میزدم گوش دادی خیلی برای من موجب خنده و تفریح شد چون فی الحقیقة من در اطاق مجاور بودم و از آنجا مشت بدیوار میزدم! ولی تو از احمقی مرا محبوس خود و محکوم بمرگ پنداشته لوله گاز را باز کردی و با اطمینان خاطر از آنجا خارج شدی!.. پس از رفتن تو منهم از اطاق خارج شدم ولی ترا تعقیب نکردم چون مطمئن بودم همانطور که دو و دو چهار میشود تو نیز بدون تخلف و تردید بمنزل «واشه‌رو» میروی منهم آمدم ولی اطاق او را خالی یافته وسی مه ئون پیر را در آنجا ندیدم..

اما خوشبختانه قضا و قدر با من مساعدت کرد و در حاشیه روزنامه‌ای که روی میز بود یادداشتی خواندم که بحقیقت امر آشنایم ساخت.

و آن عبارت بود از نمره تلفن که بامداد نوشته بودند. پس بلافاصله نمره تلفن را از مرکز گرفتم و با کمال متانت بطرف گفتم: آقا من همان کسی هستم که الساعه بشما تلفن میکردم و نمره شما را میدانم ولی نمیدانم که آدرس منزلتان کجاست؟ طرف جواب داد که منزل دکتر «ژرادك» واقعه در میدان «من مورانسی» است. فورا حدس زدم که آقای

سی مه ئون میخواهد تذکره جعلی بگیرد و فرار کند و در دل بسیار بریش او خندیدم.

آنوقت بدون اینکه در صدد خلاصی «واشه‌رو» مقتول بر آیم بملاقات دکتر «ژرادك» شتافتم دکتر مزبور خیلی آدم خوشخلق و نیك نفسی است... دو ساعت وقت صبح او را خریدم و او نیز با کمال میل فروخت ولی این معامله برای من خیلی گزاف تمام شد.. مختصر چون ملاقات خود را با دکتر ژرادك در ساعت ده معین کرده بودی من دو ساعت تمام وقت داشتم و در اینمدت به کشتی رفته میلیونهارا تصرف کردم و مجددا بخانه دکتر مراجعت نمودم که در موقع تشریف فرمائی جنابعالی حاضر باشم! حالا بگو ببینم مهیا هستی یا نه؟

سی مه ئون ساکت و از حیرت خشك شده بود.

لوپن گفت: «نمیدانی مهیای چه باید باشی؟ مقصودم سفریست که در پیش داری! تذکره ات حاضر است از پاریس مستقیما بدوزخ خواهی رفت با بلیط ارزان و مناسب و ترن سریع السیر راحت!

سی مه ئون حیران و متفکر بود میخواست راه فراری پیدا کرده و بدانوسیله خود را از چنگ لوپن برهاند بالاخره پرسید: خوب پاتریس چه میشود؟

گفت: مقصودت چیست؟ مگر خیالی در اینخصوص بخاطرت رسیده؟

گفت: آری جان او را با جان خود معاوضه میکنم لوپن صورت ترس بخود گرفته پرسید: مگر خدای ناکرده جان پاتریس در خطر است!

گفت: اگر جان او در خطر نمیبود هرگز بچنین معامله ای مبادرت نمیکردم لوپن دستها را بسینه گذاشته با لحن تمسخر آمیزی گفت: عجب احمقی هستی! پاتریس از دوستان عزیز منست و تو گمان میبری که من باسانی از دوستان خود دست میکشم! بیچاره سی مه ئون خود را برای مرگ حاضر کن که الساعه در آغوشت خواهد کشید!

آنوقت پرده ای را بالا زده دربرا باز کرد و گفت: کاپیتن بفرمائید! و پس از لحظه‌ای تامل گفت: کاپیتن خیلی خوشوقتم که بهوش آمده و

مرا میشناسید خواهشمیکنم تشکر کردن ازمرا بوقت دیگر موکول کنید فعلا سی مه ئون دوست قدیمی ما منتظر قدوم شماست بفرمائید و او را ازدیدار خود مسرور کنید. سپس روبه سی مه ئون کرده گفت: این است پسر تو ای پدر متقلب و دروغین!

۸ - اخرین قتل سی مه ئون

پاتریس باسر بسته واردشد زیرا ضربتیکه سی مه ئون برسرش زده بودموجب شکستگی آن وضعف پاتریس شده بود وازرنك پریده اواستنباط میشد که خیلی رنج کشیده است. وقتیکه چشمش بهسی مه ئون دیودگی افتادبی اختیار حرکت غضب آلودی کرد ولی معهذا خود داری نمود دن لوی هم دست بدست مالیده بالحن تمسخر آمیز میگفت: عجب پرده زیبائیست؟ پدر وپسر قاتل ومقتول مقابل یکدیگر ایستاده اند. آیاپدر پسررا میکشد یاپسرپدر را؟... عجب سکوتی برآنها مستولی شده! گویا بالاخره برای خفه کردن یکدیگر آغوش باز کنند!

همانطور که دن لوئی میگفت پاتریس راغضب بحد کمال رسید و قدمی بجانب سی مه ئون پیش رفته بود ولی سی مه ئون باآنکه فزونی ضعف و ترس از دن لوئی اجازه نمیداد دهان گشوده گفت: پاتریس... پاتریس... چه میخواهی بکنی ضمنا دستهای خودرا ازراه عجز و لابه باسمان بلند کرده وصدای خویش را باتضرع آمیخته بود پاتریس از مشاهده حال او ازخیال خودمنصرف شد ومدتی چشم بروی دوخته عاقبت مشتها را گره کرد وپرسید: کورالی زود بگو بدانم کجاست؟.

پیرمرد را ازشنیدن نام کورالی کینه دیرینه بجوش آمد وبرلبانش خنده وحشت انگیزی ظاهر شده گفت خیرخیر.. ممکن نیست مکان کورالی رانشان دهم برای من مردن از این کار بهتراست.. محبس کورالی در آنجائیست که طلاهاراپنهان کرده ام من مرگرا برنشان دادن محل طلاها ترجیح میدهم!

دن لوی روی بکاپیتن کرده گفت

دیگر معطل چه هستی درصورتیکه مرك را برخلاصی کورالی ترجیح میدهد اورا بکش!

مجددا خیال انتقام در صورت پاتریس پدیدار شد ولی باز همان تردید و تزلزل سابق وجودش را مسخر نموده وگفت: خیر، خیر، نمی توانم..

دن لوئی پرسید: برای چه! اینکار خیلی سهل است! زودباش! گردنش رابگیر ومانند جوجه هلاکش کن! گفت، نمیتوانم! پرسید: برای چه! آیا از خفه کردن چنین کسی باك داری؟ اگر بجای او بادشمنی درمیدان جنك مقابل میشدی چه میکردی! گفت راست است.... ولی اینشخص رانمیتوانم..

گفت: شاید دستهای تواز فشردن گلوی چنین شخص عاردارد؟ بیااینك رولور مرابگیر ومغزش راپریشان کن پاتریس رولوررا گرفته بروی پیرمرد قراول رفت سکوت مدهشی براطاق مستولی شد وسی مه ئون چشم برهم گذاشته عرق از جبینش میریخت. عاقبت پاتریس دست خود را بزیر آورده گفت، نمیتوانم!

دن لوئی راحوصله تنك شدوفریاد زد: زودباش! گفت: خیر.خیر. پرسید: آخر برای چه نمیکشی؟ جواب داد، نمیتوانم؟

گفت کاپیتن علت نتوانستنت را میدانی چیست! برای اینست که او را پدر خودتصور میکنی

گفت، شاید اینطور باشد.. ظاهر اومرا بچنین تصوری مجبور کرده است گفت، فرضاهم که پدر توباشد اورابکش! چون مردیست جانی ودزد! گفت خیر نمیتوانم اوبایستی بمیرد ولی نه بدست من. پرسید، خوب پس از گرفتن انتقام خویش میگذاری! جواب داد، بلی دن لوی نزدیك رفته دستی بشانه اوزد وگفت،

خوب پاتریس اگر اینشخص پدرت نباشد چه خواهی کرد؟ پاتریس نظری بوی انداخته گفت، مقصود شمارا نمیفهمم.

گفت، نمیخواهم بگویم که تواین شخص را فقط برحسب ظاهر پدرخود تصور کرده ای درصورتیکه ممکن است درحقیقت اینطور نباشد بعلاوه خوبست نظری باخلاق و

روحانیت خود بیاندازی آیا ممکنست مردی بپاکی و آزادگی تو پسر چنین دزد آدمکشی باشد ؟ درست در اینخصوص فکر کن بعلاوه یکچیز دیگر راهم در نظر بگیر توحالا دیگر خوب باخلاق من آشنا شده‌ای البته میدانی که همیشه پیرو وجدان و انصاف بوده‌ام ورفتار من در کلیه عملیاتیکه باهم انجام دادیم متکی به همین دو صفت بوده است این طور نیست ؟

پاتریس بانهایت صمیمیت جواب داد ، بلی صحیح است

گفت ، خوب کاپیتن پس چگونه میتوانم تورا بکشتن اینمرد تشجیع کنم در صورتیکه بدانم او پدر تو است ؟.

پاتریس گفت ، پس معلوم میشود در این خصوص تردید دارید ؟ خواهشمندم مطلب را واضح بیان کنید

دن لوی گفت ، یقین بدان که اگر اینمرد پدرت بود ابدا راضی نمیشدم که جزئی کینه‌ای هم ازوی در دل بگیری . پاتریس گفت ، عجب ! پس این شخص پدر من نیست؟ گفت ، نه ! هزار بار نه ! درست بسر و کله اینمرد نگاه کن ! ببین آثار جنایت وبد جنسی در ناصیه اش منقوشست ! چگونه ممکن است چنین شخصی پدر تو باشد ؟ در کلیه جنایاتی که تاکنون ناظر آن بوده‌ایم اینمرد شرکت داشته است . تصور مکن کاریرا که ایسارس بلك شروع کرده بود جزاو کسی بتواند بانجام رساند بنابر این قاتل و جانی یك نفر است همانکسی که یابان واشه‌رو و همدست خود را کشته است قاتل آن وجود عزیزیست که باتو روحا و جسما رابطه داشت

پاتریس متحیرانه پرسید ، از اینوجود عزیزیکه میگوئید مقصودتان چیست ؟ گفت ، مقصودم همانکسی است که صدایش را از تلفن شنیدی همانکسی که ترا پاتریس میخواند همانکسی که فقط برای نیك بخت ساختن تو زندگی میکرد . مقصودم پدرت آرماند بلوالت فهمیدی ؟

پاتریس از کلمات او چیزی نمی فهمید معهذا در ذهنش تردید حاصل شده بود پرسید : عجب ! صدائی که از تلفن شنیدم صدای پدرم بود ؟

گفت ، آری پاتریس آن صدا از پدرت بود پرسید ، خوب آن کسیکه او را مقتول ساخته است کیست ؟ دن لوی سی مه ئون را نشانداده گفت ، قاتل او اینست !

سی مه ئون با چشمانی مبهوت بیحرکت نشسته وحالت محکومی را داشت که منتظر حکم قتل خویشست

پاتریس هم چشم ازاو بر نمیداشت و از غضب اندامش لرزان بود معهذا در صورتش کم کم آثار رضایت وخشنودی نمایان میشد وخوشحال بود که چنان مرد آدمکش وبی شرافتی پدر او نبوده است مرك پدر را برداشتن چنان پدری ترجیح میداد اکنون میتوانست بکمال آزادی از دشمن خویشتن انتقام بگیرد وقاتل پدر را بسزای خود برساند . پس رو بدن لوی کرده پرسید ، اسم اینمرد چیست ؟ . . . خواهش میکنم اسمش را بمن بگوئید تا بدانم چه کسی بدست من کشته میشود .

دن لوی گفت : مگر آنچه را که الساعه گفتم فراموش کردی گفتم «کاریرا که ایسارس بلك شروع کرده است جزاو کسی نمیتواند انجام دهد» آیانام آنکسی راکه مسبب کلیه این قضایا بوده نام آنکسی راکه مادر کورالی کانل‌فاخی و پدر ترا کشته است فراموش کرده‌ای نام اورا بخاطر بیاور و یقین بدان که قاتل یابان گره گوار وواشه رو صاحب همان نامیست که برای انجام مقاصدخوداز کشتن همدستان ویاران خویش وملبس شدن بلباس آنهاو بدنام کردن آنان هم مضایقه نکرده والساعه پیش چشم تو نشسته ! اینمردیکه مقابل خود می بینی ایسارس بلك است ! همانکسی که پدر ترا دوبار بقتل رسانیده یکبار درعمارت‌او بامادر کورالی ویکبار در کتابخانه خودش هنگامیکه باتو بوسیله تلفن صحبت میکرد

اینبار دیگر پاتریس بقتل پیر مرد مصمم شد واز چشمانش شراره انتقام بیرون جست . لازم بود که قاتل پدرش فورا بمیرد ایسارس بجزای خود برسد

پس بالحنی سرد و غضبناك بسی مه ئون گفت : برای مردن مهیاباش که بیش ازده ثانیه وقت نداری . آنوقت ده ثانیه شمرده میخواست ، رولور را خالی کند که سی مه ئون

یکمرتبه حرکتی کرد ومعلوم شد که در زیر آن ظاهر ضعیف وناتوان وجود جوان و توانائی بوده است پیرمرد بالحنی شدید و استوار گفت خوب ! مرا بکش راست است که من مغلوب شده ام !

ولی معهذا خوشنود هستم که کورالی میمیرد و طلاهای من در امان میماند !.. من میمیرم ولی هیچکس نخواهد توانست بخزانه طلای من پی برد و آنکسیرا که دوست میدارم خواهد مرد ! پاتریس آنوجودیرا که من و تو هردو مجنونوار دوست میداشتیم دیگر وجود ندارد .. بالاخره من انتقام خود را گرفتم کورالی دیگر وجود ندارد !

پاتریس در مقابل او بیحرکت و مبهوت ایستاده بود و کلمات حریف مانند کارد در وجودش کار کر میشد سیمه ئون بسخن ادامه داده گفت : آری، پاتریس کورالی مرده است و حتی جسد اورا هم نمیتوانی در زیر خاك بیابی چون من اورا با طلاهای خود در محلی مخفی کرده ام که هیچکس را بدانجا راهی نیست ! فهمیدی ! کورالی مرده است؟ کورالی دیگر وجود ندارد! دن لوئی پرن نا با نهایت آرامش گفت : اینقدر فریاد بیجا مزن چون میترسم او را بیدار کنی .

اینجمله بقدری آرام و معمولی ادا شد که تصور میرفت دن لوئی ابدا بکلمات پیرمرد وقعی نمیگذارد و آنها را بکلی یاوه و پوچ میپندارد پاتریس گفت : چه گفتید ؟ چه کسی ممکنست بیدار شود ؟ جواب داد : کورالی بخواب رفته است و البته تصدیق میکنید که اگر اینمرد زیاده بر این فریاد کند او را بیدار خواهد نمود ..

پاتریس با کمال تعجب پرسید : پس معلوم میشود کورالی زنده است؟

گفت : عجب ! مگر تصور میکنید که اشخاص مرده را هم نمیتوان بیدار کرد؟ پاتریس مانند مردمانیکه ناگهان خبری سرور آمیز بشنوند و از باور کردن آن عاجز باشند پرسید : واقعا راست میگوئید ؟

کورالی زنده است ؟ ترا بخدا راست میگوئید ! ... تصور نمیکنم حقیقت داشته باشد ؟ .. دن لوئی گفت : جناب کاپیتن برای اینکه

گفته مرا باور کنید همانحرفیرا که الساعه باین بد جنس میزدم برای شما تکرار میکنم : « آیا ممکنست من کاریرا شروع کنم و آنکار را ناتمام بگذارم ؟ » جناب کاپیتن خیلی متاسفم که هنوز مرا چنانکه باید نشناخته اید من ممکن نیست کاریرا شروع کنم و بانجام آن نائل نشوم ..

آنوقت بسوی پرده ای متوجه شده در عقب آن دری را ظاهر ساخت و آنرا باز کرده گفت : بفرمائید کاپیتن و بچشم خود مامان کورالی را ببینید و بدانید که من هیچوقت دروغ نمیگویم .. ولی خواهش میکنم نزدیك نروید چون خیلی خسته و فعلا در خوابست دو نفر مستحفظ هم مراقبش میباشند .. ابدا آسیبی بوجودش نرسیده و قریبا از وی رفع کسالت خواهد شد .

پاتریس پیش رفته نظری بدرون اطاق انداخت و گفت : حق با شماست ولی آیا واقعا اطمینان دارید که زنده است ؟

دن لوئی خندیده گفت ، بلی مطمئن باشید که مامان کورالی مانند من و شما زنده است و میتواند تکلم کند و راه برود و من میتوانم بشما اجازه دهم که از امروز او را مادام پاتریس بلوال بشناسید آنوقت دو رابسته پاتریس را نزدیك ایسارس بك آورده گفت ، جناب کاپیتن عروسی کردن شما و مامان کورالی یك مانع دارد و آن شوهر او یعنی همین مرد بدجنس است بدوا باید این مانعرا از میانه برداشت آیا باز هم در کشتن او تردید دارید ؟

سیمه ئون ابدا درصدد برنیامد که باطاق کورالی نگاه کند چون به گفتار دن لوئی اطمینان کامل داشت و میدانست که اظهارات او غیرقابل تردید است دن لوئی دستی بشانه اش زده گفت ، عزیزم تصور مکن که ما میخواهیم ترا بیجهت بکشیم بدوا محاکمه خواهم کرد دن لوئی پرن ناو پاتریس بلوال قاضی این محکمه هستند آیا کسی برای دفاع از ایسارس بك صحبتی دارد ! .. خوب معلوم میشود کسی حرفی ندارد ! پس ایسارس بك محکوم بمرك است و حکم اعدام او الساعه بایستی اجری شود .. پس مرك تو حتمی است حالا در انتخاب

وسیله آن مختار میباشید . . . گویا کلوله‌را بر سایر وسائل ترجیح می دهی . خوب پس جناب کاپیتن خواهش میکنم زود راحتش کنید پاریس گفت من این مرد را نخواهم کشت

دن لوی اظهار کرد ، حق دارید چون کشتن چنین شخصی موجب رسوائی و بدنامیست رفع مانع تکلیف شما نیست منهم از چنین کاری عار دارم بنابراین خود او باید در این خصوص با ما یاری کند وصفحه گیتی را از لوث وجودش پاك سازد .

ایسارس سر بزیر انداخته واصلا معلوم نبود که زنده است یا مرده دن لوی بازویش را گرفته بسختی حرکت داد و گفت ، تعجیل کن

ایسارس زیر لب میگفت ؟ طلاها کیسه های طلا . . دن لوی خندیده گفت ، عجب معلوم میشود هنوز به خیال طلاها دلخوش هستی ؟ وخود را مالك آنها میپنداری ؟ بیچاره مفلوك ، طلاها درجیب من و در تصرف من است

ایسارس گفت : آنهارا مخفی کرده‌ام جواب داد : احمق درصورتیکه من کورالی را پیدا کرده‌ام وتو هم کورالی وطلاها را در یکجا مخفی کرده‌ای آیا باز میتوان تصور کرد که من از محل آنها بی اطلاع هستم پس اعتراف کن که دیگر هیچ امیدی نمیتوانی در این عالم داشته باشی زندگانی بی آرزو وامید هم هزار بار بدتر از مرگست پس زود این رولور را بگیر وخودرا خلاص کن !

آنوقت رولوررا بسوی او دراز کرد وایسارس بتعجیل آنرا گرفته رو به دن لوی قراول رفت امادستش رایارای خالی کردن آن نبود و بی اختیار بزیر افتاد دن لوی گفت : می بینی که کلیه قوای لازمه زندگانی از تو سلب شده‌است امید و آرزوئیهم که در این عالم نداری پس زود به استقبال مرگ بشتاب وارا چون جان شیرین در آغوش بکش

سپس دست وی را با رولور گرفته‌رو بمغزش نگاهداشت و گفت : خدا حافظ! جرئت داشته باش ! من همیشه گفته‌ام که : « ایسارس مرد دزد و بی شرفیست ولی هنگام مرگ خوشبخت خواهد بود و خندان و شادمان بسرای دیگر خواهد رفت! » البته خودت هم تصدیق میکنی که

ماندنت در اینعالم موجب آزار و تشویش خاطر پاتریس و کورالی خواهد بود پس راضی بازار آنتو مشو و خود را خلاص کن ! دیگر نه عشقی برای تو متصور است و نه طلائی ؟ کلیه مسکوکاتی که آمال و آرزوهایت متوجه آنها بوده پریده و رفته اند !

ایسارس از خالی کردن رولور خود داری میکرد و همینکه لوله سرد آن با پیشانیش مصادف شد بی اختیار بر خود بلرزید و فریاد زد عفو ؟ بخشش ؟ دن لوئی گفت : مطمئن باش که از عفو و بخشش خبری در این اطاق نیست ؟ شاید اگر یابان عزیزم را نکشته بودی اندك رحمی در دل من راه مییافت و راهی برای زندگانیت پیدا میکردم ولی مرگ یابان یکلی رحم و مروت را از دل من بیرون برد و حکم اعدام تو تغییر ناپذیر است باید بمیری مرگ منتظر تست تذکره عبورت از این دنیا حاضر است بنا بر این دیگر معطلی را جائز مشمار و زود بسرای دیگر بشتاب . آنوقت با نهایت آرامی انگشت او را روی چخماق رولور گذاشت

ایسارس کم کم راضی بمرگ میشد ولی باز ازخالی کردن رولور خود داری میکرد عرق از سر و رویش جاری بود و سرش چرخ میزد . دن لوئی بسخن ادامه داده با همان لحن تمسخر آمیز گفت : اگر از کشتن خود استنکاف کنی بمحکمه دولتی دچار میشوی ومن در آنجا تقصیرات ترا بثبوت رسانیده حکم قتلت را صادر خواهم کرد و بدست جلاد و ساطور گیوتین سپرده خواهی شد زود باش . تا کی استخاره میکنی خالی کردن رولور که اشکالی ندارد ، طلا های ازدست رفته خود رابیاد بیاور . ایندفعه دیگر ایسارس امر او را انجام داد و با رولور مغز خودرا پریشان ساخته بر روی زمین در غلطید

دن لوی برای اینکه لباسش بخون ملوث نشود بعقب جست و گفت : خون این بدجنس موجب بدبختی است ! اما حقیقة امروز صوابی کردیم یقین دارم که بجای این صواب اطاق مخصوصی

در بهشت برایت خواهند ساخت. عقیده شما چیست جناب کاپیتن ؟

۹ - حقایق اشکار میشود

عصر همانروز حوالی ساعت شش پاتریس در ساحل (پاسی) قدم میزد و تنها بود .

دن لوی پرن نا را از صبح تا انوقت ندیده و فقط دستوری از او دریافت کرده بود که جسدیابان را بخانه ایسارس بلك ببرد وخودش در ساعت شش کنار رود خانه منتظر باشد هر چه ساعت معهود نزدیك میشد شعف وسرور پاتریس افزون میگشت چون بالاخره حقایق امر میخواست روشن شود و پاتریس نیز تشنه درك حقایق بود .

طولی نکشید که اتوموبیلی از « تروکادرو » رسید و ایستاد وشخصی از میانه آن بزیر آمد . پاتریس تصور کرد که اینشخص دن لوئی پرن ـ ناست ولی چون قدمی پیش گذاشت متعجب و برجا خشك شد چون شخصی که از اتوموبیل پیاده شده بود مسیو دمالیون بود و مستقیما بسوی او میامد و چون نزدیك رسید بکاپیتن سلام کرد و گفت : جناب کاپیتن خوب بموقع رسیدم . . چرا سر خود را بسته اید مگر باز آسیبی بسر شما وارد شده ؟

پاتریس جواب داد : بلی چیزی نیست . . .

ولی قرار ملاقاتی با جنابعالی نداده بودم ؟ گفت : چطور ؟ یادداشتی که شما نوشته اید حاضر است السّاعه برای شما میخوانم : « از طرف کاپیتن بلوال بمسیو دمالیون اطلاع داده میشود که معمای « توده طلا » حل شده و ۱۷ کیسه طلا در اختیار ایشان میباشد . ساعت شش بعداز ظهر بساحل « پاسی » تشریف بیاورند ولی بایستی از دولت اجازه داشته باشند که شرائط تحویل کیسه هارا بتوانند قبول کنند بعلاوه بهتر آنست که بیست نفر آژانهم همراه بیاورند که در اطراف خانه ایسارس کشیك بکشند . » آیا این یاد داشت از جانب شما نوشته نشده ؟

گفت : خیر . پرسید : پس از طرف کیست؟ گفت : از طرف مرد فوق العاده ای که نامش رانمیتوانم عرض کنم .

گفت . مگر نمیدانید که در موقع جنك حفظ اینگونه اسرار خیلی مشکلست دراینضمن یکنفر از قفای او جواب داد : خیر جناب مسیو دمالیون حفظ اینگونه اسرار درزمان جنکهم اشکالی ندارد . مسیو دمالیون و پاتریس هر دو برگشتند و در مقابل خود آقائیرا دیدند که پاردسوی سیاهی در بر و یقه بلندی مانند انکلیسان برگردن داشت . پاتریس را چون چشم بدوافتاد گفت : آقا همانکسی هستند که از افشای نامشان معذور بودم .

دن لوئی پرن نا سلامی بمسیو دمالیون داده گفت : آقا وقت شما خیلی گرانبهاست وقت من نیز بسیار عزیز است چون امشب بایستی پاریسرا ترك گفته فردا نیز از فرانسه خارج شوم : بنا بر این اجازه بدهید که مطالبرا خیلی مختصر بیان کنم و مفصلش را آقای کاپیتن بعرض خواهند رسانید .

شرح وقایع مختصرا اینست که یابان مارا کشته اند . بعلاوه اجساد دیگری هم از « تره کوار » که نام اصلی او « مادام مس ژرانم » بوده در اینکشتی واز « مسیو واشه رو » درخانه نمره ۱۸ کوچه « کیمارد » و بالاخره از سی « مون دیودگی » در خانه دکتره « ژرادك » خواهید یافت . در خصوص کشته شدن این اشخاص فعلا هیچگونه توضیحی نخواهید چون همانطوریکه عرض کردم وقت ما عزیز است : موضوع اصلی طلا هاست که البته جنابعالی هم در آنخصوص علاقه مند تر میباشید . .

گفت : بلی چنین است . گفت خوب پس خواهشمیکنم بفرمائید که آیا آژانها را همراه آورده اید یا خیر ؟ گفت . بلی آژانها آمده اند ولی وجود آنها را لازم نمیدانم چون فعلا کیسه هارا از محلی که مخفی است بمکان دیگر انتقال نمیدهم

گفت ، بایستی حتما آنها را بمکان دیگر منتقل نمود چون تعداد اشخاصیکه بوجود آنها پی برده اند زیاد است و اینمطلب یعنی انتقال

آنها بمحل دیگر مخصوصا یکی از شرائط منست

مسیو دمالیون خندیده گفت ، از اینجهة آسوده خاطر باشید که در حفظ آنها مراقبت کامل بعمل خواهد آمد شرائط دیگر شما چیست ؟ دن لوی پرن تا با لحن مخصوصی که اهمیت موضوع را میرسانید گفت ، جناب مسیو دمالیون دو ماه پیش بوسیله روابطی که با ترکها دارم و بوسائل دیگری بر من محقق شد که دولت عثمانی را میتوان بصلح انفرادی وادار کرد و فقط برای نیل باینمقصود لازم بود که چند صد ملیون پول بین اشخاص معین تقسیم شود پیشنهاد خود را در اینخصوص بمتفقین تقدیم کردم ولی متاسفانه بعللی که شاید یکی از آنها بی پولی بوده پیشنهاد مرا رد کردند ولی امروز دیگر گرو در دست منست و احتیاطهای لازم را بجا خواهم آورد

آنوقت صورت مخصوصی بخود گرفته با کلماتی شمرده و صریح شروع به بیان مطالب ذیل نمود

در حال حاضر یعنی در اواخر آوریل ۱۹۱۵ البته خاطر جنابعالی مستحضر است که متفقین با یکی از دول معظمه اروپا که هنوز در حال بیطرفیست مشغول مذاکره میباشند که وارد جنگ شود ، دولت مزبور هم تقاضای آنها را پذیرفته است و فقط مشکلات مالی آندولت مانع از اجرای اینمقصود میباشد لذا آندولت مبلغ سیصد میلیون پول طلا از ما مطالبه میکنند تا مقدمات ورود بجنگ را مهیا سازد بنا بر این من سیصد میلیون پول طلای حاضر را بشرطی در اختیار حکومت فرانسه خواهم گذاشت که بدولت مزبور پرداخته شود مسیو دمالیون از کلمات او زیاده از حد متعجب شد نمیدانست که اینشخص کیست و باکدام حق اینگونه پیشنهادات بدولت فرانسه میدهد

گفت ، آقا اینفرمایشاتی که جنابعالی میفرمائید بعقیدهٔ من از حدود اختیار ما خارج و مربوط بحکومت و دولت فرانسه است دن لوئی گفت ، بعقیده من هر کس میتواند پول خود را بمیل خود برای هر خرجی مصرف نماید . مسیو دمالیون پس از اندکی تفکر گفت ، ولی آخر تصدیق میکنید که برای قبول چنین

شرطی چندین روز مطالعه و تامل لازمست .

گفت ، چند ساعت هم نمیتوان این شرط را معطل کرد پرسید ، برای چه جواب داد ، دلیلی دارد که بر شما و بر کلیه عالم پوشیده است . . . فقط من میدانم و چند نفر دیگر که پانصد فرسخ از اینجا دور هستند .

پرسید ، این دلیلی که میگوئید چیست ؟ جواب داد ، دلیلی که میگویم اینست که مونیسیون و اسلحه روسها تمام شده است تا چندساعت دیگر قشون روسی عقب نشینی اختیار خواهد کرد و سپاهیان دشمن خاک روسیه را زیر پا خواهند گذاشت ؟

مسیو دمالیون سر را حرکت داده گفت ، معهذا قبول چنین شرطی با شتاب و عجله امکان ناپذیر است و بی مطالعه اقدام بان ممکن نیست . دن لوئی گفت ، تا پنجدقیقه دیگر باید حتما پذیرفته شود ؟

گفت ، خیر ممکن نیست مشکلات بسیار در راهست ؟

در همانلحظه کسی دست بر شانه او گذاشت اینشخص از اتوموبیل پیاده شده آهسته نزدیک آنها آمده و سخنان آنها را شنیده بود گفت : مسیو دمالیون گویا تصور میکنید که اظهارات آقا عاری از حقیقت است ؟

دن لوی بمسیو دمالیون مهلت نداده گفت ، بلی جناب رئیس جمهور مسیو دمالیون اینطور تصور کرده است گفت ، عجب ! شما از کجا مرا شناختید ؟ جواب داد ، سابقا گر فراموش نکرده باشید خدمتتان رسیده ام (۱) گفت راست میگوئید منهم قیافه شما را آشنا می بینم ولی درست در خاطرم نیست . . . دن لوئی گفت ، علی ای حال گذشته را بگذارید و باینده متوجه شوید . آیا شرط مرا میپذیرید یا خیر ؟

گفت ، نمیدانم خواهیم پذیرفت یا خیر ، ولی یکچیز هست که نمیتوانم انکار کنم و آن اینست که در اینمعامله شما سیصد میلیون پول دارید و ما تهی دست هستیم . غیر از اینست مسیو دمالیون ؟ دمالیون گفت ، خیر صحیح میفرمائید گفت ، خوب پس چگونه میتوانیم شرط آقا را نپذیریم در صورتیکه محل طلا ها بر ما پوشیده

(۱) رجوع شود بکتاب «۸۱۳»

است و جزایشان هیچکس نمیتواند ما را از آنجا آگاه سازد

سپس رو به دن لوئی کرده گفت خوب این شرط آخر شماست جواب داد . بلی

پرسید ، اگر این شرط را قبول نکنیم فورا خداحافظی خواهید کرد جواب داد : همینطور است که فرمودید گفت ، بسیار خوب پس شرط شما را میپذیرم گفت ، جناب رئیس ، باید از این جهت بمن قول بدهید

جواب داد : قول میدهم . . .

امشب بسفیر خود تلگراف خواهم کرد مسیو والانکلای بدیوار پل رود خانه تکیه کرده بود و عصای خود را حرکت میداد پاتریس و دمالیون هم ساکت واندکی حیران بودند دن لوی خندیده گفت : جناب رئیس کویا تصور میکنید که طلا ها در زیر زمینی انباشته است ولی من مدتی است فکر میکنم که کیسه‌ها با « مثلث طلا » رابطه‌ای دارد شاید آنها را بقسمی روی یکدیگر چیده اند که شکل مثلثی تشکیل داده وبالاخره نیز برمن ثابت شد که ازاین تصور بخطا رفته بودم و عجیبتر از همه این است که شما الساعه در مقابل کیسه های طلا هستید و آنها را نمی بینید !

گفت ، چطور ! . کیسه‌ها پیش روی من است ؟ جواب داد : بلی ممکن نیست کسی بتواند از شما بکیسه ها نزدیکتر شود والانکلای باهمه ابهت و غروری که داشت نتوانست از تعجب خود داری کند گفت ازاین قرار بایستی پولها را زیر پل یا زیر سنك فرش زمین مخفی کرده باشند ؟

گفت . از آنهم نزدیکتر . ..

گفت : چنین چیزی ممکن نیست اظهار کرد ، همینطور است که عرض کردم جزئی حرکتی شمارا با کیسه ها مقابل میکند یعنی همین قدر کافیست که عصای خود را در این توده شنی که ملاحظه میفرمائید فرو برید

والانکلای فورا مقصود او را درك کرد و دانست که کیسه ها را در توده شنی که مقابل آنهاست مخفی کرده اند .

دن لوئی گفت : جناب رئیس اگر تردیدی در اظهارات بنده دارید عصای خود را در شن فرو برید و مشاهده کنید که طلاها مانع فرورفتن

آن خواهد گردید. کیسه ها چندین ماهست که در زیر این شن مخفی است و تاکنون هیچکس بوجود انها پی نبرده . . . همه زیر زمین باغ و دیوار های خانه‌ای پاریس را تفتیش میکنند در صورتیکه طلا ها در معبر عام و پیش چشم عابرین است اطفال کنار آن بازی میکنند آفتاب بر آن میتابد باران آنرا خیس میکند و هیچکس تا بحال گمان نبرده است که چنین گنج گرانبهائی در ساحل رود خانه موجود است

والانکلای گفت : کسیکه بکشف این گنج موفق شده آدم غریبی است و باید باو تعظیم کرد ! دن لوئی با حرکت سر از وی تشکر نموده و والانکلای دستش را فشرده گفت نمیدانم دولت فرانسه در مقابل اینخدمت چه پاداشی میتواند بشما بدهد . گفت : من اجر و پاداش نمیخواهم : گفت معهذا لازم است که از شما قدردانی شود خواهش میکنم تا یکساعت دیگر بهیئت وزراء تشریف بیاورید

گفت ، متاسفانه تا یکربع دیگر بایستی از پاریس مسافرت کنم گفت خیر . خیر . نمیشود حتما تشریف بیاورید پرسید ، جناب رئیس آمدن من چه لزومی دارد ؟

گفت ، لازم است . آخر ما باید اسم شما وشغل شما را بدانیم واز خدمات جنابعالی تشکر کنیم پرسید دانستن اسم من برای شما چه لازم است

گفت ، لابد میدانید در موقع جنك کسی نمیتواند اسم خود را مخفی بدارد ؟ جواب داد ، راست است ولی ممکنست در باره من استثنائی قائل شوید گفت ، نمیشود . اظهار کرد ، خوب اگر من این استثنا را در عوض خدمتی که انجام داده ام تقاضا کنم چه خواهید کرد ؟

گفت ، این تنها تقاضائی است که درعوض خدمات شما پذیرفته نمیشود والبته وطن پرستی مثل شما راضی نمیشود که بر خلاف قانون رفتار نماید

گفت ، راست میگوئید ولی متاسفانه من عادت کرده ام که خودرا مطیع قوانین مملکتی ندانم ! والانکلای گفت ، این عادت خیلی بد است حتما

تا یکساعت دیگر بوزارتخانه بیایید مسیو دمالیون مامور راهنمائی شما است خداحافظ منتظرم

آنوقت مسیو والانکلای با مسیو دمالیون بطرف اتوموبیل رفتند دن لوی از آنها رو بگردانید و گفت بسلامت آقای رئیس جمهور در ظرف چند دقیقه سیصد ملیون پول طلا دریافت داشته یک عهد نامه تاریخی را امضا کرده و حکم توقیف آرسن لوپن راهم صادر نموده اید

پاتریس گفت : خیلی غریب است خدمات شمارا بتوقیف پاداش میدهند

گفت : اهمیتی ندارد کاپیتن تصور نکنید که من از اینگونه جزئیات دلتنگ شوم مقصود عمده من خدمت بوطن و جلوگیری از شکست متفقین بود که بحمدالله موفق شدم و دیگر هیچ دلتنگی از این جهت ندارم بعلاوه چهار ملیون پولهم در این معامله منفعت برده ام که بمادمازل کورالی می بخشم والبته او هم از من این وجه ناقابل را خواهد پذیرفت علی ای حال بیائید تا بکشتی و باطاق کره گوار برویم که اگر مسیو دمالیون برای دستگیری من آمد بهتر بمقصود خود نائل شود.

آنوقت هردو از کنار رودخانه حرکت کرده بجانب کشتی رفتند

پاتریس گفت : خواهشمیکنم قبلا اجازه بدهید که از شما تشکر کنم

گفت : تشکر از چه ! از اینکه شمارا دو مرتبه از مرگ نجات داده ام چه اهمیت دارد اینگونه کارها برای من تفریحی است

پاتریس گفت : پس تمنا میکنم حالا که تشکرات مرا قابل نمیدانید ونمیخواهید از اینهمه نیکوئیهائی که در باره من نموده اید قدردانی و اظهار امتنان کنم مرحمت فرموده حقیقت امر را مختصرا برای من شرح دهید چون هنوز حقایق کاملا بر من روشن نشده است

گفت : حقیقت امر خیلی روشن و ساده است سی مه ئون دیودگی از شانزده سال قبل همیشه دوست شما بود و عملیات او پیوسته در زمینه یاری و دوستداری شما انجام میگرفت او بود که عکسهای شما و کورالی را در یکجا جمع میکرد و او بود که کلید باغ را برای شما فرستاد پس چه شد که یکباره با شما دشمن شد و در

صدد قتل شما و کورالی بر آمد ؟ اگر درست بخاطر داشته باشید دشمنی او درست از روز مرگ ایسارس بک شروع شد پس معلوم میشود که بین ایندو مطلب رابطه‌ای موجود است

« آنشبی که شما در کتابخانه ایسارس مخفی شده بودید کلنل فاخی و رفقایش دو نفر را دست و پا بسته بودند یکی از آندو پدر شما یعنی سی مه ئون دیودگی بود و دیگری ایسارس بک که در همانشب میخواست بقیه پولهارا از فرانسه با کشتی « بل هلن » خارج کند و بهمین جهت رفقایش درصدد قتل او بر آمدند

آنوقت ایسارس فهمید که کلنل فاخی و سایر رفقا از خیالات وی آگاه شده اند و در صدد چاره بر آمد . چه میتوانست بکند اگر فرار میکرد طلاها و مامان کورالی را از دست میداد . پس مجبور بود که از پاریس خارج نشود و اگر بتواند در همانجا خود را مفقود قلمداد نماید .

از طرف دیگر سی مه ئون دیودگی یعنی پدر بزرگوار شما هم بانهایت سختی در خانه ایسارس سر میبرد و حتی الامکان سعی میکرد که انتقام محبوبه خود یعنی مادر کورالی را از او بگیرد این بود که کلنل فاخی و رفقایش را از خیالات ایسارس بک مطلع ساخت وضمنا کوشش داشت که شما را بکورالی نزدیک نماید بهمین جهة فردای آنشب در صدد بر آمد که شما را بوسیله تلفن از قضایا آگاه کند و بکتابخانه ایسارس رفت ولی ایسارس هم مراقب او بود وشاید در کتابخانه پنهان شده بود سی مه ئون نمره خانه شما را گرفت وباکمال شتاب پرسید: «پاتریس توهستی ؟ کلید بتو رسیده است ! مکتوب چطور ؟ . . . نرسیده ؟ خیلی غریبست . . . »

ولی ایسارس دیگر مهلتش نداد و صدای مقطع اورا شنیدی که میگفت : « پاتریس مدال یاقوت . . چه حرفها با تو داشتم . . . »

ایسارس بک سی مه ئون را در کتابخانه هلاک کرد و کسی را که سابقا یکبار کشته و دو باره زنده شده بود از نو بخاک هلاکت انداخت

همانطور که شما یاد داشت کرده اید درست در ساعت هفت و نوزده

دقیقه پدرتان کشته شد و پس از آنکه مجددا گوشی تلفن را برداشته منزل ایسارس را گرفتید خود او بشما جواب دادو جسد پدرتان پیش پایش افتاده بود

پاتریس گفت : آی بد جنس ! پس جسد پدرم را چه کرد که او را نیافتیم ؟

گفت : جسد پدرتانرا تغییر شکل داده و لباس خود را باو پوشانید وصورتش را در آتش بخاری سوزاند و خودش لباس اورا پوشید و شال گردن و عینك زردش را برای فریب دادن شما و پلیس و سایرین بکار برد و بدینطریق ظاهرا ایسارس بك را مقتول معرفی کرد وبااین تردستی هم خود را از خطر پلیس نجات داد هم از طلا ها و مامان کورالی دور نشد

پاتریس گفت ، راست است که پدرم را ایسارس در ساعت هفت و نوزده دقیقه هلاك کرد و لی باید تصدیق کرد که بیست وسه دقیقه بعد از ظهر هم جنایتی در اطاق ایسارس بوقوع پیوسته

گفت ، خیر ابدا در آنساعت اتفاقی رخ نداده است فقط ایسارس بك برای اینکه سیمئون دیودکی ساختگی یعنی خودش را از هر گونه سوء ظن و تعقیبی برهاند در صدد برآمد که واقعه ساعت هفت را از انظار مستور بدارد بهمین جهت بود که صبح سه بار در اطاق مامان کورالی را بکوفت و پس از آنهم از اطاق خود بسیمئون دیودکی یعنی فی الحقیقه بخودش امرداد که کورالی را بمریضخانه برد وشخصا بلا فاصله همراه او بمریضخانه رفت سپس در ساعت یك بعد از ظهر همینکه پلیس برا ثر مکتوب کانل فاخی برای دستگیری ایسارس بخانه او آمد جسدش را در کتابخانه یافت و مادام ایسارس وحتی شخص شما نیز تصور کردید که حقیقة او را کشته اند الیوم و معال یاقوتی هم که درجیب و دست ایسارس پیداشد فی الحقیقة درجیب ودست پدر شمابود

مختصرا ایسارس بك با کمال سهولت بشکل سیمئون درآمد و از مرك جست شب بعد شمارا باکورالی دریك اطاق دید و آتش غضبش بجوش آمد رولوری بروی شما خالی کرد و چون تیرش اصابت نکرد خود را بکوچه باریك پشت باغ رسانیده در آنجا مانند مرده انداخت و چنان نمود که مورد حمله دزدی که رولور را خالی کرده بود گردیده است واز همانوقت خودرا بدیوانگی زد تا بهتر بتواند از اهالی خانه وسایر مردم کناره جوئی کند و درخفا اعمال خودرا ادامه دهد

سپس درصدد اعدام مامان کورالی وشما برآمد و چون از اعمال روزانه شما آگاه بود دانست که روز ۱٤ اوریل را بر سر قبر مادرو پدر خواهید رفت این بود که درصدد برآمد که برای کشتن شما همان معامله ای را که سابقا با مادر کورالی و پدر شما کرده بود تکرار کند

بقیه سرگذشت را میدانید ومحتاج بیبان من نیست والبته حدس زده اید که درظرف بیست وچهار ساعت اخیر رفیقه خود « گره گوار » را که بنام « مادام مس ژرانم » موسوم بود خفه کرد یابان را کشت واشه رورا هلاك نمود

پاتریس گفت : اجازه بدهید سؤال کنم که از کجا بمحل کیسه های طلا پی بردید ودانستید که آنها رادرزیر توده شن مخفی کرده اند؟

دن لوی خندیده گفت ، خیلی بسهولت این مطلب را فهمیدم فعلا بفرمائید بدرون کشتی برویم چون مسیو دمالیون ورفقایش نزدیك می شوند وبعلاوه من بعضی مکاتیب در آنجا دارم که بایستی همراه بردارم

آنوقت هردو درون کشتی از اطاق گره گوار گذشته بقسمت دیگر داخل شدند ودن لوی مقابل میزی قرار گرفته از کشو آن مکتوبی بیرون کشید ومهر کرده بپاتریس داد و گفت : اولا خواهش میکنم اینمکتوب را بعنوانی که روی پاکت نوشته شده است برسانید ثانیاً چون وقت خیلی تنگست ومسیو دمالیون نزدیك میشود گوش بدهید تا مختصرا شرح پیدا کردن کیسه ها را برای شما نقل کنم

امروز صبح ایسارس پس از آنکه شما را در سوراخ مقبره محبوس و بیهوش ساخت بخیال اینکه من در عمارت محبوس هستم لوله گاز را باز کرده بساحل رود سن شتافت من نیز از دنبالش حرکت کردم چون میدانستم که بلا فاصله درصدد نجات مامان کورالی بر خواهد آمد ولی ایسارس باینمقصود نائل نشد و

چون اشخاصی در ساحل رودخانه آمدورفت داشتند در وی اثر تردید و تزلزلی پدید آمد از تردید او بر من ثابت شد که مامان کورالی را درحوالی رود سن مخفی کرده پس از تعقیب او منصرف شدم چون میدانستم که بکجا میرود و بدو علت بدرون کشتی آمدم یکی اینکه از آنجا باطراف نگریسته راهی برای پیدا کردن مامان کورالی و کیسه های طلا پیدا کنم ویکی دیگر آنکه چهار میلیونی را که نزد « کره کوار » بود بدست آورم چهار میلیون بزودی پیدا شد چون بمحض ورود باطاق « کره کوار » چشمم بچهار جلد کتاب کهنه ضخیم افتاد که روی میزی گذاشته بودند و میل کردم که آنها را ورق بزنم بمحض اینکه اولین کتابرا بر داشتم معلوم شد جعبه ایست وحاوی یکملیون اسکناس است؟

پس از تصرف میلیونها بکنار کشتی آمده سیکاری آتش زدم و بخود گفتم « لوپن پنجدقیقه بیشتر وقت نداری » هنوز پنج دقیقه تمام نشده بود که از بالای کشتی چشمم بتوده شن کنار ساحل افتاد و نظر مرا جلب کرد پس بلا فاصله بزیر آمده بانجا نزدیك شدم و چون شنها را کمی زیرورو کردم اولین کیسه طلا ظاهر شد وپس از اندك زحمت مامان کورالی رااز میانه کیسه ها بیرون کشیده روی پولهارا مجددا ازشن مستور نمودم و کورالی را بخانه خود برده از آنجا بخانه واشه رو رفتم و ازخیالات دشمن آگاه شده مستقیما بمنزل دکتر ژرادك آمدم و با او مذاکره کرده دوساعت وقتش را خریدم و خود را بصورت او ساخته منتظر حریف نشستم . . . »

آنوقت اندکی سکوت کرده گفت جناب کاپیتن حالا دیگر باید از شما جدا شد خواهش میکنم سلام مرا بمامان کورالی برسانید واگر درغیاب من کسی از آرسن لوپن بد و گرد دفاع کنید . خدا حافظ کاپیتن برویدو از مسیو دمالیون استقبال نمائید

پاتریس از اطاق کشتی خارج شد و بطرف مسیو دمالیون رفت و روی پل کشتی با هم مصادف شدند مسیو دمالیون پرسید رفیق شما در کشتی است

جواب داد بلی ولی خواهش میکنم بفرمائید که آیا خیال توقیف اورادارید؟ گفت: خیر مطمئن باشید که باو آسیبی نخواهد رسید آنوقت هر دو بطرف اطاق کشتی رفتند وداخل شدند ولی از دن لوی پرن تا در آنجا اثری نبود !

مسیو دمالیون پرسید : پس رفیق شما در کجاست ؟

گفت : نمیدانم اگراز درخارج شده بود اورا میدیدم معلوم میشود ازجانب رودخانه فرار کرده است

گفت : عقیده شما این است که خود را باب انداخته ؟

گفت ، شاید چنین باشد . بوسیله تحت البحری هم فرار او ممکنست

گفت ، مگر دررودخانه هم ممکن است باتحت البحری فرار کرد ؟

جواب داد ، ازرفیق ما اینگونه کارها عجیب نیست !

دراین ضمن چشم مسیو دمالیون در روی میز بمکتوبی افتاد به عنوان خودش واین همان مکتوبی بود که دن لوی دو پدو مذاکرات خود بپاتریس داده بود گفت ، معلوم میشودرفیق ماازپیش میدانسته است که من باین اطاق خواهم آمد !

مضمون مکتوب ازاینقرار بود ،

« خیلی معذرت میخواهم ازاین که بدون اطلاع از خدمت شما مرخص شدم ولی بدانید که ازخیالات شما بخوبی آگاه هستم شماحق دارید که درباره من بدبین باشید ولی اینقدر بدانید که من امروز بزرگترین خدمت رابرای مملکت خودانجام دادم امیدوارم روزی خدمت برسم و تفصیل رامشروحا برای شما نقل کنم فعلا خدا حافظ » مسیو دمالیون گفت ، افسوس که بیجهة ازما فرار کرد میخواستیم کارهای بزرك باو رجوع کنیم ومن تنها برای همین مقصود بدیدارش آمدم !

پاتریس اظهار کرد ، تصور میکنم کارهای خوداو نیز خالی ازاهمیت نباشد

گفت ، علی‌ای‌حال نمیدانم چرا اینگونه اشخاص منفردومنزوی زندگی میکنند چندسال قبل هم با یکی از آنها مصادف شدیم که قیصر را از آلمان بمحبس خود آورد وبوسیله او خود راازحبس نجات داد ولی بالاخره عشق مشئومی او را بخودکشی وا داشت وخویشتن رابدریاانداخت

پاتریس پرسید ، اسم او چه بود ؟

گفت ، آرسن لوپن !

انتهی نصرالله فلسفی

مطبوعات کتابخانه شرق

۱ - دندان ببر	۲ جلد	۱۰ قران
۲ - ۸۱۳	۲ جلد	٦ قران
۳ - توده طلا	۲ جلد	۹ قران
٤ - مجادله باشرلوك هلمس	جلد	۳ قران
٥ - سر لنك بلور	جلد	۹ قران
٦ - قصر مرموز	جلد	٤ قران
۷ - کاپیتان	٤ جلد	۲٤ قران
۸ - صلاح الدین ایوبی	۲ جلد	۱۱ قران
۹ - داروغه اصفهان	جلد	٤ قران
۱۰ - کاربیالدی	جلد	٤ قران
۱۱ - رکامبول از ٦ الی ۱۰	٥ جلد	۲۰ قران
۱۲ - ایلیاد همر	جلد	٥ قران
۱۳ - احوال ابن یمین	جلد	٥ قران
۱٤ - رد بر طبیعیون	جلد	۱ ۱/۲ قران
۱٥ - بت پرستی و مسیحیت کنونی	جلد	۷ قران
۱٦ - رسالهٔ حجاب	جلد	۱ قران
۱۷ - مجموعه اقتصاد	جلد	۲ قران
۱۸ - انقلاب روسیه	جلد	۳ قران
۱۹ - رباعیات خیام	جلد	۲ قران
۲۰ - سلامان وابسال جامی	جلد	٤ قران
۲۱ - ٦۰۰ مسئله حساب	جلد	۳ ۱/۲ قران
۲۲ - شرح حال یغما	جلد	۲ قران

مطبعه « یوسفور » طهران

